

نام کتاب : پسران مغرور دختران شیطان

نویسنده : امیر فرهی

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان پسران مغرور ، دختران شیطون - امیر فرهی

نویسنده رمان : میتونستم این رمان را در چند جلد به اتمام برسونم اما ترجیحاً، تنها برای راحتی خواننده تمامی اتفاقات را در يك جلد جا می دهم...دوستانی که راجب این رمان سوالات و انتقادات زیادی کرده اند محض اطلاع، جهت فاش شدن تمامی قضاوت ها و از بین رفتن این همه عالمیت سوال در ذهن شما عزیزان می گویم که این رمان را تنها و تنها به درخواست دوستانی که از من خواهش کرده اند تا این دستان را بنویسم، شروع به نوشتن کردم..پیامی از سوی طرفداران رمان "دختران زمینی پسران آسمانی" به دست من رسید که آن رمان نصفه بود و ما رمانی در سبکش میخواستیم..به همین دلیل من قلم بر دست با کلی فکر و موضوع های اضافه این رمان را که توی قالب و ژانر آن رمان است منتشر کردم، امیدوارم از این داستان لذت ببرید تا شرمنده تون نشوم، این رمان بسیار تخیلی و آرمانی است و ممکن است در دنیای واقعی چنین اتفاقاتی رخ ندهد...درضمن چون این رمان درخواستی بود برخلاف بقیه رمانام مجازی میدم بیرون و قرار نیست چاپ بشه. پسرآسمان

" تقدیم به هستی بی مثال زندگی ام مادر عزیزم . "

مقدمه :

کنار بغض خیس پنجره می نشینم
با سر انگشتانم روی تن سرد شیشه ، قلبی را نقاشی می کنم .
قلب؟

کدام قلب ؟

همان قلبی که بازیچه ی غرور تو می شود و شیطنت های من ؟
تو در دریای غرورت غرق می شوی و من زنجیره ای از شیطنت هایم می بافم !
به همین آسانی تو از من دور می شوی و من از تو.
میدانی ، میان من و تو فاصله است.
نه فاصله ای که به متر باشد یا شاید هم کیلومتر،

میان ما فاصله ای ست به قد غرور بیش از اندازه ی تو و شیطنت ها و بهانه های
کودکانه ی من .

هرچند که دوست داریم این فاصله را بشکنیم و به هم نزدیک شویم ،
اما یادت باشه ، یادت باشه که غرور و لجبازی های خودمان این فاصله را به وجود
آورده است.

بیا ، بیا عشق را قربانی خاله بازی های کودکانه ی مان نکنیم.
بیا کنارم ، دستانت را دور کمرم حلقه کن و دستانت را در دست بگیر .
با انگشت هایت کنار قلب من قلبی بکش .

دیگر نمی خواهم عشق را باغور و دیوانگی سر ببرم و قربانی کنم.
بنشینم و چشمانم بیارد و به روزگار لعنت بفرستم.

نه، من نمیخواهم با دستان خودم همه چیز را تباه کنم
بیاید ، دیگر شما آن پسران مغرور نباشید

و ماهم آن دختران شیطان

بیاید عاشق شویم باهم!

فرهی

فصل اول

دلنوشته ی صحرا شخصیت اصلی رمان
 رو به آینه قدی اتاقم ایستادم و در حالی که سعی داشتم کالسورم را زیر بغلم نگهدارم
 با یک دست ... تند تند موهای مشکی بلندم را که مدام از مقنعه ام بیرون میزد را توی
 مقنعه ام
 پنهان کردم . استرسی که بر تنم افتاده بود باعث لرزش دستانم می شد ... امروز
 اولین روزی
 بود که قراره بریم دانشگاه برای همینم دل تو دلم نبود . بعد از پوشیدن لباسام ،
 هیکل خودم
 را توی آینه برانداز کردم ... یه مقنعه ی سرمه ای با یه مانتوی مشکی که هیکلم را به
 خوبی
 توش نمایش میداد پوشیده بودم ؛ به همراه یه کیف و کفش مشکی ... الهی قربون
 خودم برم
 ، یعنی خدا چی آفریده .. هیکلم شبیه مدالی آلمانیه .! به چهره ی بی رنگ و روم
 خیره شدم
 ... پوست نسبتاً سفیدی داشتم برای همینم از پنکک و سفیدکن استفاده نمی کردم و
 فقط
 کمی برق لب کارمو راه می نداخت . دیگه خیلی هم میخواستم آرایش کنم .. یکم
 ریمل و
 خط چشم می کشیدم ... وگرنه درکل احتیاجی به همیناهم نبود . از اتاقم بیرون امدم
 و
 سریع به سمت اتاق اون دوتای دیگه به راه افتادم ... دم در اتاقشون که رسیدم ضربه
 ای به
 در وارد کردم و با لحنی که سعی داشتم عصبانیت توش باشه صداشون کردم :
 _ مهدیس .. ترانه .. بیدارشید .

کمی منتظرموندم ، اما خب هیچ جوابی نشنیدم ... ضربه ی محکمتری به
 دراتاقشون وارد
 کردم که صدای بلندی تولید کرد ...
 _بچه ها بیدارشید دیگه دیرمون شد! بالخره صدای خوابالوی مهدیس بلند شد :
 مهدیس اووووف ... ما بیداریم صحرا صبر کن آلن آماده می شیم
 _ای بابا زودباشید دیگه ساعت کالسمون شروع میشه .
 مهدیس باشه .. تو برو ، تا ماشینو روشن کنی ماهم میایم .
 دیگه منتظر هیچ حرفی از طرفشون نشدم و پله های خونه رو دوتا..یکی پایین رفتم
 . گاهی .
 عادت بود روی نرده ی پله ها بشینمو لیز بخورم پایین ، اما حیف آلن حال و حوصله
 ی این
 کارا رو نداشتم برای همینم مثل بچه ی ادم پله ها رو گذراندم تا وارد پارکینگ شدم
 _سالم عشقم صبح بخیر!
 عاشق ماشینم بودم ... 2 آلبالویی ام را روشن کردم و منتظر اون دوتا خل و چل
 نشستم ...
 وقت نشد خودم رو معرفی بکنم ، من صحرا امیدی دانشجوی سال اول گرافیک
 هستم ...
 راستش از دایلی که من این رشته را انتخاب کردم ، عاقله ی شدید به نقاشی و
 عکاسی بود
 ... البته رتبه ی کنکورم جوری بود که می تونستم خیلی از شغل های پزشکی رو به
 آسونی
 قبول بشم . اما ترجیح دادم کاری که توش استعداد و توانایی دارم رو ادامه بدم ..
 اصلیت
 خانواده ی ما برای تهران اما خب پدرم سال ها پیش برای یه سری دالیل تهران را
 ترك کرد
 و تمامی دارو ندارش را در تهران نصف قیمت فروخت و سپس همه به مازندران سفر
 کردیم و

تو آمل در خانه ای که برامون از پدربزرگم به ارث رسیده بود مستقل شدیم . سال ها می شد
که دیگر تهران نیامده بودیم تا اینکه بالخره خبر قبول شدن من توی دانشگاه تهران را

متوجه شدن ؛ من به همراه دوتا از دوستان صمیمی ام که بیشتر مثل خواهرام می مونند (ترانه و مهدیس) در دانشگاه تهران قبول شدیم . هر سه تایی هم گرافیک !پدرامون اول قبول نکردن که برای ادامه ی تحصیل بیایم تهران .. اما بعدش با کلی شرط و شروط بهمون این اجازه رو دادن . اوایل خیلی خیلی خوش حال بودم که دارم میام تهران برای ادامه تحصیل اونم به همراه 2 تا از بهترین دوستانم و ادامه ی کارمورد عاقله ام ، اما یواش یواش شوق و اشتیاقم کمتر و کمتر شد . با صدای ضربه هایی که به شیشه ی ماشین میخورد از فکرو خیال در ادمم .. مهدیس و ترانه بودند ، مثل اینکه بالخره آماده شدند ؛ دستم را به طرف درب ماشین بردمو قفل درارو باز کردم ؛ هنوز خیلی نگذشته بود که ترانه و مهدیس پریدن تو با قیافه ی حق بجانبی همزمان گفتند :
_ صحرا خانوم .. مثل جغد خیره شدی به شیشه ی ماشین نمیشنوی داریم صدات می کنیم ؟! از لحنشون خنده ام گرفته بود ، اما سعی کردم خودمو کنترل کنم .. آب دهانمو قورت دادم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم :
_ ببخشید خانوما اگه معطل شدید ، حال اگر اجازه بدید بریم که کالسمون دیرنشه !

هر دو با دیدن لحن عجیب من زدن زیرخنده و سرشونو به نشانه ی عالمیت مثبت
تکون دادند

... پامو روی پدال گاز فشار دادمو مستقیم به طرف دانشگاه رفتم ... هنوز کامال از
خونه دور

نشده بودیم که یه ماشین با سرعت ازیه کوچه امد بیرون و زد به ماشین ما ... از
صدای

وحشت ناکی که تولید شد رعشه براندامم افتادم و حسابی ترسیدم ... بی اختیار
جیغ بلندی

کشیدم .. و هرسه همزمان به سمت شیشه ی جلوی ماشین پرت شدیم!
_ آه .

درد بدی رو توی سرم احساس کردم ... انگار کله ام چند تُن سنگین شده بود ...
احساس

آدمایی رو داشته ام که تو خالءاند! ... تازه یادم افتاد دوتا موجود دیگه هم توی
ماشین نشسته

اند ... بی اختیار به طرف مهدیس که روی صندلی کناریم نشسته بود برگشتم و گفتم
:

_حالت خوبه ؟

مهدیس آره .

_توچطور ترانه ؟!

ترانه خوبم..فقط یکم سرم درد میکنه

نگاه پרגضبی به صحنه ی جلو انداختم ... یه فراری قرمز رنگ با سه تا پسر روبه روم
بودن و

2 نازنینم با سپر این غول بیابونی داغون شده بود .. حال که اینطوری شد و بیمه ی
ماشینم به گند کشیده شد .. سگ خور .. خیالی نیست .. ولی هرچه که عوض داره
گله نداره !

کمی دنده عقب گرفتم که فکر کنن میخوام بذارم رد بشن و برند ، کامال از
عروسکشون دور

شده بودم ... و در لحظه ی آخر به بچه ها گفتم :

_ سفت بشینید.

که حرکت همزمان شد با چشم های درشت شده از تعجب مهدیس ... و با تمام

سرعت رفتم

وسط عروسکشون ... آخیش .. خنک شدم ، ولی حیف سابقه ی بیمه ی ماشینم

خراب شد ...

ناگهان در کنار راننده باز شد و پسری قد بلند با هیکلی ورزیده از ماشین پیاده شد ...

موهای

مشکی براقی داشت .. چون عینک آفتابی زده بود صورتش واضح نبود اما چیزی از

برد پیت

کم نداشت.. از فك درهم قفل شدش می شد فهمید که حسابی عصبانیه ! ... هنوز

محو

تماشای پسره بودم که صدای مهدیس از کنارم بلند شد :

مهدیس اوه .. اوه .. صحرا کارت تمومه

_ به من چه ؟!... تقصیر خودش بود !

_ ترانه _ ای بابا .. حال یکی بیاد بره ازشون معذرت خواهی کنه بریم ، کالسمون

دیرشد!

با عصبانیت سرمو به سمت ترانه برگردوندم ... معلوم بود از نگاهم خیلی ترسیده

چون رنگش

شده بود مثل گچ دیوار و حسابی به من من افتاده بود ، خداییش وقتی عصبانی می

شدم

پاچه ی همه رو میگرفتم و همه هم ازم حساب میبردند ، الانم ازهمون وقتابود ...

زیرلب

زمزمه کردم :

_ هه ... معذرت خواهی ؟ در ماشینو باز کردم و در همان حال که از ماشین خارج می

شدم

گفتم : وایسید آلن میام.. و به طرف اون پسره رفتم .. پسر با دیدن من دندوناشو با

عصبانیت

بهم فشار داد.. میتونستم صدای ساییده شدن دندان هایش را حتی از این فاصله ی دور بشنوم ... کمی بهش نزديك شدم و مرموزانه نگاهش کردم .. پسرجوان بادیدن من نفسش را بیرون داد و بدون معطلی رفت سر اصل مطلب :

پسر این دیگه چه کاری بودش که کردید ؟! خودم را زدم به خنگی و شونه هایم را بال انداختم .. سپس با لحن آرومی گفتم :

کدوم کار؟!

پسر یعنی واقعا نمیدونید ؟!

دلم میخواست با صدای بلند بزمن زیرخنده ... احمق ! .. خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم و جلوی خنده ام را بگیرم ، کمی مکث کردم و سپس پاسخ دادم : _آهان .. تصادف را می گید ؟!..خب تقصیر خود شما بود .. نه من !_پسر_ برو بابا چی تقصیر من بود ؟!.. نگاه کن

چه بالیی سرماشینم آوردی ... آخه اون لگن تو که ارزشی نداره!!

ازطرزحرف زدنش اصال خوشم نیومد صداشو پیش از اندازه بالبرده بود ... ازاون گذشته اگه به خودم فحش میداد انقدر ناراحت نمی شدم تا اینکه بخواد به ماشینم توهین کنه ، تا حال

هیچکس جرأت توهین به ماشین منو نداشته ... خونم حسابی به جوش آمده بود همش دنبال

یه فرصت مناسب بودم تا سرش داد بزمن و خودمو تخلیه کنم ؛ خون جلوی چشممو گرفته بود و متوجه هیچی اطرافم نبودم ... روی نوك انگشتای پام ایستادم تا هم قدش بشم .. سپس

با عصبانیت سرش داد کشیدم : _ درست حرف بزن ، لگن اون چیزیه که شمتوش به دنیا
 امیدید!.. پسره ی بی تربیت بی همه چیز. از این حرفم حسابی جاخورد و با چشمان از
 تعجب گشاد شده حرف من را قطع کرد :
 پسر حد خودتو نگهدار خانوم کوچولو !
 . چی؟ .. خانوم کوچولو؟! این دیگه بی نهایت گستاخه ، تا حال هیچکس جرأت
 نداشته
 اینطوری باهام صحبت کنه ، بادی به گلیم انداختم و سرش داد کشیدم :
 _دوست دارم نگهدارم ... پسره ی از خود راضی
 از صدای داد و بیداد من و آن پسر جوان مهدیس از ماشین پیاده شد و به سمت ما
 دوید و
 تند تند درگوشم نجوا کرد:
 _ مهدیس_ وایی ، صحرا تورو خدا آروم باش ... ولش کن ... مردم دارن نگاه میکنن ،
 زشته ...
 و از این جور حرفا اما من بی توجه به حرفای مهدیس فقط با حرص به چشمای اون
 پسرک
 خیره شده بودم و بلند بلند نفس می کشیدم ... آخ که چقدر دلم میخواست بزنم
 اون دندونای
 سفیدو مرتبشو خورد کنم تو دهنش ... سرم را به سمت مهدیس برگردوندم و بلندتر
 از دفعه
 ی قبل داد زدم :
 _ تو دخالت نکن مهدیس ... بذار من تکلیف این آقا رو روشن کنم . همینطور که
 مشغول
 دادوبیداد بودم یه چیزی توجه ام را به خودش جلب کرد در عقب فراری باز شد و
 یه پسر
 دیگه ازش امدیرون که از این یکی خیلی خوشگلتر بود ... با دیدن این پسره بی
 اختیار ال

شدم و مشغول برانداز هیكل عطله ایش شدم ... خیلی خوشگل بود .. به قول معروف طرف دخترکش بود ... انقدر محو تماشا کردنش بودم که نفهمیدم کی رسید کنارم ... - چی شده پندار؟! . |||| ... پس اسم این پسر پندار بود. - پندار- هیچی سپهرجان شما برو تو ماشین . نگاهی به چهره ی مهدیس انداختم اونم دست کمی از من نداشت... کامال معلومه جذب زیبای این پسر .. چي بود اسمش ؟.. اهان سپهر شده ...) وایي آلن میگن خوشگل ندیدید ...! (سریع آب دهانمو قورت دادم و خودمو جمع و جور کردم. - پندار- خانوم محترم مادیرمون شده و اصال وقت نداریم لطفاً خسارتتونو بگید بنده بدم خدمتون... جوابی ندادم. - پندار- خانوم من دارم باشما صحبت می کنم! بازم پاسخی از طرف من نگرفت. - پندار نفسشو بیرون دادو نالید- آخ خدا!!! .. یه لحظه صبرکن من آلن میام به طرف ماشینش رفت و کیف چرمی که معلوم بود خیلی گرونم هست از توی صندوق عقبش در آورد و سپس با دسته چکش به طرف ما امد.

- پندار- چقدر بنویسم ؟ ولی من انگار تو یه دنیای دیگه بودمو اصال متوجه حرفاش نمی شدم . پوزخندی زد: - پندار- هه .. شما مشخصه که اصال حالتون خوش نیست. به دنبال حرفش یه کاغذ از توی دسته چکش کند و به طرف من گرفت و بالحن تمسخرآمیزی که خنده توش موج میزد گفت:

پندار بفرمایید. با کمی مکث برگه رو گرفتم

پندار کافیه؟!

با دیدن رقم های چك دهانم بازموند ... ||||| این پسره واقعا دیونه شده ! ...

اینکه اندازه ی

یه 2نو به من پول داده!

پندار نیشخند مسخره ای زد و گفت _ خب من بیشتر از این وقت ندارم ... پس ،

خدانگهدارتون . با رفتن اون پسرانگاهی به ساعت مچی ام انداختم ... آه از نهادم

بلند شد ...

وایی ساعت نزدیکای بود ؛این یعنی به کالس اول نرسیدیم .. اصل متوجه ی گذر

زمان

نشدم ! با صدای مهدیس به خودم ادم

_ مهدیس_ وایی ... صحرا دیدی چقدر جیگر بودن؟! هرچند دوست داشتم بگم آره

... تاحال

تو کل عمرم انقدر محو زیبایی یه پسر نشده بودم .. ولی حیف غرور لعنتی جلوی

صداقتمو

گرفت و باعث پنهان حقیقت درونم شد ...

_بیا بریم مهدیس ... دیرمون شد . سوار ماشین شدیم و به چهره ی پرسؤال ترانه

نگاه

انداختم .

ترانه چی شد صحرا؟! بدون کوچکتین حرفی چکی که اون پسرک بهم داده بود را

گرفتم سمتش .

ترانه شك داشتم دیوونه باشند .. ولی آلن مطمئن شدم.

مهدیس وایی .. ترانه نبودی ببینی چقدر پسره جذاب بود ..

ترانه راست میگی .. خب بیشعورا به منم یه تعارف می زدید! ...

مهدیس به توکه اگه تعارف می کردیم دیگه چیزی واسه خودمون نمی موند !

ترانه درد .. کاش بهم زودتر می گفتید بیام ... اصل من شانس ندارم .

مهدیس ناشکری نکن ... اگه شانس نداشتی که ما دوستات نبودیم .

ترانه اتفاقاً به همین دلیل که تو دوستمی میگم من شانس ندارم . سریع پریدم
 وسط
 حرفشون و از این جدال اوردمشون بیرون و سعی کردم بحث رو عوض کنم ...
 _بسه دیگه بچه ها ... هرچی بود تموم شد رفت ... به دانشگاهتون فکر کنید که روز
 اولی به
 دلیل تاخیر در کالس اخراجتون نکنن .
 ترانه بابا .. مگه الکیه؟! مهدیس با حالت تمسخرآمیزی قیافه اش را همانند ترانه
 کرد و
 به تمسخر گفت :
 مهدیس چرا که نه ... تو که شانس نداری ! هردوی ما از این کار مهدیس تعجب
 کردیم و
 زدیم زیرخنده ...
 ساعت حدود : بود که رسیدیم در دانشگاه ، ماشینم را جایی پارک کردم تا یه دیوونه
 ی
 دیگه نیاد بزنه بهش !... وارد دانشگاه شدیم. خوشبختانه هنوز کالس بعدی شروع
 نشده بود و
 کمی وقت داشتیم _ آخیش .. به کالس قبلی که نرسیدیم .. بلکه به این یکی برسیم .
 _ مهدیس _ ولی برای روز اول بد نبودا ...
 _ ترانه _ مهدیس ... تو دیوونه شدي؟!.....
 _ مهدیس _ توهم اگه اون سپهرو میدیدی آلن دیوونه مي شدي!....
 _ بس کن دیگه مهدیس همچین خوشگلم نبودا
 _ مهدیس _ صحرا زده به سرت ... اون تیکه دیگه جایی پیدا نمیشه...
 _ اوف بسه .. از کنار ترانه و مهدیس رد شدم مشغول قدم زدن در حیاط دانشگاه
 بودم ...
 اینجوری میتونستم محیط دانشگاه را زودتر یادگیرم و باهاش بهتر آشنا بشم ...
 همینطور که

از کنار حیاط می گذشتم چیزی توجه ام را به خودش جلب کرد.. دهانم از تعجب باز ماند و چشمانم گشاد شد .
 _نه این امکان نداره !... فراری پندار با سرعت هزار تا پیچید تو حیاط دانشگاه و گوشه ای
 ترمز کرد انتظار هرگونه رویدادی رو داشتم الی این یکی ... وایی اگه مهدیس بفهمه از
 خوش حالی جیغ میزنه . با تعجب مشغول تماشای فراری پندار بودم ... که سپهر از ماشین
 پیاده شد ، اما خوشبختانه اصل متوجه ی حضور من نشد ، پشت سرش هم پندار و بعدشم
 يك پسر دیگه که از نظر ظاهری خیلی شبیه به سپهر و پندار بود ...توی اون برخورد نتونستم
 درست و حسابی پندار رو ببینم و آآن بهترین موقعه است برای دید زدنش... قدش حدودا به
 تا می رسید ... یه پیراهن سفید بایه شلوار مشکی پوشیده بود که ظاهرش را پیش از اندازه جذاب کرده بود ! ... نگاهم را از پندار چرخوندم و روی بغل دستیش متوقف کردم
 ...این دیگه کیه چرا تو تصادف ندیدمش . ولی المصّب این یکیشونم خیلی جیگر بود ، وای

خدا زده به سرم دارم چی میگم ؟!... صدایی که از پشت سرم بلند شد و توجه ام را به خودش
 جلب کرد _مهدیس_ صحرا، کجایی .. زودباش بیا کالسمون شروع شد
 _مهدیس بدو ... بدو بیا اینجارو ببین...
 مهدیس چی میگ....
 مهدیس وایی صحرا باورم نمیشه ... سپهره... آخ چه تصادفی. مهدیس مشتاقانه به سمت

ترانه برگشت که هنوز هم اون عقب ایستاده بود و داشت به فضای اطرافش نگاه می کرد .

مهدیس ترانه زودباش بیا اینجا ! ترانه با صدای مهدیس برای لحظه ای به خودش امد و

غرغر کنا با قدم هایی بلند به سمت ما امد
ترانه بله ؟

مهدیس ترانه اونجارو

ترانه کجا ؟

مهدیس ای بابا ... اونور حیاط رو نگاه ...

ترانه همون فراربه ؟!

مهدیس اوهوم..ترانه با حسرت به ماشین پندار نگاه کرد و سپس با لحن تلخی رو به ما

گفت:

_خب حال که چی ؟!... ماشینش مبارکش باشه!

_ای بابا ترانه خنگ شدی چقدر .. اون سپهره دیگه . باشنیدن این حرف من چشمان ترانه از

تعجب گرد و گشاد شد و بی اختیار جیغ کشید:

_سپهر اونه ؟! باخنده گفتم _آره .. نظرت چیه ؟!

ترانه او مای گاد ! صدایی از پشت بلندگو بلندشد و تمامی مارو از حالتمون خارج کرد.

مثل اینکه داشتند دانشجو هارو صدا می زدند تا برای آغاز کالس دومشون آماده بشن .

مهدیس بیاید بریم بچه ها آلن کالس بعدیمون هم تاخیر میخوره !

ترانه نه ... من نمیتونم از اینا دلبکنم.

_خفه بابا بدو ...وارد کالس شدیم ... تمامی صندلی ها پرشده بود و فقط دو ردیف

جلو خالی

باقی مانده بود .

_بیاید ردیف دوم را پرکنیم.

ترانه باشه . ردیف دوم از سه صندلی درست شده بود و هرکدام از ما یکی از صندلی ها رو

اشغال کردیم... هر سه درست کنار همدیگر نشسته بودیم

ترانه صحرا نگاه ... ردیف جلو خالیه ... یعنی هنوز سه نفر نیومدن .. به نظرت کی قراره

بیاد ردیف جلورو پرکنه ؟!

_ چه میدونم ترانه؟، توام با این سوال های مسخره ات ... هرخری امد ، وائل به من چه !

مهدیس البته منظور صحرا جون اینکه هر شخص محترمی که آمد قدمش روی چشم

برای منکه فرقی نمی کند ! هر سه بلند خندیدیم.

ترانه باشه بابا بیخیال .. همینطوری پرسیدم؛ با صدای استاد همه به طرف درب کالس

برگشتیم .

استاد بفرمایید تو آقایون !..وایی .. این دیگه امکان نداشت ... یعنی ، یعنی .. سپهر و پندار

باهامون هم کالسی اند؟!... ترانه و مهدیس از تعجب دهانشون باز مانده بود و همانند انسان

های اولیه خیره شده بودن به پسرای کنار در

_ هووو

ترانه چی میگی ؟!

_ انقدر بهشون نگاه نکنید زشته ! ترانه زیرلب نالید:

_باشه . پسرا به ترتیب وارد کالس شدن و دقیقا ردیف روبه رویی مارا پرکردند ... این دیگه

آخرش بود ! ... استاد پوشه ای از کیفش در آورد و سپس باخارج کردن برکه ی اسامی کالس

از اون پوشه شروع کرد به حاضر غایب کردن
استاد خانوم مهسا رضایی ، خانوم لیدا کریمی ، خانوم ترسا باقری ، آقای مسعود
نادری ،

خانوم صحرا امید . به اسم من که رسید دستم را بال بردم و با لحن آرومی گفتم :
حاضر . بعد

از من اسم ترانه و مهدیس و سپس چندتا اسم دیگر را هم خواند تا اینکه بالخره
نوبت به

اسم اون پلنگای چشم قشنگ رسید _پندار رادمنش ، سپهر آریانژاد ، آرتان پارسا.
پس از

اسم سومین پلنگ آرتان بود .

هرسه همزمان پاسخ دادن .. حاضر

"ترانه"

بعد از خوندن اسم پسرا توجه ام به آخرین اسمی که گفت جلب شد آرتان پارسا .. به
نظر من

قیافه آرتان از دوتا پلنگ دیگه بهتره ولی مهدیس که سپهر و پسندیده ... صحراهم ...
صحرا

که اصل معلوم نیست از کدومشون خوشش میاد چون تا آلن چیزی به ما نگفته . از
کالس

چند دقیقه ای گذشته بود که احساس کردم .. پلکام دارند سنگین میشن ... دیشب
تا صبح

پای تلوزیون بودم صبحم که صحرا امد ... مثل گاو سروصدا کرد و مارو از خواب بیدار
کرد

...اوووو حال آلن اگه تو رختخوابم بودم خودمو می کشتمم خوابم نمی بردا ..

نمیدونم چه

کوفتیه وقتی می رم سرکالس و درس شروع میشه خوابم می گیره !همینطور که
مشغول

گوش دادن به درس بودم ... از خستگی زیاد سرم را روی میزم گذاشتم ، دیگه نتونستم

خودمو کنترل کنم و خوابم برد ... اما از صدای نکره ی استاد به خودم امدم_ استاد _ خانم

ترانه ی ریاحی ساعت خواب !..با گفتن این حرفش سریع میخکوب شدم سرجام_ اوس ... تاد

... اوستا..د .. من بیدار بودم !..._ استاد _ ا ، پس بی زحمت بیاید بگید.. من آلن چي داشتم

مي گفتم ؟!... (آه ... لعنتي هيچي از حرفاشو نفهميده بودم !...)

بدون اینکه فکر کنم از سرجام بلند شمو به طرف استاد رفتم .. همینطور که داشتم از کنار

صندلي آرتان رد مي شدم ... يهووووووووو ... با مَخ خوردم زمین !...کثافت بیشعور گلپا بهم

انداخت ... تمامی کالس زدن زیرخنده ... صحرا و مهدیس خیلی سعی بر کنترل خود داشتن

. اما بی فایده بود و اونا هم میخندیدن ...نمیدونم چرا ... ولي دوست داشتم اون موقعه بگیرم

خفه اش کنم ..._ استاد _ آقاي پارسا این کارشما باعث شد شما دوتا نمره منفي اونم براي

اولین جلسه کالسمون بگیرید !..._ آرتان _ استاد معذرت میخوام .. از قصد نبود ...اي بیشعور

عوضي .. که از قصد نبود..نه.. وایسا حالتو مي گیرم به من میگن ترانه ...از روی زمین بلند

شدمو دستی به لباسام کشیدم ... آه .. پر از خاك شده بود ، چون مانتوم سفید رنگ بود

کثیفی ها به خوبی روش مشخص می شدند .. خدا لعنتت کنه آرتان ... ببین .. چه باليي

سرمن اوردي ... حالتو مي گیرم ... خوشبختانه دیگه وقت نشد برم براي استاد
صحبتاشو

توضیح بدم و ساعت کالس تموم شد ... این کالس.. آخرین کالسمون بود وبعد از
این دیگه

کالسي نداشتیم واسه ي همین با صحرا و مهدیس مستقیم به سمت حیاط
دانشگاه رفتیمو سوار ماشین صحرا شدیم ...

"

مهدیس

"

وقتي استاد ترانه رو صدا کرد بره پیشش .. منم ترسیدم چه برسه به خود ترانه ..
نمیدونم

چي شد آرتان پاشو دراز کردو ترانه رو انداخت زمین... همه ی کالس زدن زیرخنده
ولي منو

صحرا خیلی خودمون کنترل کردیم که نخندیدم ... انقدر گوشه ي لبمو گاز گرفتم تا
بتونم

جلوي خنده امو بگیرم که فکر کنم کبود شد....

ولي ترانه دختر مغروریه و با این بادا نمیلرزه .. واسه ي همینم بدون حرفي از روي
زمین بلند

شدو فقط چشم غره اي به آرتان رفت تا حساب کار دستش بیاد ... بعدشم شانشش
گفت و

زنگ خورد ... باهم سوار ماشین صحرا شدیم و به سمت خونه مون راه افتادیم ... تو
راه همش

حرف اون سه تا پلنگ وحشی بود ...

_ صحرا _ ترانه اصال نگران نباش .. خودم فردا حالشونو مي گیرم ...

_ ترانه _ نه .. نگران نیستم اونا واسه من شاخ شدن ... بذار حالشون می کنم که
شاخ فقط

واسه گاوا!

_ بچه ها بیخیال بابا حال مگه چی شده ؟!

_ ترانه _ چي ميگي تو مهديس ... نديدي چه باليي سرمن آورد ... من تا زهرمو

نريزم ولشون

نمي كنم.

_من دارم آینده رو مي بينم مطمئن باش اين جدال براي هميچكدم از ما پايان خوبي نداره ..

بيايد بيخيال شيم !

_ صحرا _ چيه ترسيدي ؟...با عصبانيت و غرور گفتم .

_از چی بترسم سه تا بچه سوسول ؟!.....

_صحرا _ آهان ... حال شدي همون مهديس قبلي بذار براشون فردا برنامه دارم

درحد تيم

ملی

" ترانه "

وقتي رسيديم خونه ... بدون هيچ حرفي مستقيم وارد اتاقم شدمو درم از پشت

بستم ... خيلي

امروز خسته شدم واسه همين الن يه دوش آب گرم مي چسبه يه دست لباس

تميز از

توي كشوم برداشتم و به سمت حموم رفتم و وانو پر از آب كردم و خودمم توش دراز

كشيدم

.... آخيش تمام بدنم حال امد ...

بعد از اينكه حسابي خودمو شستم حوله رو دورم پيچيدمو از حموم امدم بيرون ...

هيچكس

توي اتاقم نبود واسه همين راحت فقط با يه حوله دورم وارد اتاقم شدم ... خنكي

سراميك

هاي اتاقو الي انگشتاي پاي برهنه ام احساس مي کردم... روبه ميز توالتم ايستادم
 ... خنكي
 قطرات آبي كه از نوك موهام روي صورتم مي چكيد گونه هامو نوازش ميداد... دوتا
 دستامو
 بالال بردم و حوله امو رها كردم به هيكل لختم خيره شدمو با دستم دوتا سينه
 هامو گرفتم
 و سفت فشارشون دادم سينه هام انقدر محكم بود كه اگر سوتين نبندم كسي
 متوجه
 نميشه يكي از پاهامو بالال بردمو گذاشتمش ليه ي ميز توالتم و مانند
 بازبازيگري خارجي ژست گرفتم و از پشت به برجستگي باسنم خيره شدم باسنم
 انقدر
 بزرگ و سفت بود كه حتي خودمم تحريك مي كرد چه برسه به پسر... انگشت اشاره
 ي
 دست راستمو روي كمرم گذاشتم و يواش..يواش به سمت پايين بردمش و روي
 باسنم ثابت
 نگهش داشتم ... عاشق هيكل خودم بودم ... جذاب و زيبا و در عين حال خوشتيپ ..
 بعد از
 كلي فكرو خيال هاي الكي موهام و خشك كردم م لباسام پوشيدم و سپس به سمت
 هال
 رفتم صحرا مثل هميشه مشغول خواندن روزنامه بود و مهديسم داشت ناهار درست
 ميكرد ...
 ماشااهلل .. دست پخت مهديس عاليه بيشتروقتا به شوخي بهش ميگم بيا زن
 منشو هر روز
 برام از اين غذا هاي خوشمزه ات درست كن !..... يعني واقعاً خوش به حال كسي
 كه قراره
 شوهرش بشه .. از الان دارم بهش حسودي مي كنم ... به طرف تلوزيون رفتم و
 خودمو روي

یکی از کاناپه های روبه روش رها کردم و مشغول تماشای سریال مورد علاقه ام شدم
-.

مهدیس جان بی زحمت برای من یه لیوان چایی می یاری؟! ... صحرَا - دیگه چی
؟!....از

این حرف صحرَا حسابی جا خوردم و با پر وری تمام جواب دادم: - هیچی همین
..._مهدیس

_ ا ... انقدر بحث نکنید آلن واسه همهمون چایی میارم ... چشم غره ای به صحرَا
رفتم و

درهمان حال گفتم _مرسی ... کمی بعد مهدیس با سینی چایی وارد هال شد و روی
کاناپه

ی روبه روی من نشست صحرَاهم با ورود مهدیس روزنامه اشو تا کردو
گذاشتش کنار

با پروری تمام نیم خیز شدم روی میز و یه لیوان چایی از توی سینی برداشتم و بدون
حتی

یه تشکر کوچولو ژست خواصی گرفتم و مشغول نوشیدن چایی ام شدم ... صحرَا هم
بدون

حرفی یه لیوان چایی از سینی برداشت ... مهدیس که از بی توجهی ما جا خورده بود
به

تمسخر گفت :

2

_ آخی ... الهی حال چایی منو بخورید یا خجالت؟!.....

_خفه بابا

_صحرَا - کی میشه صبح بشه من حال اون پلنگا رو بگیرم؟!

_ مهدیس - چی؟!.....

_ای بابا پسرا رو میگم دیگه ...

_مهدیس - آهان .. صحرَا از خر شیطون بیا پایین آلن فردا می ری یه بالی سرشون

میاری اونا هم میان تالی کنن دعوا به پامیشه تورو خدا بیخیالشون شو

_ صحرَا - ای بابا تو چته مهدیس ؟

_من فقط نگران اتفاقی هستم که قرار بیفته.
 _صحرا _ نترس هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته
 ترانه مهدیس تو چت شده؟؟.. خب اگه ترسیدی یا دوست نداری میتونی
 کمکمون نکنی
 _یه بار که بهتون گفتم کم از چیزی نترسیدم .. شماهم به جای این حرفای الکی به
 کارتون
 برسید
 ترانه ولی من خوب حال این پلنگا رو می گیرم!
 صحرا منم کمکت می کنم ، و در ادامه هردو به سمت مهدیس برگشتیم که شکاک
 به ما
 نگاه می کرد و ازش پرسیدیم که به همکاری با ما ادامه میدی یانه ... مهدیس وقتی
 متوجه
 شد مرغمون یه پا داره و حسابی الی منگنه قرار گرفته کمی من و من کرد و سپس
 جواب
 مثبت داد .
 صدای جیغ منو ترانه فضای اتاق را پر کرد . _ترانه_ ممنون .. خوش حالم که سرعقل
 امدی
 مهدیس ...
 مهدیس ولی من نگرانم که یهو خیلی ازمون ناراحت بشن تنها گیرمون بیارن
 خدایی
 نکرده بال مالیی سرمون بیاد !
 _ صحرا _ پاشو...پاشو تو آلن حالت خوب نیست داری چرت و پرت میگی .. بیا
 بریم
 غذا بخور بلکه عقل نداشته ات بیاد سرجاش !.....بدون هیچ حرفی لبخند زدمو از روی
 مبل
 بلند شدم و به سمت میزناهارخوری رفتم غذایی که مهدیس درست کرده بودو
 کامل

خوردم سپس بایه تشکر از سر سفره بلند شدمو به کمک همدیگه صرفا رو جمع کردیمو

شستیم

***.

" صحرا "

صبح روز بعد باصدای االرم گوشیم از خواب بیدار شدم مهدیس و ترانه دیشب تا صبح پای

تلوزیون بودن .. ولی من چون خسته شده بودم ... زودى امدم خوابیدم ... باخستگی نفسمو

بیرون دادم و از روی تختم بلند شدم و به بدنم کشوقوصی دادم ... یه آبی به دست و صورتم

زدمو دوباره به اتاقم برگشتم ساعت نزدیکای : بود برای همینم زیاد وقت نداشتم ...

سریع به سمت کمد رفتمو یه دست لباس قهوای سوخته پوشیدم ... کفشای لچ دار قهوایم

برداشتم و پوشدمشون ... یکمی از موهامم کج زدم تو صورتم ... خیلی خوشگل شده بودم ...

این کفشاکه پوشیدم پایون روشن داشت و گاهی پایونش کنده می شد .. برای همینم

جهت محکم کاری یه چسب قوی برداشتم که اگر خدایی نکرده پایونش کنده شد... بچسبونمش

از اتاقم که بیرون امدم با چیز عجیبی روبه رو شدم ... ترانه و مهدیس با اینکه دیشب از من

دیرتر خوابیدن زودتر از من بیدارشدن و کاراشونم کردن ! نگاهی از سرتا پاشون انداختم ...

فکر کردن داریم می ریم عروسی که انقدر تیپ زدن!... چه خبره؟!
_ ترانه _ هیچی ، چطورمگه؟!

_ پس چرا انقدر آرایش کردید .. باباجان من اونجا دانشگاه ... پارتی که نمیریم !
 _ مهدیس _ خوب باشه!
 _ آخ بی خیال بابا بیاد بریم . سوار ماشینم شدیمو صدای ضبطمو بلند کردم ...
 آهنگ
 شروع به خواندن کرد ... من عاشق این آهنگ بودم (حس جدید سمیر و علی
 پیشتاز) با
 ترانه و مهدیس هر سه شروع به خواندن آهنگ کردیم
 این یه حس جدیده ... حس عجیبه ...
 بگو این حس خوبو تو هم داری یانه
 دیگه عشقه منی که
 عشوه نریزه بگو تو همین قدر دوسم داری یانه

 اون رفتاراتو ... اون اطفاراتو من پسندیدم اون شب نگاتو ...
 تو فکرم بودم من اسمات ...
 چقدر خوبه باتو بودن واسه ام تجربش که من با چشات کردن ترجمشو بد دور زدم
 موندی تو
 آس واسه ام ...
 بین این همه فقط تو رو خواست واسه ام
 ببین این حس چقدر خوبه بینمون
 توهم صورتت گرد و صاف عین اون ...
 انگار دنیا زده غیده مون
 دوتا دیونه ایم نیست جایی اینمون ...
 من دونبال تو تو دونبال من ...
 تا همو داریم نیست دیگه عییمون ...
 میخوام مثل دود بزنه غییمون ... تویی دنیا که نیست جایی غیر مون
 شبو روزم شده فکر تو هرروزم ...
 ...

غصه ام نیست تو کارم خوبم ... وقتی باشی خوش به حال
منکه تورو دارم این آخرین باریه که دل میشه گیر
تاعبد عاشقم ... میدونی... واسه رفتنت دیگه شده دیر ... تاعبد عاشقم
این یه حس جدید ... حس عجیبه ...
بگو این حس خوبو تو هم داری یانه
دیگه عشقه منی که
عشوه نریزه بگو تو همین قدر دوسم داری یانه

وسطای آهنگ بود که احساس کردم صدامون پیش از اندازه بالاست و همه دارن تو
خیابون
نگامون می کنن واسه ی همینم خجالت کشیدمو آهنگو قطع کردم به حیاط
دانشگاه که
رسیدیم نگاهم به ماشین پندار افتاد ... ! ... پس امدن سریع ماشینو پارک کردم
به سمت
دانشگاه رفتیم تو مسیر سالن دانشگاه قدم بر میداشتیم که چشمم به یه نیمکتی
افتاد که
سه تا احمق (بنام پندار و سپهر و آرتان) روش نشسته بودن ... بدون اینکه حتی
نگاهی
بهششون بندازیم از جلوشون رد شدیم .. اول من ... بعدش مهدیس بعدم تران
وای بیشعور
عوضی !.. نوبت به رد شدن ترانه که رسید آرتان دوباره پاشو دراز کردو ترانه رو
انداخت زمین
... و صدای هر..هر خنده ی هر سه پسر بلند شد انتظار این کارو ارزش نداشتم
ولی
مطمئن بودم که ترانه کم نمیاره ...
_ ترانه _ مثل اینکه شما عادت کردی هرجا میشینی ... پاتو دومتر جلوتر دراز کنی !...
خوب

لنگاتو جمع کن!....از این حرف ترانه منو مهدیس با صدای بلند خندیدیم ... آرتانم
 مثل مسخ
 زده ها خیره شده بود به ترانه و با دهن باز نگاهش می کرد ترانه چشم غره ای
 بهشون
 رفتو به راهش ادامه داد به کالس که رسیدیم هیچکس تو کالس نبود الن
 بهترین وقت
 برای انتقامه سطل زباله کالسو برداشتمو نگاهی بهش انداختم ... اه .. حالم بهم
 خورد ...
 بوی گادونی میده سریع به سه شماره ... یه طناب به در سطل زباله بستمو ...
 سطلو
 گذاشتمش بالی در ... حال ببینم باز میخندید یانه! طنابو دادم دست ترانه
 بیا ... هر
 وقت پسرا وارد کالس شدن طنابو بکش ...
 _ ترانه _ امید وارم اول از همه اون آرتان بیاد تو ...
 _ مهدیس _ نه ... اون سپهر ...

_ حال وقت این حرفا نیست .. برید بشینید سرجاهاتون بدویداآلنه که یکی بیاد تو
 ..همه
 رفتیمو مثل دیروز ردیف دومیو پرکردیم ... همه بچه ها امده بودن ... فقط ردیف اول
 که جای
 اون پسرا بود خالیه ...
 از انتظار و استرس پاهام می لرزید .. چرا نیومدن ... چرا انقدر دیرکرده اند ... اخ نکنه
 استاد
 زودتر از اونا بیاد تو و همه ی زباله ها خالی بشه رو سرش .. ای وایی هرسه تامون رو
 اخراج
 می کنن! ... تو فکر و خیال های جورواجور بودم که یهو در کالس باز شد و اول از
 همه آرتان
 امد تو

مثل اینکه آرزوي ترانه برآورده شده ... نفسی از روی آسایش کشیدم و خدا رو شکر کردم .

ترانه با دیدن آرتان سریع طنابو کشیدو تمامی زباله ها روی سر آرتان خالی شد ! ... صدای

خنده بچه های کالس بلند شد ... منو ترانه و مهدیس هم ریز.. ریز می خندیدیم ... خیلی جالب تر از اونی که فکرشو می کردم بود ... آرتان صورتش از شدت خجالت سرخ شده

بود ... پندار و سپهرم درحالی که گوشه ی لبشونو گاز می گرفتن که نخندن ... داشتن لباسای آرتانو می تکوندن ... آرتان با عصبانیت نگاهشو به سمت ما برگردوند ... از این نوع

نگاه کردنش ترسیدم ... توی چشمش نفرت موج میزد ... حس انتقامو از چند کیلومتری هم

می شد توی صورتش حس کرد

_ آرتان _ پندار من میرم خونه لباسامو عوض کنم سعی می کنم قبل از اینکه کالس بعدی شروع بشه خودمو برسونم...

_ سپهر _ آرتان میخوای ماهم باهات بیایم؟!

_ آرتان _ نه زود بر می گردم سپس تو چشماي ما سه نفر خیره شد ... سعی می کردم

خونسردی خودمو حفظ کنم و نذارم کسی به ترس درون وجودم پی بیره صورتمو به

سمت دیگه ای برگردوندم.. چشمم به چندتا دختر افتاد که داشتن درباره پندار حرف میزدند

.... خیلی خوشگله نگاش کن آره خیلی خوشگله ... اون دوتا پسرهم که همش باهمن ..

اوناهم خیلی خوبن ... خدا شانس بده من یکی که عاشقشون شدم هه ... من زودتر از

تو با صدای استاد که وارد کالس شد دیگه بی خیال گوش دادن به ادامه ی
حرفاشون
شدم ... نمیدونم چرا ولی وقتی اینجوری درباره پندار حرف میزدن یه حسی
عجیبی
داشتم ... خاك برسر این دخترایی که ندیده نشناخته اینجوری به یه پسر اعتماد می
کنن ...
آخرشم پسره مثل یه دستمال ازشون استفاده می کنه و میندازتشون دور
_ استاد _ خوب بچه ها کتابتونو باز کنید .

بعد از تموم شدن کالس اول با ترانه و مهدیس به سمت بوفه رفتیم و سه تا قهوه
سفارش
دادیم ... قهوه هارو از آبدارچی بوفه گرفتیمو ... برگشتیم تو حیاط دانشگاه که
چشمون افتاد
به اون سه تا احمق آرتان هم برگشته بود .. مثل اینکه حموم کرده چون موهاش
هنوز
کمی خیس بود خوب معلومه که حموم رفته ... هرکس دیگه ای هم جایی اون یه
سطل
زباله روی سرش خالی می شد حموم می رفت ! ترانه با دیدن آرتان دوباره هوس
شیطنت
کرد
_ ترانه _ بچه موافقید حالشونو بگیریم؟!
_ مهدیس _ آره من پایه ام! ...

_ ترانه _ صحرا توجی؟!
_ من ! نمیدونم ...
_ ترانه _ پس خوب نگاه کن .. تا بدونی ... این حرفو زدو به سمت اون سه تا رفت
.... با

استرس داشتم نگاهش می کردم یعنی چیکار میخواست بکنه ... دیونه نشده باشه
 همینطور
 که توی فکر بودم صدای افتادن یه چیز بلند شد با وحشت به روبه رو نگاه کردم
 ... وایی
 ترانه ی احمق چیکار کردی صدای خنده ی مهدیس گوشمو کر کرد.... مثل اینکه
 اون سه
 تا برای خودشون چایی گرفته بودن و رفتن بشینن که بخورن ... اما وقتی آرتان امد
 بشین
 ترانه صندلی رو از زیرش کشیده و آرتانم افتاده زمین و همه ی چایی ها ریخته
دیگه
 نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... از ته دل می خندیدم از این جالب تر نمی شد
 آرتان
 هنوز توشوک بود که چه اتفاقی براش افتاده ولی سپهر و پندار ... فهمیده بودن و
 اونا هم
 می خندیدن ترانه همینطور که به آرتان نگاه می کرد به سمت ما امد و واسه اش
 زبون در
 اورد .. نفرت رو از چند کیلومتری هم می شد درچشمای آرتان حس کرد . باهم به
 طرف
 محوطه ی دانشگاه رفتیمو سریه میزچهار نفره نشستیم ... و مشغول خوردن قهوه
 هامون که
 از قبل سفارش داده بودیم شدیم مهدیس _ تران ... گفتم کارت تمومه ..._ترانه
 _ حال
 کردی چجوری حالشو گرفتم؟!
 _ انتظار هرکاری رو ازت داشتم الی این یکی! ...
 _ ترانه _ چرا .. به نظرت خیلی ترسو می یام؟! ...
 _ یه چیز بیشتر از ا

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو یکی محکم زد زیر لیوان قهوه ام و تمام محتویات داخل لیوان خالی شدن روم ... صدای خنده آدماي اطرافم رفت رو عصابم تمام هیكلم از قهوه خیس شده بود ، بوی تلخ قهوه رو روی مانتوام می شد احساس کرد... با تعجب برگشتم ببینم

کدوم آدم بیشعوري همچین غلطی رو کرده .. که یهو چشمم افتاد به پندار !

_ ترانه _ خوبی صحرا ؟ ...

بدون اینکه جوابشو بدم .. فقط با تنفر به چشماي رنگي پندار خیره شدم ...

_ مهدیس _ چیزیت نشده ؟!

بازم جوابي ندادم ... پندار پوزخندي زدو گفت :

_ آی آی ، ببخشید حسابي قهوايت کردم !

دوباره همه بلند خندیدن .. کثافت بیشعور منکه میدونم از قهوايت کردم منظورت این نیست

که قهوه ریخته رومو ... یه چیز دیگه است ... با عصبانیت از روی صندلي بلند شدمو گفتم:

_ بسه دیگه .. ماهرچی به شما و اون دوستاتون میخندیم پروتر می شید!

پندار بی توجه به فریاد های من با لحن آرومی گفت :

_ پندار_ ای بابا .. منکه منظوری نداشتم .. خب دستم خورد ... و با خنده اضافه کرد ... حال

گریه نداره که ! کارد میخوردم خونم درنمیومد !

_ یادت باشه که خودت بازی رو شروع کردی

_ پندار _ کدوم بازی ...

متعجب فریاد زدم :

_ من انتظار این جوابو از شما نداشتم

_ پندار _ برای اینکه شما قبل از گفتن هر حرفی خوب فکر نمی کنید !

دیگه از این پرو بازباش خسته شده بودم دلم میخواست بامشت بکوبم
توصورتشو اون
دندون هاي سفید مرتبشو بیارم پایین اما حیف که نمی شد یعنی اگه الان تو
دانشگاه
نبودیم مطمئن این کارو می کردم ... ولی الان هیچ کاری غیر از تحمل از دستم برنمی
یاد ...
دندونامو با عصبانیت بهم فشردم و از کنارش رد شدم ترانه و مهدیس هم سریع
دنبالم
امدن و تند تند شروع کردن به حرف زدن سرم داشت منفجر می شد اون
پندار هنوز
نمیدونه که با کی طرفه ... به من میگن صحرا ... من صحرام داغو سوزان ،
میسوزونمت آقا
پندار حالیتون می کنم وارد کالس که شدیم همه سر جاشون نشسته بودن به
غیر از
ما و اون سه تا پلنگ وحشی همینطور که داشتیم به سمت صندلیم می رفتیم
صدای
آشنایی از ته کالس به گوشم خورد
_ به به خانم امیدی .. شما کجا اینجا کجا !....
با تعجب به سمت صدا نگاهمو کشیدم ... آه ... فقط همینو کم داشتیم هومن اینجا
چیکار
میکنه ... هومن پسردایی منه ... یه مدتی می شد ازش خبری نداشتیم ... درواقع
وقتی که بهم
پیشنهاد ازدواج دادو منم رد کردم ... از اون موقعه تا حال ندیدمش ... دوستم
نداشتم دوباره
بینمش ولی
_ هومن؟ ... تو اینجا چیکار می کنی !....
_ هومن _ خوب معلومه، درس میخونم، همون کاری که تو می کنی !...
_ واقعا ! خیلی خوش حال شدم دیدمت ..
_ هومن _ جدی ؟!.....

2

از این حرفش حسابی جاخوردم منظورش چی بود؟!.. شاید خودشم فهمیده چشم دیدنشو ندارم ...

_ خوب .. معلومه ...

_ هومن _ امید وارم که همینطور باشه ... پسره ی پرو بیشعور .. فکر کنم تموم پسرا تهران

همینطورین ما تو شهر خودمون که هستیم اصل شمالی ها این اخالقارو ندارن !

حوصله گوش دادن به متلك هاي هومنو نداشتم واسه ی همینم یه لبخند بهش زدمو نشستم

سرجام ... اینو دیگه کجای دلم بزارم؟!..

یعنی شانس که نداریم .. حال مجبورم خاطرات تلخ هومن رو که کلی سعی کردم فراموش کنم را دوباره به یاد بیارم !

اصل اینا رو بی خیال اون سه تا رو بگو ... آلن میان کالس چیکارشون کنم؟!

فکر

شیطانی از سرم گذشت ... باز من فکر شیطانی به سرم زد باید قبل از اینکه بیان چسب

یک دو سه ای رو که واسه پاپیون کفشام همراه داشتم را در بیارم و تمامش رو خالی کنم روی

صندلی اون سه تا احمق! ... که البته همین کارم انجام دادم مهدیس و ترانه غش کردن از

خنده

با ورود اون پلنگا به کالس هرسه بانیش باز که نشون میداد خر کیف شدیم نگاهشون کردیم

آرتان و سپهر که محل سگ ندادن و رفتن نشستن ولی اون یکی باشکاکی نگاهمون می کرد

و سیخ وایستاده بود جلومون

درآخپرسید :

– پندار – مشکلی پیش آمده ؟!

ماهرسه با خنده باز گفتیم :

– نه چه مشکلی ؟. با شکاکیت نشست و استاد اومد شروع کرد از خواندن

دوباره ی

اسامی کالس :

– استاد – ببخشید من اسمای شمارو به خوبی یاد نگرفتم واسه ی همینم میخوام

خودتون

خودتونو معرفی کنید ازهمین اول شروع کنید و خودتونو معرفی کنید ... شما آقای ؟

منظورش سپهر بود سپهر روی پاهاش ایستاد تا خودشو به استاد معرفی کنه در

همان لحظه

مهدیس پاشو فشار داد روی صندلی سپهر تا صندلی چسبیده شده به سپهر همراه

سپهربلند

نش سپهربلند شد که صدای پاره شدن شلوارش امد و اون دوتای دیگه برگشتن

عقب که

مهدیس گفت :

– ببخشید کیفم پاره شد. شورتش گل گلی بود

نه شوخی کردم قرمزیکدست بودو یه مارک معروف روش بود... ماسه تا ترکیده بودیم

از خنده

و مثل لبو قرمز شده بودیم ولی خیلی خودمونو کنترل کردیم اون حرف می

زد و ما

ریزریز می خندیدیم :

– من سپهر آریانژاد هستم 2 ساله .

نشست مهدیس مدام می خواست بلند بخنده ولی ترانه محکم در دهنش رو می

گرفت ...

ترانه پاشو گذاشت پشت صندلی آرتان و محکم فشار داد ... بعدش آرتان بلند شد
که صدایی

مشابه صدای قبلی به گوش رسید ... اون دوتا دیگه برگشتن و این بار ترانه گفت :
_ ببخشید پامو کشیدم رو زمین صدا داد.
پندار شکاک گفت :

_ چرا شما سه تا سرخ شدید. آه چقدر گیره این ... با تذکر استاد برگشت و آرتان
شروع کرد
به معرفی خودش :

_ من آرتان پارسا هستم 2 ساله .
مال این یکی آبی نفتی بود عجب همشون مارک دار بودن ... (ببخشید من انقدر
بی ادب
شدم آخه منظوردارم) ترانه کامال سرخ شده بود هر سه تامون مثل گوجه فرنگی
شده بودیم
، منم پامو گذاشتم پشت صندلی پندار حال نوبت اون شکاک بود که با بلند شدنش
همون
صدا بلند شد وایی ... خدا دارم می ترکم نجاتم بده این دفعه هرسه تاشون
برگشتن که
من گفتم :

_ یه کاغذ از دفترم پاره کردم .
مال این قهوه ای بود اون پسره شروع کرد :
_ پندار _ پندار رادمنش هستم 2 ساله .
دیگه نمی تونستم بیشتر از این خودمو کنترل کنم ... انقدر گوشه ی لبامو گاز گرفتم تا
خنده

ام نگیره که فکر کنم لبم خون افتاده ! وایی .. خدا این کالس لعنتی کی تموم
میشه دلم
کلی خنده میخواد !

وقتي .. وقت کالس تموم شد استاد ازمون خواست که چند دقيقه اي وایسیم .. تا یه مطلبی
رو بهمون بگه ...
_ استاد _ بچه ها راستش من قرار گذاشتم شما هارو ببرم یه جاي سرسبز و خوش آب
و هوا
تا ببینم .. میتونید از نزدیک هم طبیعتو به خوبی بکشید و عکاسی کنید، یانه ... فقط
واسه ی

اینکه اونجا نمیتونم برای همگیتون وقت زیادی بزارم .. مجبورم شما رو به چند گروه تقسیمتون کنم و هرگروه بایکی از استادان می ره !....

خوب ... راستش گروهی که قراره بامن پیام ردیف اول و ردیف دوم همین کالس هستن از

شنیدن این حرف استاد ناخواسته فریاد زدم :

باورم نمی شد گروه ما افتاده بود با اون سه تا پلنگ چشم قشنگ وحشی ! ...
دقیقاً به همون اندازه ای که ما از شنیدن این موضوع تعجب کردیم اون سه تا هم
تعجب

کردن وقتي استاد از کالس رفت بیرون..تمامي بچه ها يکي يکي پشت سرش رفتن ... به
غیر از چند نفری که داشتن وسایلشونو جمع می کردن اصل باورم نمی شد
یعنی

همچین چیزی ممکن بود؟! نه امکان نداره وایي ...
_ترانه _ صحرا نمیخوای بریم؟!
زیر لب نالیدم :- چرا ... بریم! ...

از روی صندلیم بلند شدمو به سمت در رفتم اما پندار راهمو سد کرد...
 _ پندار _ میشه چند لحظه ای وقتتونو بگیرم؟!.....
 از نوع حرف زدنش تعجب کردم ...
 _ ترانه _ صحرا ... من و مهدیس رفتیم تو ماشین زود بیا .

میخواستم بهش بگم نه اما دیگه وقتش پیش نیومدو ترانه رفت روبه پندار
 کردم با لحن
 جدی گفتم :
 - درمورد چی؟!.....

- پندار - اینطوری نمیشه ... باید با سر صبر براتون توضیح بدم ...
 - بگید ... من عجله ای ندارم!...
 - پندار - آخه هنوز حرفش تموم نشده بود که چند تا دختر پریدن وسط حرفش
 ...
 - دخترا - آقا ببخشید .. شلوارتونو تازه خریدید؟!... و ریز ریز خندیدن .
 پندار با عصبانیت برگشت و تقریباً با صدای بلندی گفت :
 - پندار - به شما ربطی داره؟!...
 - دخترا - نه ولی آخه ... شلوارتون پاره است!...
 پندار که تازه متوجه موضوع شده بود از خجالت تا پشت گوشاش قرمز شد و سریع
 یه دستشو
 پشت شلوارش گذاشت تا متوجه شد که شلوارش پاره است و با عصبانیت به من
 نگاه کرد ...
 دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلندی زدم زیر خنده ، حال نخند کی
 بخند ..
 مثل دیوونه ها قهقهه می زدم ... انگار دیگه نخواست حرفشو بزنه و با حالت تمسخر
 آمیزی
 گفت :
 - اگه می دونستم انقدر خوش میاد اصل لخت میومدم!... لبخند روی لبام خود به
 خود جمع
 شد و به جاش اخم بزرگی روی پیشونی ام جاباز کرد
 - لطفاً حرف دهنهتونو بفهمید آقای رادمنش ... دیگه اجازه هیچ حرفی بهش ندادم و
 راهمو کج

کردم و از کنارش رد شدم ترانه و مهدیس جلوي ماشین منتظر من ایستاده بودن ... تا منو

دیدن مثل طلبکارا امدن جلوم!....

_ ترانه _ چرا انقدر طول کشید ... مگه خدایی نکرده مشکل داره؟!
اصل متوجه منظورش نشدم _ چي؟!.....

_ مهدیس _ ببینم .. بچه مچه که تو کار نیست؟!.... تازه دوهزاریم افتاد ... چقدر منحرفن این

دوتا خاک تو سرشون ... ولي خوب .. منم یکم هوس شیطنت کردم!...

_ چرا ... چند ماه دیگه به جاي نقاشي باید کهنه شوري کنیم؟!....

_ ترانه _ جمع به کارنبر ... لذاتاشو توبردي ... کهنه هاشو مابشوریم؟!

_ مهدیس _ بابا ... این چرت و پرتا رو بي خیال فردا رو چیکار کنیم ... فکرشو بکن تویه چه

گروهی افتادیم!....

_ منکه کامال گیج شدم

_ ترانه _ چرا ... میدونی الان چقدر از آدما آرزو دارن جاي ما باشن ... همه ي دخترا ي

دانشگاه هي دنبال يه موقعيتن که خودشونو به این سه تاپلنگ نزدیک کنن ... ولي ماکه

بهشون نزدیکیم داریم ناشکري مي کنیم!....

_ مهدیس _ آره منم دقت کردم... چرا همه انقدر واسه این سه تا دُم تکنون میدن؟!.... من

پوزخندی زدم و به تمسخر گفتم :

_ شاید مزه ي چيز اون سه تا زیر دندوناشون مونده!... هر دوتایشون از حرف من خندیدن ...

_ ترانه _ آره حتما همینه!.

_ خوب دیگه بیاید بریم که خیلی کار داریم ... ببینم .. چرا شما تاحال نرفتید توي ماشین

...!؟

_ مهديس _ ماهيم همين قصدو داشتيم ولي شما سوئچ ماشينو بهمون ندادي! ...
_ آخ ببخشيد پاك فراموش كردم ...

_ ترانه _ بله ... خودمون متوجه شديم تا ديدي پندار داره باهات حرف ميزنه از
خوش حالي

ديگه تو پوست خودت نميگنجيدي!.....

_ مهديس _ خوب حال چيكارت داشت!؟.....

_ نميدونم وقت نشد حرف بزنه ...

_ ترانه _ ببخشيد ... يه.. يه ربعي هست ما منتظرديم ... اگه ميخواست كاري هم
باهات بكنه

تا آلن تموم مي شد!...

_ خفه چقدر تو منحرفي!...

_ تا امد حرف بزنه ... چند تا دختر امدن خودشيريني كردن و مانع حرفش شدن ...

_ مهديس _ ~~~~~ حال به نظرت چي ميخواست بگه!؟....

_ نميدونم ... نميخواهم بدونم ... بهتره كه ديگه بريم ...

_ ترانه _ باشه بريم خونه هم كلي كار داريم ...

"

مهديس

"

_ صحرا _ تا امد حرف بزنه ... چند تا دختر امدن خودشيريني كردن و مانع حرفش
شدن ...

_ ~~~~~ حال به نظرت چي ميخواست بهت بگه!؟..

_ صحرا _ نميدونم ... نميخواهم بدونم ... بهتره كه ديگه بريم ... نميدونم چرا ... ولي

احساس

مي كردم صحرا داره يه چيزي رو از منو ترانه پنهان مي كنه .. يه چيزي كه مطمئن
به

پندار مربوط می شد... ولی من و مهدیسم تا از ماجرا خبردار نشم بی خیال نمی شم
...

_ترانه _ باشه.... بریم خونه هم کلی کار داریم...سوار ماشین صحرا شدیم ... و
مستقیم به
سمت خونه رفتیم ...

_ صحرا _ بچه ها دیدید شلوارشون پاره شد ...
_ ترانه _ آره ... خیلی خندیدم..
_ اگه دقت می کردید می دیدید که هرکي شرت پسر روبه رویش رنگ مانتو خودش
بود!...
_ترانه _ آره ... منم متوجه شدم!
_ بچه ها من یه فکری دارم ...
_ صحرا _ چی؟!...
_ بیاید هرکس پسری که شرتش هم رنگ مانتوش بود را اذیت کنه!...
_ صحرا _ قبول...
_ ترانه _ موافقم
خوشبختانه .. سپهر به من افتاده بود ... آرتان به ترانه .. و پندارم به صحرا تو راه
دیگه
هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد نمیدونم چرا ولی به نظرم .. صحرا خیل عوض
شده ..
آخه خیلی آروم شده بود و دیگه شیطننت های قبل را نمی کرد ... صحرا دختری
بود که از
دیوار صاف می رفت بال ... ولی آلن خیلی مظلومه ... صدا از دیوار درمی یومد و
لی صحرا
هیچی نمی گفت
خونه هم که رسیدیم ... ماشینو یه جا پارک کردو رفتیم تو ... ترانه دست به کیفش
بردو کلید

خونه رو از توش کشید بیرون و درو باز کرد ... در باصدای تیکی باز شد ... و وارد
خونه شدیم
... امروز نوبت ترانه بود ناهار درست کنه ... برای همین من خیالم راحت بود
بدون هیچ
حرفی به اتاقم رفتمو درو بستم و از پشت قفل کردم مانتو و روسر مو در اوردم و
پرتشون
کردم روی کانپه تکه نفره ی کنار میزتوالتم و خودمم یه راست رفتم روی تختم ولو
شدمو

دستمو به سمت عسلی کنار تخت بردم و لب تابمو برداشتمو گذاشتمش روی پاهام
... توی
پوشه موزیک رفتمو یه آهنگ غمگین گذاشتم تا به داستان رمانی که داشتم
میخواندم بیاد
.... آهنگ قرار نبود ... شروع به خواندن کرد ...
رمانی که داشتم میخواندم خیلی جالب من به کتابای عاشقانه مثل رمان ها به شدت
عالمه
دارم ... توی عمیق موزیک فرو رفته بودمو زیر لب باخواننده زمزمه می کردم :
نمیدونم چی شد که اینجوری شد...
نمیدونم چند روزه نیستی پیشم
اینا رو می گم که فقط بدونی
دارم .. یواش یواش دیونه می شم
تاکی به عشق دیدن دوباره ات ...
تو کوچه ها خسته بشم بمیرم ...
تاکی باید دنبال تو بگردم ...
از کی باید سراغتو بگیرم
از کی باید سراغتو بگیرم
قرارنبود .. چشمای من خیس بشه
قرارنبود هرچی قرارنیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه ...

قرار نبود که اینجوری تموم شه ...

دیگه حوصله گوش کردن به ادامه ی آهنگ و نداشتم ... واسه ی همین سریع
صفحه ی لپ

تابمو بستم از اتاقم رفتم بیرون ... ترانه سفره ی نهارو پهن کرده بود و صحرا هم
مشغول

کمک به ترانه بود و فقط منتظر من بودن رفتم و نشستم سر سفره و ناهارمون که
ماکارانی

بودو خوردم ... سپس به یه تشکر کوچولو از سر سفره بلند شدم و به سمت تراس
کوچک اما

زیبای خونه مون رفتم ... در و که باز کردم سوز سردی به صورتم خورد و باموهای
لخت بلوند

ام باز کرد ... خنکی بادی که بهم میخورد منو تشویق به قدم زدن در خیابون می کرد
اما

حیف که حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم در تراس روی تک صندلی فلزی
خاستری

رنگی نشستم و به آسمون زیبا خیره شدم

هوا سرد بود اما نه انقدر که احتیاج به شالگردن و لباس های گرم باشه دستمو
زیر بغلم

بردم و چند باری بال پائینشون کردم ... ساعت نزدیکای پنج بعد از ظهر بودو
خوردشید

کمکم داشت غروب می کرد امروز خیلی دیر نهار خوردیم ... شایدم همین باعث
بی

حوصلگیم شده

به فردا فکر کردم به اینکه چجوری فردا رو سر کنم به اینکه چجوری شیطنت
های

اون پسر رو تحمل کنم یا اینکه چجوری به انتقام و تالی صحرای و ترانه پایان بدم....
دیگه
هیچ کدوم از لذت های این دنیا بهم آرامش نمیده و همشون برام تکراری و قدیمی
اند.....
دلم یه چیزی میخواد که تا حال تجربه اش نکرده باشم دلم یه آرامش جدید
میخواد یه
آرامش غربت ولی وجود نداره نمیدونم باید چیکار کنم دیگه دارم خسته
میشم
تنها راهی که میتونم به این زندگی خسته کننده و تکراری فکر نکنم اینکه خودمو بایه
چیزی
مشغول کنم !.....

2

اما آخه چی؟!.....
فهمیدم ... باید زنگ بزنم به میترا اون خیلی خوب میدونه که من باید چیکار کنم
میترا یکی از دوستای قدیمی منه که شوهرش کالس موسیقی داره
میتونم بعد از دانشگاهم برم پیش شوهر میترا و اونجا موسیقی یاد بگیرم !.....
فکر خیلی خوبیه چون من خودم به موسیقی و اینجور چیزا عاقله ی زیادی دارم !...
دست به جیب مانتوم بردمو تلفنمو از توی جیبم در آوردم و مخاطبینشو گشتم ...
_ میترا ... میترا ... میترا .. آهان پیداش کردم...
سریع شماره اشو گرفتم .. بعد از خوردن چند بوق صدای مردی از پشت تلفن بلند
شد...
_ الو
_ میترا ... خودتی منم مهدیس ...
_ آهان مهدیس خانم شما یید ... سالم.. ببخشید نشناختم ...وایی .. خدا این دیگه
کیه ...
گوشی میترا دستش چیکار میکنه .. اصل منو از کجا میشناسه _ ببخشید شما؟!....
_ ا ... نشناختید ؟ .. منم آرشاور .
_ اهان ... بله .. خوب هستید آقای آرشاور ببخشید اصل حواسم نبود ...

- سالم چطوري؟ .. شناختي؟! ...
- ميترا - سالم .. شناختم ، خوبي مهديس .. ترانه خوبه .. صحرا چطوره چيكار ميكنيد
باجرس و دانشگاه؟! ...
- هويِ يِيِيِيِيِيِيِيِي ... يكي..يكي ...
- ميترا - ببخشيد ... خوب كجايد؟! ...
- خونه چطور مگه؟! ...
- پاشيد بيايد خونه من با بچه ها دورهم جمع شديم .. پاشيد بيايد ...
- نه ممنون كارداريم ... حال كيا هستند؟! ...
- ميترا - همه هستند .. شما هم بيايد
- نه عزيزم نميشه .. فردا كالس داريم بايد زود بخوابيم ...
- ميترا - حال بيايد چند دقيقه بشينيد ...
- نه بخدا تعارف نمي كنم .. راستش براي موضوع ديگه اي مزاحمت شدم ...
ميخواستم
بدونم تو گفتي آرشاوير كالس موسيقي زده هنوزم دارتش يانه؟!
- ميترا - آره دارتش چطورمگه؟! ...
- هيچي .. راستش من وقتي از دانشگاه برمي گردم خونه بيكارم .. صحرا و ترانه هم
كه هر
كردم مشغول يه كار ميشن و منم حسابي حوصله ام سر ميرد واسه ي همين
خواستم ببينم
آگاه هنوز كالس داره ... بيايم اونجا بلكه بجوري خودمو سرگرم كنم
- ميترا - فكر خوبه درخدمتم ...

– ممنون .. پس بی زحمت آدرس کالسشو برام اس ام اس کن

– میترا _ باشه .. عزیزم کاری نداری؟!...

_ نه .. قربانت خداحافظ ..

_ خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم ... خورشید کامال غروب کرده بود و آسمون کمکم سیاهی خودشو به

دست آورده بود! از تراس خارج شدمو به طرف هال رفتم . ترانه که مشغول تماشای سریال

مورد عاقله اش بود ... صحرا هم که داشت به

گوشیش ور می رفتو معلوم نبود داره باکی اس ام اس بازی میکنه ... منم که حوصله هیچی

رو نداشتم ... گشنه امم نبود که بخوام تا شام وایسم ... برای همین یه شب بخیر بهشون گفتم

و صاف رفتم توی اتاقم و روی تخت خواب نرمم ولو شدم

کمی پهلوی به پهلوی شدم تا چشمم گرم شه ... بعد از کمی هم بالخره خوابم برد....

صبح روز بد باصدای جیک جیک گونجیشک هایی که روی درخت انار روبه روی پنجره ی

اتاقم .. بازی می کردن از خواب بیدار شدم.... معلوم بود باهم دعواشون شده .. چون خیلی

سروصدا می کردن ... با خوش حالی از روی تخت بلند شدمو یه آبی به دست و صورتم زدم

سپس رو به روی میز توالت اتاقم ایستادمو مشغول شونه کردن موهای لخت و پرپشتم شدم

....

" ترانه "

منو صحرا دیشب تا صبح مشغول تماشای تلوزیون بودیم ... البته فقط من چون صحرا داشت

با يکي اس ام اس بازي مي کرد... مهديس هم که خيلي خسته بودو زودي رفت خوابيد
...اصال نفهميدم چي شد ... کي چشمم گرم شد .. خالصه ديشب همون رو کاناپه خوابم برد

... حالهم که بيدار شدم مي بينم از سرما دارم يخ مي زنم ... بي انصافا نکردن يه پتويي
چيزي بندازن روم ...سريع از روي کاناپه بلند شدمو دويدم طرف آشپزخونه و کره و پنير و خامه و ... آماده کردم ... چندتا تيکه نونم برداشتمو گذاشتمش بيرون تا يخش وا بره ... تو اين
زمان کوتاه هم خودم رفتم تو دستشويي و بعدشم به اتاقم رفتم و يه صفايي به اين قيافه ي
زرد و رنگ و رو پريده ام دادم !....
وقتي بر گشتم تو آشپزخونه قيافه صحرارو ديدم که از تعجب چشماش گشاد شده بود...
_ صحرا _ تران ... همه اين کارا رو تو انجام دادی؟!
_ پَ نَ پَ ... همسايه ها امدن انجام دادن! ...
_ صحرا _ جدي کار خودته .. يا مهديس؟!..نذاشتم حرفشو تموم کنه و پريدم وسط حرفش ...
_ معلومه که کارمنه ... تو چي فکر کردی .. فکر کردی اون مهديس خابالو اينارو درست کرده
...!؟
_ صحرا _ راست ميگي؟! ...
_ نه پس کج ميگم! ...
_ صحرا _ اه ... بس کن ديگه بيايد سريع صبحونه رو بخوريمو کارامونم بکنيم بريم
.... اين
مهديس کجاست .. مهديسس

در همین موقعه در اتاق مهدیس باز شد و مهدیس با قیافه ای آرایش کرده آمد
بیرون ...

_ صحرا _ کجا به سالمتهی شالو کاله کردی؟! ...

_ مهدیس _ ا .. شماکه هنوز آماده نشدید ... بابا دیر شد

_ خوب حال بیا صبحانه اتو بخور ... مهدیس آمد و سر سفره نشست .. و شروع به خوردن

صبحانه کردیم ... بعد از کمی صبحانه خوردن به کمک همدیگه سفره رو جمع کردیم و ظرفارو

گذاشتیم وقتی که برگشتیم بشوریم ... سپس من و صحرا به اتاقمون رفتیم تا آماده بشیم ...

من یه مانتو سفید و شلوارجین سفید پوشیدم ... یه شال فسفوری خوش رنگ سرم کردم و

نصف موهامو اتو کشیدمو از شالم گذاشتم بیرون ...

تو آینه به خودم نگاهی انداختمو آدمسمو یه دور تودهن چرخوندم و بادش کردم ... سپس با

یه حرکت ترکوندمش ... حتی خودمم می تونستم اون موقعه زیبایی خودم را تحسین کنم ...

از اتاقم رفتم بیرون صحرا هم چیزی از منو مهدیس کم نداشت یه مانتو و یه شلوار مشکلی

بایه شال قرمز براق که با رژلبش ست کرده بود خیلی جیگر شده بود ... سوار 2 صحرا

شدیمو به سمت دانشگاه رفتیم

استاد باهامون جلوی درب دانشگاه قرار گذاشته ... نزدیکای ساعت : بود که رسیدیم جلوی در دانشگاه و چشممون به بی ام آرتان افتاد ... المصب هر روز با یه ماشین می یان ...

ولی متاسفانه از استاد خبری نبود .. دانشگاهم که بسته بود .. چون هنوز خیلی زوده تا همه

رسیدیم خیلی رسمی سالم کردیم ... مهدیس _ استاد هنوز نیومده؟! ...
_ سپهر _ چرا آمده ... ما قایمش کردیم ...
و هر سه تاشون زدن زیر خنده
_ صحرا _ هه هه هه ... گلوگه نمکید بخدا ...
_ پندار _ .. نه بعضی وقتا کله قندم می شیم!

چپ چپ نگاهش کردم به راهم ادامه دادم که دوباره صداش بلند شد ...
 - آرتان - میخواستم بهتون بگم .. قبل از اینکه تو ماشین کسی بشینید بهتره صندلی
 رو
 خوب نگاه کنید شاید یه ادم مودب آداماشو جا گذاشته باشه و بخواد به زیبایی
 مانتو ی

ازم دور شد ...با این حرفش چشمام گشاد شد ... سریع پشت مانتومو گرفتم تو
دستم و به زور

سعی کردم پشت مانتومو بینم ولی چیزی رو نمی دیدم

مهديس امد طرفم

_ مهديسسسسسسسس.

دیرمون شده بود ... دیگه وقت حرف زدن نداشتیمو مستقیم سوار ماشین شدیم ...
استاد می

گفت قراره بیرتمون چالوس از اینجا تا اونجا ساعت راه است ... اصل هم حوصله
جاده رو
نداشتم ولی خوب چه میشه کرد؟! ... مجبور بودیم ... برای اینکه حوصله مون سر نره
صدای
ضبط و بلند کردم یه آهنگ از احمد سعیدی گذاشتم که هر سه تایی مون بلد باشیم

(به نام : خودمو یادم میره) و با صدای بلند همراه آهنگ شروع به خواندن کردیم
....

تورو از وقتی دیدمت نگاهت به چشم خورد ...
همه چی تو یه لحظه غیرتو برای من مرد ...
ای کاش دل من خونه ی تو باشه همیشه ...
تو رو می بینمت حالم دوباره تازه میشه ...
شبیه تو هیشکی نمیتونه باشه .. این همه رویایی ..
آرامشی می گیره دلم وقتی پیش من اینجایی
محو تماشای تو میشم .. خودمو یادم میره
وقتی که تونشستی پیشم .. خودمو یدم میره ...
هرچی خیال تو سرمه ... هرچی که دورو ورم ...
باتو فراموش می کنم .. وقتی داری حرف میزنی فقط به تو گوش می کنم
فقط به تو گوش می کنم
تورو از وقتی دیدمت .. چه خوابیده چه بیدار
زیبایی برام درست شبیه اولین بار ...
اگه فکر تو تو سرم نباهش من می میرم ...
چه تو بخوایی چه نه ... من از کنار تو نمیرم ...
شبیه تو هیشکی نمیتونه باشه .. این همه رویایی ..
آرامشی می گیره دلم وقتی پیش من اینجایی
محو تماشای تو میشم .. خودمو یادم میره

وقتي که تونشستي پيشم .. خودمو يدم ميرہ ...
 هرچي خيال تو سرمہ ... هرچي کہ دورو ورم ...
 باتو فراموش مي کنم .. وقتي داري حرف ميزني فقط به تو گوش مي کنم
 فقط به تو گوش مي کنم
 (اہنگ خودمو يادم ميرہ از احمد سعیدی)
 از خواب کہ بيدار شدم .. ديدم ازجاده ي کبيري و گرم خارج شدیم و رسيدیم به يہ
 محيط
 سرسبز و خنک ... کہ تنها و تنها صدای پرندہ هايی کہ در بين درختا بايک ديگر بازی
 می
 کردن به گوش مي رسيد ... با تعجب به ساعت نگاہي انداختم نزديکاي : بود .. وايي
 خدا سه ساعتی ميشه کہ خوابم برده ... همينطور کہ داشتم ساعتی کہ خوابيدمو
 حساب مي
 کردم يهو متوجه شدم کہ ماشين ترمز کرد با تعجب از شيشه ي ماشين به بيرون
 نگاہ
 کردم ... يہ محيط سرسبز و زيبا کہ با چمن هاي بلندو و يہ رودخونہ ي قشنگ
 درست شدہ
 بود و يہ درختي کہ بالي رودخونہ رشد کرده بود... درکل فضاي دنج و رمانتيکي بود

 استادم چه جاهايي مارو ميآره ها !.... از ماشين پياده شدیمو درشو قفل کردیم و به
 طرف
 استاد رفتيم
 _ استاد _ خوب بچه ها رسيدیم ... اينجا همون جايي هست کہ بهتون مي گفتم
 ميخوام برام
 طبيعتو زنده بکشيد ... ولي خوب باز بايد به سه گروه تقسيم بشيد .. گروه اول برام
 رودخونہ
 رو بکشه ... گروه دوم درختا رو و گروه سومم بايد برام رو چهرہ کارکنہ ! خوب صحراو
 پندار
 شما گروه اوليد ... سپهر و مہديس گروه دوم ترانہ و آرتانم گروه سوم !...

چی!..... این دیگه آخرش بود!... ترانه و آرتان شما باید به نوبت چهره ی
همدیگه رو

زنده طراحی کنید!... به صورت نجوا گفتم :

من صبح به صبح دارم تو دستشویی چهره ی این یارو رو زنده طراحی می کنم!....
_استاد _ صحرا و پندار ... برید از تو ماشین من یه بوم در بردارید و بیاید باهم
دیگه

رودخونه رو روش بکشید سپهرو مهدیسم که باهم اون درختا ی اون ته رو نقاشی
کنید

فقط سریع تر چون بعدش باید بریم از محیط این اطراف کمی عکس بندازیم
_صحرا _ عکس یادگاری؟!...

_ استاد _ نخیر ... میخوایم از درختا عکس بندازیم نه از خودمون.

_ پندار _ چه فرقی میکنه؟!....

_ صحرا _ اگه منظورت خودتی .. آره مگه فرق تو با درخت چیه؟!...

_ استاد _ کافیه دیگه ... کاراتونو شروع کنید... سریع به طرف صندوق عقب ماشین
استاد

رفتمو یه برگه آ برداشتم با چند تا مداد ... آرتان هم پشت سرمن امدو وسایل مورد
نیازشو

برداشت استاد برامون یه زیر انداز انداخت و یه سبد پر از خوارکی که معلوم بود
زنش از

قبل براش آماده کرده بوده رو چید روش ...

منو آرتان دقیقا روبه روی همدیگه نشسته بودیم ... و مشغول کشیدن چهره ی
همدیگه

بودیم ... سریع مدادمو برداشتمو اتود زدم و مشغول طراحی شدم ... آرتانم سرش
با برگه اش

گرم بود تقریباً یه نیم ساعتی بود که مشغول کارشده بودیم که بالخره صدای
آرتان بلند

شد

_ آرتان _ نظرت چیه ترانه!?

2

از اینکه به اسم کوچك صدام كرد حسابي جاخوردم ولي به روی خودم نیوردم و به
برگه اش

نگاه كردم ، بي اختيار جيغ كشيدم

بيشعور ابرو هامو پيوسته كرده بود و برام سييل كشيده بود !....

_ اين چه كار به ؟!....

_ آرتان _ تورو كشيدم ديگه ! ..

_ اين بيشتر شبیه دايی ات شده تا من !...

_ آرتان _ مگه تو دايي منو دیدی ؟

_ خوب ميگن بچه حال زاده به دايش ميرد ... قيافه داييتم بايد مثل خودت ضايع
باشه

ديگه !...

_ آرتان _ خدمت خانم عرض كنم كه بنده اصالت دايي ندارم !...

نكبت ... حسابي ضايع شدم ... ولي ديگه بحثو ادامه ندادم مشغول كارم شدم ...

" صحرا "

هنوز باورم نمي شد ... منو پندار بايد باهم رويه بوم يه نقاشي بكشيم !...

آخ خدا .. چرا انقدر من بد شانسم ؟!.... از صندوق ماشين استاد يه بوم با چندين

رنگ رنگ و

روغن برداشتيم ... يه سری قلمو هم استاد آورده بود اونا رو هم ازش گرفتيمو رفتيم

كنار

رودخونه ... اول از همه پندار شروع كردو من فقط نگاهش كردم ... كارش خوب بود ...

ميتونستم بگم از من حرفه ای تر كار می كرد .. حال نوبت منه قلمو زبون گربه اي مو

توي

رنگ آبي فرو كردم مشغول رنگ كردن رودخونه شدم ..چند دقيقه ای بود كه داشتم

با

قلموم روی بوم رو ماساژ میدادم که احساس کردم یه چیز چسبون داره رو پام تگون
 میخوره ...
 اولش فکر کردم پنداره که داره کرم میریزه .. اما وقتی اون موجود پریدو امد روی
 زانوم دیگه
 مطمئن شدم پندار نیست ... با تعجب به زانوم خیره شدمو با دیدن یه قورباغه ی
 سبز روی
 پام بی اختیار جیغ کشیدمو پامو بردم بال و تند تند رو هوا تگونش دادم ... از ترس
 زبونم بند
 امده بود .. چند بار تند تند پامو تگون دادم اما قورباغه بدتر پرید و نشست لب شونه
 ام ...
 دیگه از حالت خودم خارج شدمو فقط جیغ میزد ... پندارم به جای اینکه کمک کنه
 ..
 غش.. غش ... می خندید ... احساس می کردم دارم از ترس سخته می کنم .. که
 قورباغه از
 روی شونه ام پریدو رفت
 پندار همچنان درحال خنده بود ... یعنی کارد میخوردم خونم در نمی یومد... ..
 بدون توجه بهش خودمو جمع و جور کردم مشغول ادامه کارم شدم ... اونم وقتی
 متوجه
 شد ... من عصبانی شدم دیگه نخندید و به رنگ کردن تابلو ادامه داد همینطور
 که
 رودخونه مو رنگ میزد ... فکری به سرم زد ..
 حال نوبت منه بهت بخندم ... از قصد قلمومو ول کردم تا بیفته روی زمین ... و
 سپس به بهانه
 ی قلمو دالشدم رو زمین تا برش دارم ..
 اما همراه با قلمو یه سنگ بزرگم از الی چمن های زیرپام برداشتم ... خودم از فکر
 کاری که
 قراره با پندار بکنم خنده ام می گرفت ... به آب خیره شدم و جیغ بلندی کشیدم ...
 ترانه و

مهدیس و استاد و سپهر و آرتان سریع خودشونو رسوندن به من و یکی یکی سوال
های
عجیبی می پرسیدن ...

– ترانه – چی شده صحرا؟! ...
– مهدیس – مار دیدی؟!..
– آرتان – جن دیدی؟!..
– استاد – چیزی رفته توی پاچه ات؟!....
– سپهر – چی شده؟!....
ولی من بدون اینکه جوابشونو بدم روبه پندار کردم و گفتم :
– .. پن ... دار پندار .. اون چیه تو آب؟!....
– پندار – چی؟! ...
با قلمویی که دستم بود گوشه ای از رودخونه رو نشونش دادم .. پندار با خنسری از
سرجاش
بلند شد و به طرف رودخونه رفت و دال شدش توی آب تا ببینه من چی دیدم که
اینجوری
جیغ زدم ..
منم نامردی نکردم و اون سنگ بزرگ را بردم بالی سرم و یا تمام قدرت پرتش کردم تو
رودخونه ...
نصف آب توی رودخونه ریختش توی صورت پندار ... فکر کنم یه .. یه لیتری آب
ریخت روش
... با این کار من همه زدن زیر خنده .. خود منم قهقهه ام رو هوا بود ... پندارو بگی
انگار یه پارچ
آب یخ خالی کردن روسرش ... مثل موش آب کشیده .. روشو از رودخونه گرفت و به
من
خیره شد و با عصبانیت دندون هاشو بهم فشرد!..... ولی من بدون توجه به اون
باخنده به
سمت بومم رفتمو به کارم ادامه دادم و در آخر با پرویی زبونم رو براش دراوردم .

"

مهدیس

"

داشتم با سپهر روی تابلوم کار می کردم که صدای جیغ صحرا بلند شد .. با ترس
 دویدم
 سمتش تا ببینم چه اتفاقی براش افتاده ... ولی اون فقط به گوشه ای از آب اشاره
 می کردو
 هی میگفت _ اون دیگه چیه تو آب؟! وقتی پندار دالشد تا تو آب و نگاه کنه
 صحرا یه
 سنگ بزرگ رو پرتش کرد تو آب و تمام جون پندار رو خیس کرد ... دیگه نتونستم
 خودمو
 نگهدارمو با صدای بلند زدم زیر خنده ... نه تنها من سپهر و آرتانم می خندیدن ...
 واقعا اون
 لحظه قیافه ی پندار دیدنی شده بود! ... وقتی یه دل سیر خندیدم استاد گفتش که
 برگردیم
 سرکارمون .. منو سپهر هم برگشتیم سرجامونو مشغول رنگ کردن بوممون شدیم ..
 اما بعد
 از کمی احساس تشنگی کردم ... سبد خوراکی هاپیش ترانه و آرتان بود برای همین
 به طرف
 ترانه اینا رفتم تا ازشون آب بگیرم .. وقتی به ترانه گفتم بهم یه لیوان آب بده ...
 بدون هیچ
 حرفی یا هیچ کاری .. فقط به مانتوم خیر شده بود ... دیگه خونم به جوش امدو
 سرش داد
 زدم_ مگه کری ترانه .. بهت گفتم بهم یه لیوان آب بده ترانه _ مهدیس .. چیکار
 کردی

[illegible]

نقاشیه مانتوی من بوده دیگه ! دندونامو با عصبانیت بهم دیگه فشردم و نفسم را باصدا

متوجه ی خراب کاریش شدم با پورخند گفت :- چه بالیی سرمانتوت امده ؟!.....منم کم

بود!.... سپهر _ منكه نميدونم كي بوده ولي هر كي بوده .. دستش دردنگنه .. چون
اين گوني

قهوای روشن پوشیدم گیر داده بهش می‌گه گونی ... احمق بد سلیقه !.... دیگه جوابشو ندادم و

ترانه به خوبی چهره ی سپهر و کشیده بود صحرا و پندارم رودخونشونو کامل کرده بودن ...

منو سپهرم که منظره مون تقریباً تموم شده بود استاد نگاه کلي به کارامون انداخت و

گفت :- استاد _ خوبه حال نوبت عكاسيه ... دنبال من بيايد ... _ پندار _ با
ماشين مي ريم
؟.... استاد _ نه ... ماشينا رو بذاريد باشه .. بايد ازتپه بريم بال ... بعدش برمي
گرديم همينجا
.... پندار _ چشم در ماشينامونو قفل كرديمو .. دوربين هامونو از توش برداشتيم
و به همرا
استاد به راه افتاديم ... از يه تپه ي بزرگي كه بيشتر به كوه شباهت داشت به زحمت
مي رفتم
بال ... در طول راه هم با چيزاي جالبي مواجه مي شديم و ازش عكس مي نداختيم
.... گل
هاي رنگ و وارنگه زيادي اونجا بود كه من يكم از اونا رو براي خودم چيندم ... بعد از
نيم
ساعت تپه نوردی بالخره به نوك تپه رسيديم ... جايي كه دقيقا تمام جنگل زير
پامون بود ...
منظره ي بسيار زيبايي داشت ... دوربينمو برداشتم و يه عكس هم از اين منظره ي
بسيار
زيبا گرفتم بعد از ان هم كلي عكي يادگاري با ترانه وصحرا انداختيم ... _ استاد _
خوب
بچه ها .. عكساتونو كه انداختيد .. يه استراحت كوچيك بكنيد تا برگرديم ... _ صحرا
_ باشه
استاد ... همه مشغول عكس انداختن بوديم .. نزديك يك ساعتی مي شد كه امديدم
بالاي اين
تپه ديگه از خستگي ناي راه رفتن هم نداشتم همينطور كه داشتم قدم ميزدم ...
نميدونم چرا
يهو دلم خواست برم نوك درّه وايسمو پايين و نگاه كنم كه البته همين كارو هم
كردم ...

ولي يه بيست سائتي تا درّه فاصله داشتم همینطور که مشغول فوضولي بودم ..
 يهو
 احساس کردم دوتا دست سنگين از پشت هولم داد به سمت جلو ... نتونستم تعادل
 خودمو
 حفظ کنم و پرد شدم سمت درّه .. اما قبل از اینکه اتفاقی بیفته دوتا دست
 دورکمرم حلقه
 شد و مانع پرت شدنم شد فقط مي تونستم بگم .. از ترس جیش کردم تو
 شلوارم
 چند تا دونه از سنگ ریزه هايي که نوک درّه بودن .. با برخورد پاي من به سمت
 پايين پرت
 شدن ... اصال باورم نمي شد .. ارتفاع انقدر زياد بود که سنگ ها کامال محو شدن و
 ديگه
 باچشم دیده نمی شدن و مشخص نبودن با ترس خودمو تو بغل فردي که نجاتم
 داد فرو
 بردم ... چه بوي خوبي میداد ... بوي عطرتلخش آدمو مست مي کرد چقدر سینه
 اش داغ
 بود ... حرکت نوک انگشتاشو روي کمرم احساس مي کردم کمي طول کشید تا به
 خودم
 ادمم و سريع خودمو از اون مردی که نجاتم داده جدا کردم باورم نمي شد که
 سپهر بود
 با عصبانیت سرش داد زدم ... ديونه شدي ؟ .. داشتی منو به کشتن میدادی !...
 سپهر -
 نترس .. حواسم بهت بود ... میخواد صد سال سیاه حواست بهم نباشه .. پسره ي
 رواني از
 خود راضي !... سپهر - چته تو مهدیس؟ ... با عصبانیت پشش زدمو به سمت بچه
 ها رفتم
 ...نمیدونم چرا ... ولي وقتي تو بغل سپهر رفتم ... ترس از وجودم خارج شد .. در
 آغوشش

احساس امنیت می کردم ... یه آرامشی بهم دست داد که هیچوقت توی عمرم تجربه
اش

نکرده بود .. در اون لحظه انگار آغوشش امن ترین جایی بود که سراغ داشتم و به
هیچ عنوان
دلم نمیخواست از آغوشش بیام بیرون . آغوش برام خاص بود ... به سمت بقیه رفتم
و روی

زیراندازی که بالی کوه انداخته بودن نشتم و بی توجه به سپهر که هنوز کنار دره
ایستاده

بود و داشت منو از دور تماشا می کرد مشغول شکستن تخمه شدم . ساعت حدوداً
دوازده

بود که از تپه به طرف ماشین هامون راه افتادیم ... چون کفشام کمی پاشنه داشتم
شیب

اینجا هم زیاد بود به خوبی نمی تونستم تعادلمو حفظ کنم و همش پام سر میخورد
!.... ولی

باز مانع افتادنم می شدم ... اما وقتی پام گیر کرد لبه ی یه سنگ نسبتاً بزرگ .. دیگه
کاری

از دستم برنمی یومد و نتونستم خودمو نگهدارم و با سرعت به سمت زمین سقوط
کردم !... با

افتادن من صدای فریاد سپهر بلند شد که فریاد زد : مهدیس ... اما کاری از دستم
ساخته

نبود .. فقط می چرخیدم و به سمت صخره ی بزرگی که پایین تپه بود می رفتم ...
حتی

تواین وضع هم میتونستم صدای جیغ و داد ترانه و صحرا رو متوجه بشم کمی
نکشید که

احساس کردم محکم خوردم به یه چیزی و چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی
نفهمیدم

فصل دوم

باصدای ترانه و صحرا چشمامو بازکردم ... همه جا و همه چیزو تار میدیدم ... قیافه
 های ادمای
 اطرافم به خوبی مشخص نبود... همش صدای سپهر پیچیده می شد تو گوشم ...
 مهدیس
 مهدیس مهدیس..! کمی طول کشید تا بتونم همه چیزو به خاطر
 بیارم ... افتادم
 و از تپه پرت شدم پایین بعدشم دیگه چیزی یاد نمی یاد ... سعی کردم از روی
 زمین
 بلند شم اما درد بدی رو توی پام احساس کردم آي ... صحرا _ چي شده
 ؟!.....درد داري
 ؟ فکر کنم پام شکسته ! استاد _ خیلی خدا بهت رحم کرد ... اگه این
 صخره اینجا
 نبود و مانع حرکت نمی شد .. معلوم نبود که آلن چه اتفاقی برات می افتاد
 ترانه _ تو
 خوبی؟!..... نمیدونم فکرکنم!..... سپهر _ میخوای ببریمت بیمارستان؟!.....
 نه ... حالم
 خوب میشه استاد _ مهدیس اگه فکر می کنی که حالت بده ... احتیاجی نیست
 فردا
 بیای دانشگاه..... اما استاد ... استاد _ همین که گفتم!.. بمون خونه او استراحت
 کن الزم
 نیست واسه ی درس سالمته خودت رو به خطر بندازی_ چشم!..... استاد _ خوب
 .. حال
 چجوری ببریمت تا دم ماشین .. توکه با این پات نمیتونی راه بری!..... سپهر _ من
 میارمش
 !.... با تعجب به چشماي سپهر نگاه کردم که توش نگرانی موج می زد خودم
 میتونم بیام

!....سپهر- نه من مي برمت امدم بگم الزم نکرده اما ديگه وقت نشد ، چون
سپهر بایه

حرکت همانند بادی که با وزیدنش برگ درختان را می کند من را از زمین جدا کرد و
توی
بغلش برد ... دستانش انقدر قوی بود که وزن من را بدون هیچ مشکلی تحمل می
کردن ! به
پایین تپه که رسیدیم ... سپهر منو برد و عقب ماشین صحرا خوابوندم ... ازش تشکر
کردیمو
... راه افتادیم ... استاد بهم گفتش که فردا نیام دانشگاه تا پام بهترشه ... قرارم شد
امروز برم
دکتر و از پام عکس بگیرم از چالوس خارج شدیم و وارد يك جاده ی پرپیچ خم
شدیم...
نور آفتاب زوم کرده بود روی صورتمو چشمامو اذیت می کرد ... خودمو باتماشای
عکس های
دوربینم که امروز انداختم مشغول کردم خیلی قشنگ شده بودند ... واقعاً امروز
یه روز بیاد
ماندنی بودو خیلی بهم خوش گذشت بالخره رسیدیم تهران ساعت نزدیکای :
بعداز
ظهر بود و خورشید غروب کرده بود..... صحرا _ میگم مهدیس بهتره دیگه این
همه راه
نریم خونه و مستقیم بریم دکتر پای تو رو نشون بدیم !.... نه ... نمیخواه بهترم
فقط کمی
درد میکنه ... ترانه _ خوب اگه شکسته باشه که درد نمیکنه ... پس حتماً پات در
رفته !...
_ نمیدونم صحرا _ آالن میریم یه دکتر خوب .. می فهمیم ...دیگه نداشت من
نظر بدمو
.. مسیر ماشینو کج کرد و به سمت یه بیمارستان رفت...

...

_ صحرا _ چشمه .. آقای دکتر؟! ...دکتر با نوک انگشت اشاره اش عینکنش را که روی

بینی

اش سرمیخورد را بالداد و نگاهی به عکسی که ازپای من گرفته بودن انداخت ...

دکتر _

خدارو شکر نشکسته .. فقط یه خراش ساده روی استخون پاش ایجاد شده ... که

اونم باکمی

استحرات جوش میخوره... ترانه _ یعنی چیزیش نیست؟! ...دکتر _ نه ... منکه

چیزی

نمی بینم صحرا _ آخیش خدارو شکر.... دیدید ... هی بهتون گفتم حالم

خوبه....

صحرا _ حال کارازمحکم کاری عیب نمی کرد ...دکتر _ بله این کار به سود خود

شما

بود دخترم ... هرچی باشه ما پزشکا صبح به صبح میام اینجا که به مردم کمک کنیم

دیگه _

ممنون آقای دکتر .. لطف کردید _ دکتر _ خواهش می کنم وظیفه ام بود....از مطب

دکترکه

امدیم بیرون ... هوا تاریک شده بود ساعت نزدیکای شش بعد از ظهر بود ... یه

ساعت فقط تو

مطب این دکتره عالف شدیم ! ... بس که ماشاااهل سرش شلوغ بود

" صحرا "

کلیدو انداختم تویه در و درخونه رو باز کردم ... وارد خونه شدیم ... زیر بغل مهدیسو

گرفتم و

کمکش کردم بره تو اتاقش و روی تختش دراز بکشه ... خودمم با ترانه مشغول

شستن

ضرفای صبحانه شدم ... البته ترانه هم زیاد کمک نکرد و بیشتر مسخره بازی در

میاورد تا

کَمک کردن به من!.....

صبح روز بعد با صدای االرم گوشیم از خواب بیدار شدم ... رفتم ترانه رم بیدار کردم تا بریم

دانشگاه ... ولی امروز مهدیسو نمی بردیم تا کمی استراحت کنه.... صبحانه ی مهدیسو آماده

کردم و روی یک سینی با سلیقه ی خودم چیندم و به اتاقش رفتم .. مهدیس زیر پتوش

خودش را پنهان کرده بود و فقط سرش از پتو بیرون آماده بود ... باخنده بهش صبح بخیر

گفتم و صبحانه اش را روی عسلی کنار تختش گذاشتم و ازش خواستم که تمامی اش را

2

کامل بخورد ... سپس با لبخند ازش خداحافظی کردم و از اتاقش امدم بیرون . ترانه با کمی

تأخیر آماده شد ... و باهم سوار ماشین من شدیم ... سپس به سمت دانشگاه رفتیم ... مهدیس

که نبود انگار هیچکس نبود تمامی خنده هامون .. باعث و بانیش مهدیس بود ... حال که

نیست انگار هیچکس نیست!..... تا وارد حیاط دانشگاه شدیم .. چشمم افتاد به اون سه تا ...

ترانه _ بریم حالشونو بگیریم؟!..... نه ولشون کن!.... ترانه _ دست خودم نیست .. انگار

عادت کردم تا این سه تا رو می بینم .. حالشونو بگیرم!.... منم همینطور .. ولی آخه زیادی

بهشون رو دادیم!.... ترانه _ باشه ... هرجوری که تو راحتی!.... بریم تو کالس ... ترانه _

تو برو ... منم آلن میام، بوفه یه کار کوچولو دارم باش .. زود بیا منتظرتم .. ترانه دیگه

جوابمو نداد و سریع به سمت بوفه مسیرشو کج کرد ... کولیمو انداختم روی کولمو به سمت کالس رفتم ... که یه صدای آشنایی که معلوم بود خیلی عصبانی هستش توجه ام را به خودش جلب کرد ! ... هومن بودش که داشت با تلفن حرف میزد و صدای داد و بی دادش تو هوا بود و تمامی محوطه ی دانشگاه را پر کرده بود ... سعی کردم یواش از کنارش رد بشم تا متوجه حضور من نشه ... آخه اصل حوصله ی حرف زدن باهاش رو نداشتم . رومو برگردوندم طرفش و نگاهی بهش انداختم ... خجالتم نمیکشه ... صداش همه جارو پرکرده ! دوباره رو برگردوندم که برم اما یهو محکم به یه چیزی خوردم .. چشم باز می کنم ... ولو زمینم ...

چقدر برگه دورم ریخته ... چشممو که بیشتر باز می کنم با چیز عجیبی مواجه میشم ... اه .. اه .. اه اینکه پنداره .. مثل اینکه باهاش برخورد کردم و افتادم زمین! ... پندار _ فکر می کردم فقط رانندگی تون بد باشه ... ولی مثل اینکه شما کال کج میرید !.. صدای خنده آدمای اطرافم که دارن پشت سرم ریز ریز می خندن را می شنوم ... پندار دستشو به طرفم دراز کرد و خواست کمکم کنه تا پاشم ولی دستشو پس زدم ... و مشغول جمع کردن وسایل کیفم که درعین برخورد ریخته بود زمین شدم ... سعی می کردم باهاش خیلی رسمی حرف بزنم پندار از روی زمین بلندشد و بایه معذرت خواهی مشغول جمع کردن برگه هاش شد

....ولی این دیگه خیلی پرو شده بود بی اختیار سرش داد کشیدم . _ آقا مگه کوری چشم نداری؟! _ پندار _ خانم امیدی) از این نوع حرف زدنش تعجب کردم (منکه گفتم ببخشید درثانی شما حواستون معلوم نبود کجاست ... که توی این فضای به این بزرگی به یه آدم می خورید ... تو دلم گفتم (آه ... کاشکی به یه آدم می خوردم ! _ به جای معذرت خواهی داری منو مسخره می کنی !_ پندار _ منکه معذرت خواستم درحالی که این کارو شما باید انجام میدادی نه من _ یعنی چی آقا سرتو انداختی پایین ... هرجا که بخوای میری ... بعد طلبم داری ؟ بدون اینکه جوابمو بده ... اول به آدمایی که متعجب بالی سرمن وایستاده بودن نگاه می کنه ... بعد به من ... با صدای آرومی میگه : _ حال چی شده ؟!..یه برخورد بود دیگه . بعد با تمسخر ... نکنه خسارت میخواید و نستید پلیس بیاد کروکی بکشه ... بعد پاشید !..دیگه کارد می خوردم خونم در نمی یومد این چه آدم پرو بی شرمیه سریع از جام بلند شدم و بافریاد که همه بشنون ... _ شما دیگه بی نهایت گستاخید ... من ازتون شکایت می کنم تا حالیتون بشه چطور بایه خانوم محترم حرف بزنید . _ پندار _ اونوقت موضوع شکایتتون چیه ؟ نکنه برخورد غیر عمدی ، نه نه شایدم عدم پرداخت خسارت . و شروع کرد به خندیدن . برگشتمو به آدمای

پشت سرم نگاه کردم از نگاه من خندشون بند امد معلوم بود ترسیدن چون خوب می
 دونستن که تنها گیرشون بیارم کلکشوکنده است .
 یه دختری که معلوم بود خیلی مذهبيه از پشت سرم صداش بلند شد :- آقا راست می گن
 خواستون کجاست درضمن به جای اینکه موضوع رو فیصله بدید تازه دارید شوخی هم
 می کنید نوبره والال . پندار _ اگه منظورتون نوبر بهاره که هنوز به بهارچند ماهی مونده
 . _ ختره _ آقا مگه من باشما شوخی دارم ؟ _ پندار _ نه .. منم باشما شوخی ندارم
 یعنی
 باشماها شوخی ندارم و ریز ریز خندید !.... می خواستم جوابشو بدم که صدای ترانه از پشت
 سرم امد_ ترانه _ صحرا اینجا چه خبره ؟!.... بدون اینکه جوابشو بدم از روی زمین بلند شدمو
 و مانتومو تگوندم ... و با عصبانیت نگاهی به پندار انداختم ... خودش فهمید که خیلی زیاده
 روی کرده .. واسه ی همینم .. ساکت شدو سرشو انداخت زیر و خودشو باجمع کردن جزوه
 هاش که روی زمین ریخته بود سرگرم کرد منم بدون هیچ حرفی به طرف ترانه رفتمو
 دستشو کشیدم ... و به طرف کالس بردمش خبر مرگم می خواستم .. هومن متوجه ی من
 نشه ... آبروم رفت !...
 "
 مهدیس
 "
 با رفتن ترانه و صحرا حوصله ام سر رفت ... تلویزیونم که هیچ برنامه ی خاصی نداره
 بخوام نگاه

کنم ... از همه بد تر با این پای چالقی که آآن دارم . نمیتونم پاشم برم بیرون یه هوای تازه
کنم ! دیگه داشتم کاله می شدم ... اه .. لعنتی انگار دنیا متوقف شده بودو زمان دیر می

گذشت دستمو به طرف عسلی کنار تختم بردمو گوشیمو برداشتم ... و مشغول چک کردن
تماس های بی پاسخم شدم ... نزدیک تا تماس بی پاسخ داشتم و البته تاش از طرف
میترا بود ... حتما زنگ زده شکایت که چرا امروز نرفتم کالس به کل فراموش کرده بودم
حسابی ازم دلخور شده هرچی خودم از آدمای بد قول بدم میاد .. خودم از همه بدتر شدم
!....گوشیمو توی دستام جا به جا کردم و شماره ی میترا رو گرفتم ... که بعد از خودن چند
بوق بالخره تلفنشو جواب داد میترا _ الو .. سالم مهدیس سالم میترا جان ..
خوبی عزیزم
... _ میترا _ ممنون عزیزم .. توخوبی ؟!....امروز منتظرت بودم چرا نیومدی ؟!....
قضیه اش
خیلی طوالنیه ... راستش ما چون رشته مون گرافیک از طرف دانشگاه بردنمون چالوس تا
اونجا مناظر زنده و طبیعی رو طراحی کنیم و کمی هم از محیط اطرافمون عکس بندازیم ...
ولی خوب راستش ... موقعه برگشتن .. پام پیچ خوردو افتادم ... دکتر میگه استخون پات
خراشیده شده و باید یه مدت استحرارت کنی واسه ی همین نتونستم پیام ... ولی خوب

میخواهم به جای خودم یکی دیگه رو بفرستم بیاد ... البته اگه از نظرتو اشکالی نداشته باشه

میترا - خیلی ناراحت شدم عزیزم انشالله زودی خوب بشی ... نبابا چه اشکالی؟! - می

دونستم همینو میگی ... میشناسیش ... ترانه رو میخوام بفرستم بیاد!.....میترا - حتماً بگو بیاد

... اتفاقاً منم خیلی وقته که ندیدمشو خیلی دلم براش تنگ شده ولی راستش فردا به غیر

ازترانه یه پسرهم قراره که بیاد ... آرشاویر بهشون درس میده ... ولی من سعی می کنم بخاطر

توهم که شده .. برم!.... خیلی لطف داری عزیزم ... فقط یه سوال .. شیفه ترانه افتاده بایه

پسر؟!.....میترا - آره خوب ... ولی اگه مشکلی داری عوضش کنم!.... نه ..نه.. چه مشکلی

? ... خیلی هم خوبه .. ممنون میترا - پس بفرستش بیاد .. آدرس من که برات اس ام اس

کردم آره ... حتماً می گم بیاد ... خداحافظ تلفنو قطع کردم و سعی کردم خودمو با

تماشای تلویزیون سرگرم کنم ... یعنی اون پسر کیه ... اون کیه که کالسش افتاده با ترانه تویه

روز؟!.....موضوع چندان مهمی نبود ولی نمیدونم چرا .. انقدر فکر منو مشغول خودش کرده

بود!....با صدای بهم خوردن درخونه از فکر و خیال های بیهوده بیرون امدم ترانه ..صحرا

.. شاید؟!...صحرا - آره مهدیس ما امیدیم!....صدای عجیبی توجه ام را به خودش جلب

کرد.... صدای گریه بود ! نکنه اتفاقی افتاده سریع از جام بلند شدم و با یه پا
لی لی
کنان به طرف بچه ها رفتم
_ ترانه ... چي شده ؟! چرا داری گریه مي کني ؟!.. اما ترانه بدون اینکه جوابمو بده
همچنان
مثل ابر بهار گریه می کرد. صحرا با کمی مِن مِن جوابمو داد _ صحرا _ هیچی
نیست ... با
آرتان حرفش شده بود ... آرتان خرم برای انتقام آمده آشغالشو ریخته تو کیف ترانه
.... حال
کیفش بو گرفته و ترانه هم از این موضوع ناراحته !.... اصل باورم نمی شد ... چش
شده بود این
ترانه ... ترانه یه دختری بود که خیلی غرور داشت و جلوی هرکسی گریه نمی کرد ...
اما ببین
حال چه بالیی سرش آمده و داره واسه چه موضوع های الکی گریه مي کنه ! _
عیبی نداره
ترانه ... خودتو الکی ناراحت نکن ... تقاص این کارشونو پس میدن _ ترانه _ بخدا
فردا خفه
اش مي کنم _ اینارو ولش کن ... راستی ترانه تو بعد از ظهر برنامه ات چیه
؟!.... ترانه با
کمی مکث که از روی تعجب بود جواب داد : _ هیچی ... واسه چی مي پرسی ؟!.... _
راستش
من دیروز زنگ زده بودم به یکی از دوستانم که فکر کنم بشناسیش .. میترا _ ترانه _
آره ...

آره میشناسمش .. خوب _ قرار بوده ... برم پیشش کالس موسیقی ... ولی این
اتفاقی که
برام افتاد مانع رفتنم شد ... آلن که بهش زنگ زدم حسابی بهم گله کرد ... منم
خجالت

کشیدم که اینطوری شد ... واسه ی همین بهش گفتم یکی از دوستانم که اسمش ترانه است

جای من میاد ... تو که مشکلی نداری ؟!.....ترانه _ ساعت کالسش چند تا چنده ؟

....

ساعت پنج بعد از ظهر میری اونجا تا هفت شب ...ترانه _ خيله خوب ... بهش بگو میام ...

فقط یه چیز دیگه ... شیففت افتاده بایه پسره !...ترانه _ کی ؟!...._ نمیدونم ...

میترا فقط

همینو بهم گفت _ترانه _ باشه مهم نیست ... بهش بگو که میام ممنون که رومو زمین

نداختی ! ...ترانه _ خواهش ... با وسط انداختن بحث میترا.... خدا رو شکر ترانه همه چی

رو فراموش و بالخره کمی آرام شد یعنی این سه تا امروز چه بالهایی سر این مادر مرده

اوردن که اینجوری داره زجر میکشه ؟!..... ولی خوب چیزی که عوض داره گله ندار..

چقدر

بهشون گفتم .. بچه ها بیاید بی خیال این سه تا شیم ... ولی توگوششون نرفت .. که نرفت ...

حال هم بشینن پاشو بسوزن ! امروز نوبت صحرا بودش که برامون ناهار درست کنه ..

واسه ی همینم .. با خیال راحت سرجام دراز کشیدمو چشمامو آرام روی هم گذاشتم تا

موقعه اندختن سفره یه خواب راحت کردم ... سپس از خواب بیدار شدمو مشغول خوردن غذا

هایی که صحرا برای ناهار درست کرده بود شدم ترانه هم کامال موضوع آرتانو فراموش

کرده بود و خیلی آرام به نظر می یومد !.....

" ترانه "

بعد از خوردن ناهار از سر سفره بلند شدمو نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ... : دقیقه

ی را نشون میداد سریع آدرس کالس میترا رو از مهدیس گرفتمو نگاهی بهش انداختم ...

آخ ... از اینور تا اون ور تهران ... خیلی راهه ... سریع به سمت اتاقم رفتم و یه شال طالیی با

یه مانتو تنگ مشکی پوشیدم ... و صورتمو هم با آرایشی مالیم و دخترانه نمایش دادم نگاه

تحسین برانگیزی به هیکل خودم توِ اینه ی اتاق انداختم من و صحرا زیاد اهل آرایش

مارایش نبودیم و همیشه ام سعی می کردیم خودمو ساده درست کنیم ... اما مهدیس چرا ! ...

اون زیادی به حجاب و آرایشش توجه نمی کرد از اتاقم بیرون امدم و سریع به یه تاکسی

(زنگ زدم). آخه من رانندگی بلد نبودم که بخوام ماشین صحرا رو ارزش بگیرم (.... طولی

نکشید که صدای بوق ماشینی از دم در به گوشم خورد حتماً تاکسی امده از اون دوتا

منگل خداحافظی کردم و پریدم دم در و سوار تاکسی شدم ... راننده اش یه پسر جوان بود و

همین بودش که منو آزار میداد آدرسو بهش دادم و راه افتاد تو طول راه کوچك ترین

حرفی بین منو اون پسر ردو بدل نشد اما نگاه سنگینشو روی خودم احساس می کردم !

(.... مثل مرداي هیز خیره شده بود به من نکبت آب از لگو لوچه اش راه افتاده بود !

فکر کنم تاحال دختر به این خشکلی سوار ماشینش نشده بوده که آلن از خوش حالی دلش

میخواه خودشو جر بده !. (همینطور که تو ماشین درانتظار مقصد نشسته بودم
متوجه ی
نگاه راننده از آینه ماشین رو خودم شدم با عصبانیت تو چشماش خیره شدم و گفتم
: هوو
کجارو نگاه میکنی ؟!..تخته سیاه اونوره ! پسر راننده با این حرف من بلند خندید و
بیشتر بهم
خیره شد اما با فریاد مردی که بیرون ماشین تو خیابان ایستاده بود پسرک به
خودش امد و
در يك لحظه ماشینش را گرفت بغل تا با ان مرد برخورد نکند .. همراه باماشین
همزمان من

هم به سمت راست پرت شدم و روی صندلی افتادم ، درد بدی رو توی سرم احساس
کردم
سریع سرجام نشستم و باخنده گفتم :- بابا یواش .. آتاری نیست امتیاز داشته باشه
..
میسوزی! ..ساعت طرفای : بودش که رسیدیم جلوی در کالس میترا از تاکسی
پیاده
شدمو کرایه اشو حساب کردم ... آخیش .. بالخره خیالم راحت شد ... پیش خودم
گفتم
آلناست که دیگه اختیار خودشو از دست بده و بیاد این عقب ترتیب منو بده !
خودمم از
فکرم خنده ام گرفت ... نگاهمو به کالس آرشاور (همسر میترا) انداختم خیلی
به نظر
بزرگ میومد ... کالس از حیاط سرسبز و بزرگی درست شده بود ! که یه آلچیق
کوچک
و جمع و جور هم تو حیاطشون بود) به هرحال خیلی .. خیلی مکان زیبایی بود
(وارد)
کالس شدم وچند ضربه ای به در وارد کردم یه خانم مسن که از نظر ظاهری ... به

دخترای بیست و سه ساله میخورد ... امد جلوم خانم مسن _ بفرمایید ؟
 سالم ... با
 آقای آرشاور یا خانومشو میترا کار داشتم خانم مسن _ بله ... لطفاً از این طرف
 بیاید
 !..... به دنبال اون خانوم مسن راه افتادم وارد یه راه رو پهن و بزرگ شدیم که
 دیواراش از
 عکس های بسیار زیبایی پوشیده شده بود انقدر محو تماشای عکسا بودم که
 متوجه گذر
 زمان نشدم خانوم مسن جلوی اتاقی ایستاد و با لحن مهربونی گفت :- بفرماید
 دخترم ...
 اینجا اتاق میترا خانوم هستش ! یه تشکر کوچك از اون خانوم کردم و سپس
 وارد اتاق
 شدم ... میترا پشت میزش نشسته بودو مشغول خواندن روزنامه بود ... یادمه
 آخرین باری که
 دیدمش باچندتا از دوستاش امده بودن شمال ... میترا فقط با مهدیس دوست نبود
 ! ... به
 گفته ی مهدیس می شد دختر خاله ی مادرش ! واسه ی همینم زیادی باهم دیگه
 صمیمی بودن ولی آلن نزدیک دو سالی میشه که ندیدمشو ماشااهلل قیافه اش
 اصال عوض
 نشده ... مانند همیشه زیبا و جذاب بود سالم !
 میترا با شنیدن صدای من سریع سرشو از روزنامه ی توی دستش برداشتو به من
 نگاه کرد
 میترا _ سال ترانه خوبی عزیزم ؟! ببخشید مشغول مطالعه بودم متوجه
 نشدم که کی
 امدی ! خواهش می کنم ... شما ببخشید که مزاحمتون شدیم میترا _ نه بابا
 این

حرفاچیه ... سریع رفتم سراغ اصل مطلب : خوب ... کی کارو شروع می کنیم
!؟.....میترا _

آلن شروع می کنیم فقط نمیدونم چرا انقدر این پسر دیر کرده .. بهش گفتم پنج
کالس

داره !.... ولی خوب بهتره منو تو بریم کارمونو شروع کنیم تا اونم بیاد ! امروز
آرشاویر

نتونستش بیاد من خودمم یه چیزایی بلام واسه همینم خودم بهتون آموزش میدم
.....

اشکالی نداره_میترا _ ببخشید ... خوب بیا بریم توحیات . با گفتن این حرف از روی
صندلیش بلند شد و به سمت کمدش رفت و دوتا گیتار از توش در آورد یکیشو
داد دست

من و اون یکی روهم خودش برداشت ... دستمو گرفت و باهم به سمت آلچیق توی
حیات

رفتیم ... میخواست تو محیط باز تمرین کنیم !.....میترا _ خوب اول از همه باید با
نت های

موسیقی آشنا کنم ... و شروع کرد به توضیح دادن گیتارمو برداشتم و هرکاری
که میترا

انجام میدادو منم تکرار می کردم ... سخت تر از اونی بودش که فکرشو می کردم
چند

دقیقه ای بود که داشتیم باهم تمرین می کردیم که یهو میترا انگار پشت سرمن کسی
رو

دیده باشه ... روی پاهاش ایستادو گفت : _ آقای پارسا بالخره تشریف آوردید
منتظرتون بودم

....با تعجب برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم نه ... نه ... نه این امکان نداره
.....آرتان این

لعنتی اینجا چی میخواد ؟!.....خدایا به دادم برس! ...نگاهی به آرتان که دقیقاً
پشت سر من

بود انداختم اونم به اندازه ی من تعجب کرده بودو با چشمای گشاد شده به من نگاه می کرد آرتان _ ببخشید دیر شد ... راستش یه مشکلی برام پیش آمده بود ! ... میترا _ خواهش می کنم اتفاقاً ما هم تازه شروع کرده بودیم با گفتن این حرفش به من اشاره کرد و بادی به گلویش انداخت و سپس گفت: _ معرفی می کنم ایشون خانوم ... آرتان حرف میترا رو قطع کردو گفت : _ بله ... میدونم ... خانم ترانه ریاحی .. متاسفانه ما قبال باهم آشنا شدیم ! میترا خندید و متعجب گفت : _ جدی ؟! خوب اینطوری که خیلی بهتره حال به کارمون ادامه بدیم ترانه جان ... آقای پارسا قبال هم موسیقی کار می کردن .. و باید بگم که از شاگرد های خوب منو آرشاویر بودن ولی واسه ی درس و دانشگاهشون ... چند وقتی بود که دیگه فعالیتی در موسیقی نداشتن ... ولی خوب خدا رو شکر دوباره آمدن ! ... آرتان _ خواهش می کنم ... شما لطف دارید میترا _ آقای پارسا بی زحمت برای ما با گیتار یه موسیقی بخونید که خانم ریاحی کارشمارو ببینند رو بینن . زیرلب غریدم : من کار این آقا رو خیلی وقته که دیدم ! آتان _ خوب ... چی باید بخوانم ؟! میترا _ نمیدونم ... هرچی که آال حضور ذهن دارید ! ... آرتان گیتارشو از جلد مشکیش در آورد و مشغول خواندن یه موسیقی شد اون مثل من واسه ات برو میده هرجا که می شینه .. پُرتو میده

2

اون مثل من واسه ات انقدر مي ميره
 وقتی مريض ميشی بقضش مي گيره .. يا نه
 راست بگو واقعا ... راست بگو واقعا
 اون بهت گير ميده كه آلن با كي يايي
 دلشوره مي گيره تا وقتی كه بيایي
 حرفای نگفته تو باچشم ميخوان
 تولدد چی يادش ميمونه يا نه
 راست بگوواقعا ... راست بگو واقعا ...
 برگرد .. نگو نه ... نگونه .. نگونه
 برگرد .. نگو نه ... نگونه .. نگونه
 چون ميدونم اون نميتونه . جاي خاليمو پرکن
 قلب تو هم نميتونه جزء من با هيچی سرکنه
 نگونه ... نگونه ... نگونه .. نگونه ... نگونه ... نگونه
 اون مثل من نظر ميده راجب پيرهنت

ياموهاشو هر مدلی كه بگی ميزنه
 اون مثل من مهم نيست واسه اش آخرش چي بشه ...
 وقتی خوابی سرده ، روت پتو رو ميكشه .. يا نه ...
 راست بگو واقعا ... رو راست باش بامن
 وقتی بيداری اونم بيداره بي تابه
 وقتی خوابت مياد به زور ميخواه
 اونم مثل من طعم لباتو ميچشه
 بخاطر تو دست از خانوادش ميكشه .. يانه ...
 راست بگو واقعا ... راست بگو واقعا ..
 برگرد نگونه ... نگونه ... نگونه ...
 برگرد نگونه ... نگونه

چون میدونم اون نمیتونه . جاي خالیمو پرکن
 قلب تو هم نمیتونه جزء من با هیچی سرکنه
 نگونه ... نگونه ... نگونه .. نگونه ... نگونه نگونه ...

چون میدونم اون نمیتونه . جاي خالیمو پرکن
 قلب تو هم نمیتونه جزء من با هیچی سرکنه
 نگونه ... نگونه ... نگونه نگونه .. نگونه ... نگو نه
 با تمام شدن آهنگ ... حس عجیبی بهم دست داد ... آرتان درطول خواندن موسیقی
 همش

نگاهش به من بود. بهم لبخند میزد ... انگار که داشت برای من آهنگ را میخواند !
میترا _ آفرین ... آفرین آقای پارسا .. واقعا شما عالی هستید ... مگه نه ترانه
 ...اصال متوجه

نشدم که میترا کی صدام کردو مثل مسخ زده ها خیره شده بودم به آرتان_میترا _
 ترانه !

....برای لحظه ای به خودم ادمم هوم میترا _ شنیدی که چی گفتم؟!.....)
 هرچند که

متوجه صحبتش نشدم ولی سرمو به نشانه ی عالمت مثبت تکان دادم (واقعا
 محو صدای

آرتان شده بودم ... تو تك ... تك کلماتی که می گفت عشق بود ! ... فقط عشق
 ... سعی

می کردم با آتان زیاد صحبت نکنم که دوباره شوخی های الکی بینمون رخ نده !
 انقدر

محو موسیقی شده بودم که اصال متوجه گذر زمان نشدم ... و همه چیز انگار برام در
 عرض

يك ثانيه گذشت ... بعد از تمام شدن کالس از میترا خداحافظی کردم و به سمت
 خیابان را

افتادم خدا رو شکر کالسش سرخیابون بود واسه ی همینم نباید مسیر زیادی رو
 طی می

کردم..... از کالس امدم بیرون و سر خیابون ایستادم تا ماشین بگیرم و درست برم
 خونه
 که نگاهم افتاد به پسر جوانی که دقیقاً روبه روی من اون سمت خیابون ایستاده بود
 و داشت
 بهم چشمک می زد.... از این کارش حسابی عصبانی شدم اخم هامو کردم توهم و
 چشم

غره ای بهش رفتم انقدر این کارم با جذبه بود که لبخند روی لبای پسر یواش
 ... یواش
 محو شد و راهشو گرفت و مستقیم رفت زیر لب باصدای نسبتاً آرومی زمزمه
 کردم :- واقعاً
 چه جذبه ای دارما پسر از ترس پا به فرار گذاشت !
 صدای فردی از پشت سرم بلند شد : _ شما جذبه ای ندارید ... منو که دیدش رفت !
 متعجب به پشت سرم نگاه کردم آه بازم آرتان با صدایی که از ته چاه
 درمیومد رو
 بهش گفتم :- ببینم تو غیر از دنبال کردن من کار دیگه ای نداری ؟! آرتان _ کی
 گفته
 من دنبال تو امدم؟ .. من فقط متاسفانه انقدر بد شانسم که هر جا میرم باید تو رو
 هم تحمل
 کنم ! با لحن تمسخر آمیزی گفتم :- اِه خیلی جالبه اتفاقاً منم داشتم به همین
 موضوع
 فکر می کردم ! ... آرتان _ حال بیا ... خودم می رسونمت ! ممنونم ! خودم
 ماشین می
 گیرم میرم ! فکر نکنم دوست داشته باشم با کسی که امروز صبح توی کیفم اشغال
 ریخته
 تویه ماشین باشم _ آرتان _ این وقت ظهر یه دختر تنها تو این جامعه پر از گرگ که
 نمیشه !

.... بیا من برسونمت خونتون ! بعدم توهنوز اون قضیه رو یادت نرفته ؟! _ یادم نرفته و
 نخواهد رفت ، به زودی هم تالی می کنم. درضمن اگه اینطوره من چرا آلن باید
 بایه گرگی
 مثل تو برم خونمون ؟! _..... آرتان _ خیالت راحت باشه ... من اشغال خور نیستم !
 از این
 نوع صحبت کردنش بدم میومد ... بدون اینکه نگاهش کنم کیفمو روی کولم جا به
 جا کردم
 رفتم سمت خیابون و دستمو گرفتم جلوی اولین ماشینی که رد می شد! ... متاسفانه
 توی
 ماشین سه تا پسر نشسته بودن که با دیدن من جلوی پام ترمز کردن _ پسر _
 برسونمتون ؟! نمیدونم چرا ولی احساس می کنم که آرتان روی من غیرت داره ...
 دلم

میخواست یکم عصبانیش کنم واسه ی همینم گفتم : _ البته منکه از خدومه !
 ... زیر چشم
 نگاهی به چهره آرتان انداختم که با چشمای گشاد شده متعجب به ما نگاه می کرد
 پسر _
 اِه حدس میزدم اهلش باشی! ...) خفه شو میمون دلم میخواست بیندمشون
 به رگبار
 فوش اما حیف که مجبور بودم تحمل کنم (..... _ اوف چچورم پسری که عقب
 ماشین
 نشسته بود پوزخندی زد و گفت: _اون که اونجا داره نگات میکنه نامزدته ؟!
 منظورش به
 آرتان بود ... بهش نگاه کردم .. عصبانیت تو چشماش موج می زد .. همینطوره که به
 آرتان نگاه
 می کردم پوزخندزدم : _ نه! _ پسر _ تو هنوز شوهر نکردی ؟! با لحن موزیانه ای
 جوابشو

دادم :نه بابا من هنوز دم به تله ندادم ! صدای قهقهه ی هرسه تاشون بلند شد . (ای درد
 بگیرید انشاهلل مثل گاو می خندن ! ... (..دیگه آرتان خونش به جوش امد و
 به سمت
 ماشین اون پسرای مزاحم حمله ور شد آرتان _ برید گمشید کثافت های بی همه
 چیز
 و لگد محکمی به ماشینشون وارد کرد مزاحما با دیدن چهره عصبی آرتان
 گازماشینو
 گرفتن و رفتن ! به چشمای قرمز آرتان که از عصبانیت دوتا کاسه ی خون شده
 بود نگاه
 کردم و سرش داد زد : _ به چه حقی این کارو کردی ؟ ... ماشینشونو نگهداشته بودم
 که
 سوار شم ! ...آرتان _ اه ... سوار ماشینشون بشی یا سوار چیزدیگه ای ؟!) دلم
 میخواست
 صورتشو سیلی بارون کنم و هرچی فحش توی دنیااست بهش بگم اما آدم با دیدن
 چهره ی
 عصبیش بی اختیار ال می شد (آرتان به زور متوسل شد و مچ دست راستمو
 گرفت و
 منو به سمت ماشینشو کشید هرچه بیشتر در برارش مقاومت می کردم .. فشار
 دستش
 روی دستم بیشتر می شد تا جایی که احساس کردم دستم داره کبود میشه ! ...در
 جلوی
 ماشینشو باز کرد و منو بایه اشاره پرت کرد داخل ... تا امدم از این کارش شکایت کنم
 ... درو

به تمام قدرت بست .. پیش خودم گفتم در ماشینش از جا کنده شد ! انقدر
 عصبانی بود

که می ترسیدم باهاش یکی به دو کنم و دهن به دهانش بذارم بعد از کمی
 خودشم سوار
 ماشین شد و نفسشو با صدا بیرون داد ... آرتان _ کجا برم ؟! _ من باشما جایی
 نمی یام !
 ... آرتان _ حرف مفت زن! فقط مسیر خونتونو بگو ! ... بغض بدی درو نمو پر
 کرده بود که
 هر لحظه ترسم از این بود که بترکه و آبرو مو پیش این ببره ! مستقیم همین
 خیابونو برو
 پایین .. آرتان همون کاری که بهش گفتمو انجام داد یکم که از مسیر و رد شدیم
 احساس
 کردم عصبانیتش فرو ریخته واسه ی همین دوباره هوس شیطنت کردم دستمو
 توی جیب
 مانتم بردمو گوشیمو از توش دراوردم و یواشکی یه آهنگ پخش کردم تا آرتان فکر
 کنه
 گوشیم زنگ خورده بعدشم سریع گذاشتمش در گوشم و الکی شروع کردم به
 حرف زدن
 !.... الو سالم عشقم ! کجایی ؟! ... آره قربونت برم ... منم آلن میام !
 الکی زدم زیر
 خنده مگه من غیر از تو کی رو تو این دنیا دارم ؟! چشم عزیزم ... _ قربونت
 برم ..
 کاری نداری ؟! ... می بوسمت خدا حافظ ... جوووووون .. عجب بچه ی تخیسی بودم
 خبر نداشتم!!!! .. کمکم خودمم داشت باورم می شد دارم با یکی حرف میزنم ، با اینکه
 داشتم
 از خنده منفجر می شد اما سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و جدی باشم ، گوشیمو
 دوباره
 گذاشتم تو جیبمو زیر چشم نگاهی به آرتان انداختم ... از کنجکاوی و حسادت داشت
 می
 ترکید بیچاره فکر می کرد دارم با دوست پسر حرف میزنم ... ولی خبر نداره که

هیچکسی پشت خط نبوده ! .. آرتان _ دوست پسرت بود ؟!.... دلم میخواست بزخم
 زیرخنده ...
 سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا خنده ام نگیره !

 آره ... چطور مگه ؟!... آرتان _ بس کن ... کی با تو دوست میشه آخه ! از تعجب
 دهنم باز

شد ... اصل انتظار این حرفو ازش نداشتم چیه ... حسودیت میشه
 ؟!..... آرتان _ به چی
 باید حسودی کنم ؟... خوشگل که نیستی ... با نمك که نیستی آخ تو چی فکر
 کردی پیش
 خودت دختر ؟!... حسادت از چهره ی آرتان معلوم بود اخمامو کردم توهم و
 جوابشو دادم
 شاید نظر تو این باشه و برای منم اصل نظرت مهم نیست ... اصل میدونی چیه
 ... باید
 برات یه داستانی رو تعریف کنم ... یه روز خلیفه که به عشق لیلی و مجنون خیلی
 کنجکاو
 شده بود ... فرستاد دنبال لیلی تا بیارنش توی قصر .. اما تا چشمش به لیلی افتاد ...
 گفت _ از
 دیگر خوبان که تو افزون نیستی .. لیلی هم گفت : _ خاموش چون تو مجنون نیستی
 ... آرتان
 پوزخندی زد و گفت : آالن این آقا مجنون چیکارت داشت ؟!.... نمیدونستم باید چی
 جوابشو
 بدم ... کمی مِن مِن کردم و گفتم : _ هرچی ... به تو چه ؟!... آرتان _ هیچی ...
 همینطوری
 پرسیدم ! ... رومو ازش گرفتمو به طرف شیشه برگردوندم و به بیرون نگاه کردم ...
 خورشید

داشت غروب می کرد و هوا تاریک شده بود ... امروز از ساعت هشت صبح تا حال
بیدار شدم و

.. تا آالن چشم رو هم نذاشتم واسه همینم آالن به طور وحشت ناک خوابم میاد !

.....

همینطور که از شیشه به بیرون نگاه می کردم ... کمکم چشمام سنگین شد و خوابم
برد

ترانه ... ترانه بیدارشو رسیدیم ! ... با صدای آرتان از خواب بیدار شدمو الی چشمامو
آروم باز

کردم فاصله بین صورت منو آرتان کمتر از چند سانتی متر بود ... بطوری که
میتونستم

حرارت نفس هاشو که به صورتم برخورد می کردو حس کنم با تعجب خودمو
عقب

کشیدم رسیدیم؟! ... آرتان _ اوهوم ... تو خواب بودی معذرت میخوام ...
انقدر

خسته بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم ! آرتان _ اشکالی نداره درماشینو باز
کردمو

یکی از پاهامو گذاشتم بیرون .. اما نتونستم تعادلمو به خوبی حفظ کنم پام پیچ
خورد و

نزدیک بود بیفتم زمین که در ماشینو نگهداشتم ! آرتان _ کمک میخوای؟!
نه... نه

خوبم .. ممنون آرتان _ خواهش می کنم .. پس من دیگه برم باشه .. خیلی
زحمت

کشیدی دستت درد نکنه .. آرتان _ خواهش می کنم ... کاری نکردم ! _ به هر حال
ممنون .. آرتان _ باشه ... خداحافظ . بی توجه بهش در ماشینو ول کردم و با حرکت
دادن

مردمک چشمام ازش خداحافظی کردم. بعد از رفتن آرتان به طرف در خونه رفتمو زنگو
فشار

دادم ... بعد از کمی صحرا آیفن را برداشت و در رو واسه ام باز کرد ... باخستگی وارد
 خونه
 شدم و خودم را روی کاناپه روبه رویی تلوزیون ولو کردم .. با اینکه میدونستم کارم
 اشتباه
 است .. ولی پاهامو روی میز روبه رویی ام ولو کردم .. دلم بدجوری هوس چایی کرده
 بود ...
 واسه ی همین به سمت آشپزخونه رفتم و قوری رو از روی کتری برداشتم و سرشو
 گرفتم
 توی استکان .. لعنتی ، فقط يك قطره چایی توی لیوانم ریخت .. با تمام قدرتی که
 داشتم ...
 لیوان رو کوبیدم روی میز و به سمت مهدیس رفتم که مشغول صحبت کردن با
 گوشیش
 بود.... _ می مردید اگه واسه ی منم یکم چایی میذاشتید ؟!.... مهدیس گوشیشو از
 روی
 گوشش برداشت و دستشو گذاشت روش تا صدا نره ... سپس ابرو هاشو بهم گره زد
 و با لحن
 خشنی گفت : _ چقدر حرف میزنی ترانه ... خوب برو واسه خودت چایی درست کن !

 یعنی چی ؟! ... حال شما اگه واسه منم چایی نگهمیداشتید ... چی می شد ؟!
 _ مهدیس _ آخ
 ... آلن میام خودم واسه ات چایی درست می کنم _ انقدر آخ و اوخ نکن ... ما
 آلن داریم
 باهم همه تو یه خونه زندگی می کنیم .. واسه همین باید یاد بگیری که کارا رو به
 خوبی
 انجام بدی ... آلن دیگه خونتون نیستی که شام و ناهارت آماده باشه و تو فقط پاتو
 بندازی رو
 پاتو تلوزیون نگاه کنی ! مهدیس _ حال تو نمیخواه یه شبه از من کوزت بسازی
 ! ... _ هه

، تو کارای خودتو درست انجام بده .. کوزت شدن پیش کش .. مهدیس با عصبانیت دندون

هاشو بهم فشار داد و از سرجاش بلند شد همینجور که داشت با تلفنش حرف میزد .. به

سمت آشپزخونه رفت و مشغول درست کردن چایی شد آخه امروز نوبت مهدیس بودش

که شام و نهارو هرچیز دیگه ای که خوراکی به حساب می یومد رو درست کنه !

.....

...

بعد از خوردن شام ... از سر سفره بلند شدیمو به کمک هم دیگه ... سفره رو جمع کردیم

وظرفارم شستیمو گذاشتیمشون سرجاش ساعت نزدیکای : دقیقه ی شب بود ... امروزم تلوزیون برنامه ی مهمی نداشت ... واسه ی همین هرسه به اتاقامون رفتیمو روی

تختامون دراز کشیدیم چند روزی بود انقدر بد خواب شده بودم که حساب نداشت ... با

کالگی پهلو به پهلو شدم تا بلکه خوابم بیره اما ... نه .. اتفاقی نیفتاد سعی می کردم

فکرمو آزاد کنم ... گوسفند بشمرم ... به چیزای خوب فکر کنم تا خوابم بیره .. اما هر دفعه یه

اتفاقی می یفتادو خواب از سرم می پرید از سر درد می نالیدم ... المصّب انگار سرم چند

تن سنگین شده بود ! احساس آدمایی رو داشتم که رفتن زیر یه تریلی هجده چرخه ...

تمام بدنم درد می کرد ... این بی خوابی های شبانه گاهی وقتا گریه امو در میورد !

... دیگه

راهی برام باقی نداشت بود ... سرجام نیم خیز شدم و از توی کشوی عسلی کنار تختم

...

بسته قرصی رو در اوردمو از جلدش خارج کردم ... و سریع با یه لیوان آب بلعیدم
 کمی
 طول کشید تا خوابم گرفت ... هرشبو باید بایکی از قرص ها سر می کردم و این اصلا
 چیز
 خوبی نبود ... دستمو به طرف شبخواب کنار تختم بردمو خاموشش کردم و پلک هامو
 آرام
 روی همدیگه گذاشتم
 " صحرا "
 صدای اهنگ موبایلم بلند شد . سرم داشت منفجر می شد . دستم رو از زیر پتو
 بیرون آوردم
 و روی عسلی کنار تختم کشیدم . صدا لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد و من
 لحظه به
 لحظه عصبی تر می شدم . بالخره دستم خورد به گوشیم . چنگش زدم و کشیدمش
 زیر پتو
 یکی از چشمامو باز کردم و دکمه قطع صدا رو زدم . صدا خفه شد . نمی دونم چرا
 آهنگی رو که اینقدر دوست داشتم گذاشته بودم برای آلرم گوشیم . دیگه داشتم از
 این
 آهنگ متنفر می شدم . ساعت چند بود ؟ هفت صبح . لعنتی ! خوابم میومد دیشب
 تا صبح
 داشتم چت می کردم و تازه دوسه ساعت بود که خوابیده بودم . آخ ... تازه یه ماهه
 که
 دانشگاه شروع شده ولی دیگه کمکم دارم از دستش خسته می شم . با غرغر از جام
 بلند شدم
 و کش و قوسی به بدنم دادم . نگاهم به در و دیوار بنفش اتاق افتاد . همه دیوارها با
 کاغذ
 دیواری بنفش پوشیده شده بود و بهم آرامش می داد . در حالی که لی لی می کردم
 تا خورده

چیپس هایی که از دیشب کف اتاق پخش شده بود و حال چسبیده بود به پایم جدا شود کنار پنجره رفتم و با ضرب گشودمش . باد سردی توی صورتم خورد و لرزم گرفت . با خشم خم شدم و چیپس ها را از پایم جدا کردم و غرغر کردم :- لعنتی ؛ صدای زنگ گوشیم بلند شد اینبار آهنگ مالیمی بود . لب تخت نشستم و گوشی رو که زیر بالش چپونده بودم در آوردم . صورت دلکی مهدیس روی صفحه چشمک می زد گوشی رو درگوشم گذاشتم و گفتم -

2

بنال ... اه باز تو صبح زود پاشدی اعصابت مثل چلغوز شد ؟ - هرچی باشم بهتر از تو ام که ... من که چی هان ؟ خندیدم و گفتم :- قیافه ات شبیه چلغوز ! صدای جیغ و جیغویش بلند شد :- بیشعووووووووووووووووور ! تو هنوز اون عکس روی گوشی نکبت تو عوض نکردی ؟ خیلی خرییییییییییییییییییییی من میدونستم این عکس اتو می شه تو دستای توی خر چسونه . - مهدیس جون سگ بابات حال ندارم ... خوب آلن میام دیگه ... تازه ساعت هفته ما اولین کالسمون ساعت هشت شروع میشه ... تا تو بری اون ترانه ی خوابالو رو هم بیدار کنی منم کارامو کردم مهدیس - منو اون ترانه ی خوابالو بیدار شدیم .. آلن تو پارکینگیمو منتظر شما هستیم خانم اخه کثافت تا ادمم شروع کنم به حرف زدن .. مهدیس

گوشیشو قطع کرد و بوق اشغال خورد ... با عصبانیت ... گوشیمو پرتش کردم روی تخت و بلند شدم احمقا هر روز باید عصاب منو خورد کنن ! با عصبانیت از روی تختم بلند شدم و به طرف کمدم رفتم و یه دست لباس شیک از توش انتخاب کردم و پوشیدمش ... حوصله نداشتم واسه ی همینم فقط کمی آرایش کردم ... رفتم دم در ... ترانه و مهدیس حسابی به خودشون رسیده بودن و دم درماشین منتظرمن ایستاده بودن بدون اینکه نگاهشون کنم .. سالم کوچکی کردم سوار ماشینم شدم ... اون دوتا هم همینطور وقتی دم در دانشگاه رسیدیم ماشین توی حیاط دانشگاه پارک کردم پیاده شدیم همینطور که مشغول قدم زدن از کناره ی حیاط بودیم یه توپ با شدت امد طرفمون و محکم خورد تو صورت مهدیس ! مهدیس _ اخ دماغ قشنگم .. فکر کنم که شکست ! ... صدای خنده چند نفر از اون ور حیاط بلند شد ... با عصبانیت رومو از مهدیس گرفتم تا ببینم کدون آدم بیشعوری این کارو کرده که چشمم افتاد به پندارو سپهر و آرتان که داشتن غش غش میخندیدن ! معلومه که کار اونا بوده ... ماکه به غیر از اینا باکسی شوخی نداریم !

صدای سپهر از اون طرف حیاط بلند شد سپهر _ آخی اون دماغ که آلن شکست قشنگ بود ؟! با این حرفش پندار و آرتان قهقهه شون بلند شد ... سپهر پوزخندی زد و

ادامه داد ... اگه تو به اون دماغ که بیشتر شبیه چماقه میگی قشنگ ... پس ما باید
 چی بگیم
 !.....انگشت اشاره اشو به طرف ماشین من گرفت و گفت : _ یه نصیحت برادرانه
 بهتون می
 کنم ... شما باید به جای این 2 یه وانت بخرید که وقتی مهدیس سوارش میشه
 دماغشو
 بندازه پشت وانتبار ! از این حرفش حسابی خنده ام گرفت .. ولی سعی کردم
 نخندم تا
 مهدیسو ناراحت نکنم _ترانه _ فضولیش باشما سه تا نیومده ! _آرتان _ شما
 دخترا تا
 کم میارید بحثو عوض می کنید ! مهدیس دماغشو مالشی داد و با عصبانیت
 گفت : _ نه
 بچه ها اتفاقاً بدم نگفتا ! راست میگه ما باید بریم یه وانت بخریم تا گوسفندایی مثل
 این
 آقایونو بندازیم پشتش نه دماغ منو !
 دیگه نتونستم خودمو نگهدارم و زدم زیر خنده ... سپهر که مشخص بود انتظار این
 حرفو
 نداشت انگار یه پارچ آب یخ رو سرش خالی شده بود و مثل مسخ زده ها به ما نگاه
 می کرد !
 مهدیس براشون گوشه چشمی نازک کردو به طرف دانشگاه رفت منو ترانه هم
 پشت
 سرش راه افتادیم
 وارد کالس شدیم امروز تصمیم گرفتیم ما ردیف اول بشینیمو اون سه تا احمقو
 بفرستیم
 پشت سرمون ! ... تمامی بچه ها یکی یکی وارد کالس شدن و نشستن سرجاهاشون
 ... پندارو
 آرتان و سپهر هم بعد از کمی تاخیر وارد کالس شدن و با تعجب به ما نگاه کردن
 با ورود

استاد همه ساکت شدن و شوخی های مسخره رو گذاشتیم کنار ... استاد _ سالم
 بچه ها
 صبحتون بخیر ! ..وبه دنبال حرفش سریع کتشو از تنش در آورد و انداختش
 روِیِ صندلیش و
 مشغول درس دادن شد همینطور که داشتم به حرفاش گوش میدادم با
 خودکارتوی دستم
 ور می رفتمو بین دوتا انگشتم اینور اون ورش می کردم که دستم لغزیدو خودکارم به
 زمین
 افتاد ... اوف لعنتی ... دال شدم تا از روی زمین برش دارم اما ... نبود که نبود ...
 انگاری آب
 شده رفته توی زمین ... هرچقدر گشدم پیداش نکردم که برای یه لحظه چشمم به
 زیر پای
 پندار افتاد که دقیقاً پشت سرمن نشسته بود لعنتی .. خودکارم روی زمین لیز
 خورده بود
 و رفته بودش زیر پاش هرچی صداش کردم تا خودکارمو برام هول بده ... محل
 نداد ..
 نمی گفت با منی یا با دیوار ! فقط میخندید ... کثافت انگار دارم براش جوک
 تعریف می
 کنم که اینجوری میخنده منکه میدونم این از کارش یه قسطی داره ! نه مثل
 اینکه
 باید خودم برش دارم دال شدم زیر پاهاش ... تا کمر خم شده بود نگاهم به
 ترانه و
 مهدیس افتاد که متعجب به من نگاه می کردن ای بمیری پندار ... خوب
 المصّب حداقل
 یه هولش بده ! .. ولی محل نمیداشت و فقط خیره شده بود به شلوار من که
 هنگام دال
 شدن باسنمو به خوبی نمایش می داد... هرکاری می کردم دستم به خودکارم نمی
 رسید

...هرچی فحش به ذهنم می یومد سریع بار این پندار و عمه اش می کردم !
همینطور کف
 دستمو گذاشته بودم روی زمین و آروم آروم می کشیدمش جلو سعی می کردم با
 انگشتم
 خودکارو بکشم به طرف خودم که ناگهان صدای استاد بلند شد : _ خانم امیدی من
 دارم
 درس میدم ! با شنیدن صدای استاد ترسیدمو سریع ادم بلند شم که صندلیم لیز
 خورد و
 افتادم روی زمین و صندلیم برگشت روم ! صدای قهقهه ی بچه ها، کالس را پر
 کرد
 ترانه _ چی شدی صحرا ؟! ... مهدیس _ حالت خوبه ؟! ... فقط به هر دوتا شون
 نگاه
 کردم و سرمو به نشانه ی عالمت مثبت تکان دادم ... استاد _ چیزیتون که نشد ؟!
 ... نه
 استاد من خوبم ... استاد _ خوب بچه ها از درس دور نشیدو توجه تون به من باشه
 ! از
 روی زمین بلند شدمو صندلیمو گذاشتم سر جاش و نشستم روش .. وایی از درد
 شدید پام
 گریه ام گرفته بود ، فکر کنم کبود شده چون بدجوری میسوخت ... داشتم به حرفای
 استاد
 گوش میدادم که صدای .. ریز .. ریز خنده های پندار می رفتن رو عصابم دلم
 میخواست
 برگردمو بزنم تو دهنش ! وقتی کالس تموم شد ... با ترانه و مهدیس وارد حیاط
 دانشگاه
 شدیم ... نگاهی به چهره ی پرسوال هر دوشون انداختمو تمام ماجرا رو براشون
 تعریف کردم

... هر دو با صدای بلند زدن زیر خنده ... ترانه _ از این خنده دار تر نمی شد
 ... مهدیس _
 وقتی افتادی زمین ... یه دل سیر خندیدم ! ... خفه بابا حال بی خیال این
 ماجرا شیدو
 بیاید بریم بوفه یه چیزی بخوریم با بچه ها هر سه تایی وارد بوفه شدیم و نفری
 یه قهوه و
 یه کیک شکالته سفارش دادیم ... سفارشمونو برداشتیمو رفتیم سر یه میز نشستیم و
 مشغول
 خوردنشون شدیم چند دقیقه ای بودش که تو ی بوفه بودیم ... که یهو دیدم اون
 سه تا هم
 امدن تو بوفه ... انگار داشتن دنبال من میگشتن ... چون پندار تا منو دید سریع امد
 طرفم
 ... پندار _ ببخشید صحرا خانوم میتونم باهاتون درباره ی یه موضوع صحبت کنم
 ؟!.. با تعجب
 جوابشو دادم :- چی ؟!... پندار _ راستش ... اونروز که باهم توی سالن دانشگاه
 برخورد
 کردیمو افتادیم زمین .. خب ! .. پندار _ من همه ی جزوهایی که داشتم ریختنو
 وسایل
 شما هم از کیفتون ریخت بیرون ... بعد از برخورد شما از دست من عصبانی شدیدو
 سریع
 وسایلتونو جمع کردید و رفتید منم چیزی نگفتم امروز که داشتم برگه هامو مرتب
 می
 کردم .. دیدم یکی از مهم ترین جزوه هام گم شده و نیست هر جا رم که می گردم
 پیداش
 نمی کنم ... میخواستم بپرسم که اشتباهی قاطی وسایل شما نشده ؟! ... نه آقای
 محترم ..

من حواسم به وسایلم هست .. مطمئن شما خودتون برگه تونو گم کردید! پندار
_ نه ..

من مطمئنم که اشتباهی قاطی وسایل شما شده! ... عرض کردم که نشده ... شما
برید

وسایلتونو قشنگ برگردید .. ببینید پیدا میشه پندار _ اِه .. نه بابا خودم عقم
میرسه! ...از

این پرو بازی هاش عصبانی شدم و منم با پروگری جوابشو دادم :- ببخشید من فکر
کردم

عقلتون نمیرسه واسه همین جهت راهنمایی عرض کردم! پندار _ شرط می بندی
که

دست تو نیست؟! یعنی چی آقا مگه من با شما شوخی دارم ... یه بار گفتم
دست من

نیست _ پندار _ باشه .. پس شرط می بندیم ... اگه برگه های من دست شما باشه
.. شما

باید امشب واسه شام منو ببرید رستوران و هرچی که خواستم برام سفارش بدید ...
ولی اگه

همونطور که شما میگی برگه های من دست شما نباشه ... دیگه دست از سر شما و
دوستانون

بر میداریمو ... تالی نمی کنیم ... قبول؟! اولش خواستم بگم نه اما کمی فکر
کردمو به این

نتیجه رسیدم که چی از این بهتر منکه مطمئنم برگه هاش دست من نیست اینطوری
این

یارو شرطو میبازه و بی خیال من میشه و از دست کاراشون راحت می شیم ... _ باشه
.. قبوله

. پندارکاری رو به طرفم گرفت و گفت: _ این شماره ی منه امروز برید خونه و
وسایلتونو

درست بگردید ... اگه خبری شد با من تماس بگیرید . شماره رو از دستش گرفتم _
حتماً ...

ولی از همین آآن بدون که شرطو باختی ! پندار پوزخندی زد و گفت :- هه
خواهیم
دید ! یه کالس دیگه بیشتر نمونده بود زنگ که خورد همه وارد کالس شدیمو
نشستیم
سرجاهامون .. استادم وارد کالس شد و شروع کرد به درس دادن يك ساعت
گذشت که

ساعت کالس تموم شد و استاد بایه خسته نباشید از کالس رفت بیرون ... منو ترانه و
مهدیس
باهم به طرف حیاط دانشگاه رفتیمو سوار 2 آلبالویی من شدیم ... و مستقیم رفتیم
سمت
خونه ... تا وارد خونه شدم ... اولین کاری که کردم این بود ... سریع دویدم سمت
اتاقمو همه
ی وسایالمو گشدم و کشو هامم ریختم بیرون ... خدا رو شکر خبری از جزوه های
پندار نبود
که نبود ... مثل اینکه شرطو بردم کل اتاقم را زیر و رو کردم ... وقتی خیالم راحت
شد که
جزوه هاش دست من نیست ... خودمو روی تختم ولو کردم و نفسمو با صدا دادم
بیرون
برای لحظه ای به سقف اتاقم خیره شدمو از خوش حالی لبخند زدم و سرمو به سمت
میز
مطالعه ام برگردوندم ... اما با چیزی که دیدم خنده ی روی لبام محو شد و جاشو
اخم
شدیدی گرفت اون برگه ها دیگه چین روی میزم !؟ با چهرای متعجب از
روی تختم
بلند شدمو به سمت میزم رفتم نه ... نه ... نه این امکان نداره ... برگه های پندار
... برگه

های پندار اینجا چیکار می کنن؟! وایی .. من شرطو باختم! عجب غلطی کردم

اولش دلم میخواست برگه هاشو پاره کنمو بهش زنگ بزنم و بگم که دست من نیست .. ولی

من از دورغ گفتن بدم میومد و از طرفی هم بهم گفته بود که این جزوه ها یکی از مهم ترین

جزوه هاشه! راه دیگه ای ندارم نهایتش باهاش یه شام میرم بیرون دیگه

ولی حسابی

زایه شدم .. اگه بفهمه حتما کلی بهم میخنده! با ترس و لرز دست به کیفم بردمو

گوشیمو از توش برداشتم و شماره ی پندارو از روی کارتی که بهم داده بود گرفتم

بعد از

خوردن چند بوق پندار تلفنو جواب داد و با همان صدای مردونه و قشنگش که دل دخترارومی برد گفت : _ بله؟!..نفسم بند آمده بود ... دیگه نای حرف زدن نداشتم ...

دلم

میخواست گوشیمو قطع کنم ... ولی یه چیزی جلومو گرفت .. کمی من من کردم..

اوم

آقای رادمنش .. من صحرام ...پندار _ بله .. خودم شناختم ، چی شد شرط و باختی؟!..... نه

! ... یعنی نکه نه ... چرا ... ولی ...پندار _ خودم متوجه شدم زنگ زدی واسه ی شام دعوتم

کنی؟!) چه پرو .. فکرشو بکن من زنگ بزنم یه پسرو واسه شام دعوت کنم! ..

اونم کی

دشمن خونیم پندار! ... (پندار _ الو خوابتون برد پش تلفن؟! ..چقدر این یارو

پرو بود!

نه خیر داشتم به پرو بازی های بی نهایت شما فکر می کردم .پندار بلند خندید و

درمیان

خنده ی مسخره اش گفت : _ آهان ... یه نصیحت دوستانه براتون دارم به پرو بازی
های من
زیاد فکر نکن چون ممکن مغزت بترکه ! ..._ راست میگی .. خوبه خودتون میدونید
که بزرگ
تر از دهننتون حرف میزنید ! ..._پندار _ الو .. الو .. خانم امیدی راستش من آلن کلی
کار
دارم امشب ساعت هشت شب آماده باشید که پیام دنبالتون .. یادتون که نرفته باید
شام
مهمونم کنید ! ... و قهقهه اش پشت تلفن گوشمو کر کرد ! ..امدم جوابشو بدم که
تلفنو قطع
را کرد و صدای بوق اشغال به گوشم خورد ... با عصبانیت گوشیمو پرت کردم روی
تختمو با
دو تا دستام سرمو گرفتم ... از سر درد داشتم دیوونه می شدم ... برای اینکه بتونم
خودمو
آروم کنم چند بار زیر لب گفتم : _ بمیر پندار .. بمیر پندار .. بمیری پندار ! ..

مهدیس
"

از دانشگاه که رسیدیم خونه ... همش دلم شور میزد که صحرا شرطو مییره یا پندار ...
ولی
آخرشم متوجه نشدم .. هرچی هم به این ترانه ی خر می گفتم برو از صحرا بپرس
بالخره
چی شد ... هی غر غر می کرد ! منم دیگه بی خیال سوال پیچ کردن صحرا شدم و
به
سمت آشپزخونه رفتم و برای ناهار مرغ درست کردم ... نیم ساعت بعد در مایتابه مو
برداشتم

و نگاهی به مرغه انداختم ... خوبه .. دیگه سرخ شده بود ... سریع سفره رو چیندم
وصحرا و

ترانه رو صدا کردم .. صحرا از اتاقش که آمد بیرون چهره اش حسابی بهم ریخته بود
انکاری

که تمام کشتی هاش غرق شده بودن ... ولی برعکس صحرا ترانه از خوش حالی
داشت پرواز

می کرد ... روبه صحرا پرسیدم :- چی شده ؟ .. چرا انقدر قیافه ات توهمه؟! ...صحرا -
-

مهدیس .. دست رو دلم نزار که خیلی حال گرفته است ! ... آخه واسه ی چی؟!
....صحرا

- باورت نمیشه .. پندار.. ر .. پندار شرطو برد، برگه هاش پیش من بود !... تقریباً فریاد
زدم :-

چـــــــــــــــی!؟ صحرا _ باید امشب شام ببرمش بیرون
..._ترانه _ آخ ،

صحرا اینکه دیگه ناراحتی نداره ... یه شب که هزار شب نمیشه ! صحرا _ من از
این موضوع ناراحت نیستم ... از این ناراحتم که پیش یه بچه سوسول زایه شدم ! ...-
نگران نباش

... تو دختر قوی هستی ... مطمئن باش که به قول خودت پیش یه بچه سوسول کم
نماییاری!

... " ترانه "

مهدیس سعی می کرد با حرفایی که به صحرا میزد اونو آرام کنه ... و منم ارزش
همایت می

کردم ! .. بعد از خوردن ناهاری که مهدیس برایمو فراهم کرده بود ؛ سریع از سر سفره
بلند

شدمو به سمت اتاقم رفتم و یه دست مانتو با یه شال مشکی طالی پوشیدم ...
آرایش

کمرنگی کردم از خونه زدم بیرون ... بدترین وقت روز داشتم می رفتم بیرون ..
 اصال ماشین
 گیر نمی یومد .. ساعت کالسی که میترا برام انتخاب کرده بود خیلی مناسب نبود! ...

همینطور که تو پیاده رو داشتم قدم میزدم احساس کردم ... بند کتونی های مشکی
 ای که
 پوشیده بودم بازه .. دال شدم تا بیندمش .. کمی طول کشید .. احساس کردم یکی از
 پشت
 داره برام بوق میزنه ... محلی ندادمو به گره زدن کفشام مشغول شدم ... که صدای
 جیغ
 الستیک ماشینی که در عین ترمز روی زمین کشیده می شد .. گوشامو کر کرد با
 عصبانیت برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم .. یه پسر بیست و دوسه ساله بود که
 موهای
 تقریبا بوری داشت و ته ریشی که در آورده بود به جذابیتش حسابی کمک می کرد!
 ... ولی
 من چشم غره ای بهش رفتمو به راهم ادامه داد ... تا سر خیابون دنبالم کرده بود ...
 دیگه
 کمکم داشتم خسته می شدم ... سریع یه دربست گرفتمو پریدم توش ... اما بازم
 دست از
 دنبال کردن من نکشید ... بی خیالش شدمو سرمو گذاشتم لب شیشه و به آسمون
 خیره شدم
 ... تماشا کردن ابرهای زیبا و عجیب بهم کمک می کرد تا متوجه ی گذر زمان نشوم و
 زمان
 برایم سریعتر بگذرد. وقتی رسیدم دم در کالس آرشایر کرایه رو با راننده حساب
 کردم از
 ماشین امدم پایین و بالفاصله به پشت سرم نگاه کردم ... دیگه اون پسر دنبالم
 نبود .. نفسی

از روآسودگی کشیدم و به طرف کالس رفتم .. عجیب بود امروز آرتان خیلی زودتر از من آمده
 .. وارد کالس که شدم چشمم به آرشاویر افتاد که درحال بحث کردن بایه دختر جوان که
 معلومه یکی از شاگرداشه بود ... جلو رفتم و بهش سالم کردم .. توجه اش به من جلب شد و
 لبخند مهربانی زد آرشاویر _ اه ... امیدید ترانه خانم؟! ... بروید تو آلچیق
 دیروزی آقای پارسا هم اونجاهستند، منم آلن میام ! ... با شنیدن اسم آرتان تنم لرزید .. سرمو
 تگون دادم و دیگه حرفی نزدم ، به سمت آلچیق راه افتادم آرتان روی نیمکت آلچیق نشسته بود
 و مشغول مطالعه کتابی که در دستاش داشت بود سالم آرتان با تعجب سرشو از کتابش

بلند کرد و رو به من گفت : _ به .. به .. خانم خانما ..) دستشو به طرف نیمکت روبه رویش
 دراز کرد (بفرمایید ...بدونه اینکه جوابشو بدم رفتم و روی همون نیمکتی که بهش اشاره
 کرد نشستم ... گیتارمو از جلدش خارج کردم و کمی مشغول تمرین شدم که چشمم افتاد به
 عنوان کتابی که آرتان داشت میخواند ... دهانم از تعجب باز شد ... اینکه کتاب استاد موسوی !
 ... وایی باورم نمیشه ... این کتاب یکی از گرون ترین و قیمتی ترین کتاب های دنیاست ... از
 سر این کتاب فقط چند جلد بیشتر تو دنیا نیست و خیلی هم کم یابه هوس کمی شیطننت

کردم آقای پارسا؟ .. آرتان سرشو از کتابی که میخواند بلند کرد و به من نگاه کرد
 ...
 اون کتابی که دارید میخوانید کتاب استاد موسویه درسته؟! آرتان _ آره چطور
 مگه؟!
 این کتاب همونیه که خیلی گرون و کمیابه؟! ... آرتان _ درسته ... خودشه!
 ...لحنم را
 مظلوم کردم و با لحن مهربانی گفتم: آرتان من خیلی دنبال این کتاب بودم .. ولی
 هرجا می
 رفتم گیرم نمی یومد! ... آرتان _ خوب معلومه این کتاب دیگه جایی پیدا نمیشه!
 باسرم
 حرفش را تایید کردم و ادامه دادم: میشه کتابتو بدی من بخونم ... قول میدم فردا
 که امدم
 دانشگاه واسه ات بیارمش! ... آرتان کمی دو دل بود واسه همینم نمیدونست که باید
 چی بگه
 .. منکه اگه خودم جاش بودم خیلی راحت می گفتم .. نه! ... اما آرتان انگار که تو
 رودرواسی
 بامن قرار گرفته باشه کمی من من کردو گفت: _ باشه بهت میدمش ولی قول میدی
 که
 فردا واسه ام بیاریش؟! سرمو به نشانه عالمت مثبت تکان دادم_ اوهوم ... قول
 میدم ... آرتان
 کتابشو به طرفم گرفت و لبخندی از روی مهربانی زد ، منم دستم را به سمتش بردم و
 کتاب
 را ازش گرفتم سپس با يك لبخند جوابشو دادم و ازش تشکر کردم . بعد از کمی میترا
 به
 همراه آرشاویز به طرف آلچیقی که ما توش نشسته بودیم امدن با دیدن اونها
 روی پاهام

ایستادم ... سالم ... میترا _ سالم خیلی خوش آمدید .. بفرمایید بشینید ! ... آرشاویرو
 به طرف
 آرتان رفت و باهاش دست داد ... میترا هم بعد از کمی احوال پرسى با منو آرتان
 نشست
 کنار آرشاویرو شروع کرد به تمرین کردن با ما کمی راه افتاده بودم و راحت
 تمامی نت
 های موسیقی رو میشناختم ... این برای شروع خیلی خوب بود يك ساعت از
 کالس
 گذشت ... ولی اصل متوجه گذر زمان نشدم زمان برام متوقف شده بود و من
 محو موسیقی
 شده بودم بالخره کالس تموم شد از آرشاویرو میترا تشکر کردم و از کالس
 رفتم بیرون
 نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که عقربه ی بزرگ : رو نشون میداد سریع یه
 ماشین دربست گرفتم تا قبل از اینکه اون آرتان مزاحم پیداش بشه برم در طول
 راه همه
 ی فکر و ذکرم شده بود صحرا بیچاره آلن چه حالی داره فکرشو بکن قراره نیم
 ساعت
 دیگه یکی از دشمناشو شام مهمون کنه ! ..وایی..خدا قسمت هیچکس نکنه
 " صحرا "
 اه ... لعنتی ! ... هیچی تو این کمد خراب شده پیدا نمیشه که من بپوشم !
 خدایا به دادم
 برس ! کدم ار کون مالح ها تمیز تره ! همینطور که غر ... غر می کردم از
 اتاقم رفتم
 بیرون و به سمت اتاق ترانه راه افتادم منکه هیچی لباس ندارم .. بهتره یکی از
 لباسای این
 ترانه رو بپوشم در کمدشو باز کردم و نگاه کلی ای به لباساش انداختم یه مانتو
 ی
 سفید داشت که خیلی چشمموم گرفته بود بهتره همینو بردارم بپوشم ...) نه .. نه
 .. بهتره

زیادی تیپ نزنم و یه دست لباس معمولی بپوشم ... نمیخوام پندار فکرکنه که واسه
 ی این
 قرار خیلی مشتاق بودم که انقدر به خودم رسیدم ! (اینطوی هم که نمیشه همه
 میگن این

دختر رو مثل مولوشا میگرده ! نه .. همین لباسه ترانه خوبه ! بال خره بعد از
 کلی این
 در اون در زدن تصمیم گرفتم همین مانتو سفیده ترانه رو بپوشم ... مانتو رو به همراه
 یه
 شلوار جین سفید و یه شال آبی کمرنگ جذابی از تو کمدش برداشتم و پوشیدم
 همینطور که مشغول پوشیدن لباسا بودم چشمم به گوشه ی کمد ترانه جلب شد
 یه کفش
 پاشنه بلند سفید آبی که به لباسایی که پوشیده بودم میومد اونجا بود سریع به
 طرف
 کمدش رفتمو کفش را برداشتم و نشستم لب تختش تا کفششو بپوشم همش ..
 خدا ...
 خدا می کردم که به پام بخوره .. آخه ترانه پاش از من یه سائز کوچیک تر بود ! ..
 کفشه
 اندازه ی پام بود از روی تختش بلند شدم و رو به روی آینه نگاه تحسین بر
 آمیزی به
 خودم انداختم مانتویی که پوشیده بودم زیادی تنگ بود و هیکلم را به خوبی
 توش نمایش
 میداد موهای لخت مشکی ام را از شالم ریختم بیرون و کج زدم تو صورتم یه
 روژ
 عروسکی از کشوی میز توالت ترانه برداشتم که رنگش خیلی خاص بود ... یه چیزی
 بین
 صورتی و نارنجی بود وقتی روژلبو به لبای قلوای ام (به قول ترانه : لب شتری !
 (زدم ..

.....برق اتاق ترانه رو خاموش کردم و از تو اتاقش ادمم بیرون ... مهدیس روی
صندلی گهواره

ای تو ی هال نشسته بود و مشغول خواندن مجله بود ... من دارم میرم ... ممکن
شب

دیربرگردم با خودم کلید بردم شما بخوابید !.....مهدیس سرشو از روی مجله اش بلند کردو به

من نگاه کرد و سوت بلندی کشید ..._مهديس _ وایى صحرایى چیکار کردى ..
فکر کنم

تو امشب میخوای نفس این پندارو ازش بگیری !.....لبخندی زدم و امدم جوابشو بدم که

صدای زنگ موبایلم بلند شد فکر کنم پنداره ... من دیگه باید برم خداحافظ
.....مهدیس

_ مواظب خودت و پندار باش! ...) وباخته اضافه کرد (خداحافظ... از خونه امدم بیرون و
 درو پشت سرم بستم وایی این پسر دیونه است ... هر دفعه با یه ماشین میاد دانشگاه ...
 آآلم بایه بی ام و مشکی امده دنبال من ...همین کاراش باعث میشه که توجه تمامی دخترای
 دانشگاه بهشون جلب بشه ... و همه خاطرخواهشون بشن
 نگاهی بهش انداختم یه پیرهن سفید پوشیده بود چون پشت ماشین نشسته بود نمی تونستم
 به خوبی هیکلشو برانداز کنم دلم دوباره هوس کمی شیطنت و لجبازی کرد) تو دلم
 بهش گفتم :حال که تا اینجا امدی دنبال بد نیست یکم عالفت کنم نیم نگاهی بهش
 انداختم و راهمو کج کردم و از یه طرف دیگه رفتم آآلن میاد جلوی پام و وایمیسته تا من
 سوارماشینش شم ریز ریز خندیدم ... آره آآلن میاد ! همینطور که مشغول راه رفتن بودم
 ... زیرچشمی به پندار نگاه می کردم که هنوز ماشینشو حرکت نداده بود !) چه مغروره ..
 بیا دیگه !.. (بالخره ماشینش حرکت کرد ... آروم آروم داشت دنبال من میومد .. اما تا
 رسیدش به من همچین ازم سقت گرفت که چشمام از تعجب گشاد شد پندار با سرعت از
 من رد شد و رفت چند متر جلو تراز جایی که من بودم ایستاد و برام بوق زد !-
 کثافت
 عوضی ... هنوز من لجبازو نشناختی؟! ... باید دنده عقب بگیری بیای جلوی پام وایسی تا

سوار شم ! ... دست به سینه ایستادم تا پندار دنده عقب بیاد ... چند دقیقه ای گذشت
اما
همچنان اون پسر مغرور دنده عقب نیومده بود و من لجبازم جلو نرفتم ! آخ ..
خدا لعنتت
کنه بیا دیگه از پا افتادم !) ولی نه خبری نبود ! (چون کفشام پاشنه داشت
حسابی
اذیت شده بودم و پاهام درد گرفته بود ... بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم ... بالخره
بیخیال
لجبازی شدمو از خر شیطون امدم پایین و به سمت ماشین پندار راه افتادم اما تا
نزدیک
ماشینش شدم .. پاشو روی پدال گاز فشار داد و دوباره رفت و چند متری جلو تر
ایستاد !
ا اینم بازیش گرفته ... من که دیگه با کاردم خونم درنمیومد از روی تالی همون
جا
ایستادم ! .. کمی بعد دیدم پندار داره دنده عقب میاد طرف من پوزخندی زدم و
خودم و
گرفتم اما دوباره اون احمق رفت و دو متر دوتر از اون جایی که من ایستاده بودم
وایساد !
.... آه دیگه حسابی کفری شدم ... بدون اینکه بذارم متوجه عصبانیتم بشه به طرف
ماشینش
راه افتادم انقدر آروم آروم راه می رفتم تا اونم مثل من کفری بشه ! ... وقتی
رسیدم جلوی
ماشینش با سر صبر در جلو رو باز کردم و نشستم تو ماشین !) ا ... خاك تو سرم
چرا امدم
جلو نشستم ؟! .. (در ماشینشو با شدت بهم زدم و دست به سینه نشستم ؟!.. پندار ریز
ریز
خندید و به تمسخر گفت: _ سالم خانوم خانوما شما چرا زحمت کشیدید ؟! ...
میزاشتید

من میومدم سوارتون کنم ! ... کثافت ... فکر کنم فهمیده از این کارش عصبانی ام
میخواه ..
حرصم را دراره! ... با لحن خشکی جوابشو دادم بهتره سریع راه بیفتید ... تا این
شب
لعتنی زدر تموم شه ! پندار نیشخندی زد و دیگه جوابی نداد و راه افتاد ...

" ترانه "

تا رسیدم خونه اول از همه از مهدیس سراغ صحرا رو گرفتم مثل اینکه خیلی
ناراحت
نبوده از اینکه داره با پندار شام میره بیرون .. خوب خدا رو شکر خیالم راحت شد ...
سریع به
اتاقم رفتمو درو از پشت بستم ... ای بمیری صحرا خوب وقتی میای سرکمد من
لباس برداری
... دوباره کمدمو مرتب کن !
با غر گیتارمو از کولم در اوردمو گذاشتمش کنار دیوار و لباسام را عوض کردم ...
حال وقت
انجام عملیات بود سریع در کیفمو باز کردم و کتاب استاد موسوی رو که از آرتان گرفته
بودم
را برداشتم ... خوب حال وقت شیطونیه ! قهقه بلندی زدم ... کتابو باز کردم و یه
خودکار
آبی هم از کشوم برداشتم ... صفحه ی اول چون بسم اهلل داشت کاریش نداشتم
اما صفحه
بدیشو چنان خط خطیش کردم که برگه سوراخ شد ! صفحه سومم همینطور
چهارم و
پنجم و ششم هم به نوبت همین کارو تکرار کردم ! ... اما وقتی رسید به صفحه هفتم
کاریکاتور آرتان رو روش کشیدم چون رشته ام گرافیک بود به خوبی میتونستم
چهره شو

باخودکار بکشم ! صفحه هشتم کتاب کاریکاتور سپهر را کشیدم و صفحه نهم هم کاریکاتور
 پندار ! اما صفحه دهم کتاب کاریکاتور استاد موسوی رو کشیدم و بالی برگه اش
 نوشتم :
 موسوی خره گاو منه ! خودم از ته دل میخندیدم ... وایی .. بذار ببینم این
 آرتان
 مغرور فردا غرورش نمیشکنه ! ... بهتون گفتم هرکی بامن در بیفته ور میفته !
 صفحه های
 بعدی کتابم پاره پوره کردم ! سپس کتاب استاد موسوی رو انداختمش توی کیفم
 تا فردا
 ببرمش واسه آرتان ... از اتاقم رفتم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم ... چه بوی خوبی
 میاد ...

مگه مهدیس واسه شام چی درست کرده ؟! کمی که به گاز نزدیک تر شدم ...
 متوجه شدم
 شام فسنجون داریم ... با صدای بلند داد زدم :- آخ جون ... فسنجون ! ... مهدیس
 لبخندی
 زدو گفت : بدو .. بدو برو دستاتو بشور بیا غذاتو برات بکشم بخوری ! با لبخند
 گفتم :- ای به
 چشم ! به طرف دستشویی راه افتادم و دستامو با صابون شستم ... بیچاره صحرا
 نمیدونه
 امشب چه غذایی رو از دست داده ... دست پخت مهدیس ... به .. به .. اونم چه
 غذایی
 فسنجون ! دهنم حسابی آب افتاده بود سریع از دستشویی بیرون امدم و به
 سمت
 آشپزخونه رفتم و سفره رو آماده کردم
 " صحرا "

تو راه بین منو پندار کوچیک ترین حرفی رد و بدل نشد تا اینکه رسیدیم جلوی یه رستو

ران بسیار شیک و لوکس ... از ماشین پیاد شدیم .. پندار سوئچ ماشینشو داد دست پسر

جوانی که دم در رستوران ایستاده بود تا براش .. بیره توی پارکینگ ! وقتی وارد رستوران

شدیم تمامی توجه دخترای داخل رستوران به پندار جلب شد ... حس حسادت به جونم افتاد

... دوست نداشتم هیچ دختری به پندار نگاه کنه ... پندارپسری جذاب و پولدار بود واسه ی

همین آرزوی خیلی از دختراست ... هرچند که دخترا به پندار توجه می کردن ... ولی پندار به

هیچکس محل سگ نمیذاشت و منم از همین اخالقش خوشم میومد ... خودمو چسبوندم به

پندارو دستمو دور دستش حلقه کردم ... میخوام با این کارم به دخترای رستوران حالی

کنم که من با پندارم تا چشم ازش بردارند . پندار متعجب به من نگاه کرد ... اما من به روی

خودم نیوردم و سفت چسبیدمش . گارسونی در گوشه ی رستوران ایستاده بود ... با دیدن

منو پندار به طرفمون آمد و گفت :- بفرمایید .. خیلی خوش امدید ... دستشو خیلی مودبانه به

طرف یکی از میز های رستوران که خالی بود دراز کرد ... منو پندار به طرف اون میز رفتیمو

نشستیم گارسون هم دنبالمون آمد و دوتا منوی غذایی داد دست منو پندار ... بعد از کمی

رو پندار گفت : _ چی میل دارید ؟!...پندار با خونسردی منو رو بست و با لحن خشکی گفت

: _ یه پیتزا مخصوص _ ماکارانی _ مرغ سوخورای _ کباب _ فیله ی مرغ _ بی زحمت

نوشابه و دلسترهم برام بیارید ! آیم یادتون نره لطفا سالد و ماست انواع دسرهایم فراموش

نشه ! گارسون متعجب تمامی سفارش های پندارو نوشت) تو دلم بهش گفتم :_کارد

بخوره اون شکمت ... منکه میدونم تو غذا زیاد نمیخوری .. آالن چون مهمون منی میخوایی

خرج رو دست من بذاری .. با صدای گارسون به خودم امدم ..._گارسون _ شما چی میل دارید

خانوم ؟!...کمی مِن ... مِن کردم و گفتم :_ اوم راستش فکر کنم اون همه غذایی که این

آقا سفارش دادن .. یه لشگرو سیرکنه ... منم از کنار غذای ایشون میخورم ! ...پندار با پرویی

تمام جواب داد :پندار _ نه ... من عادت ندارم غدامو با کسی تقسیم کنم !

دندون هامو با عصبانیت بهم فشردم بی زحمت برای منم فیله مرغ بیارید !

....گارسون

سرشو به نشانه عالمت مثبت تکان دادو سفارشمو یاداشت کرد :_گارسون _ چشم ... امری

نیست ؟!..._پندار _ عرضی نیست ...با رفتن گارسون چشم غره ای به پندار رفتم و گفتم :_

اصل بهتون نمیداد که زیاد غذا بخورید !...پندار با آرامش سرش را از روی میز بلندکرد و بهم

خیره شد و با پوزخند گفت : پندار _ چون ورزش می کنم خوشتیپ موندم و چاق نشدم ..

مثل بعضی ها نیستم که به خودم نرسم و هیکلمو نشه نگاه کرد ! ...بیشعور

منظورش از

بعضی ها من بودم ! دستمو به طرف کیفم بردم برگه هاشو از توی کیفم در اوردم
 و به
 طرفش گرفتم بفرمایید آقا ... اینم جزوه هاتون ! ... پندار بایکی از دستاش برگه
 هارو از من
 گرفت و با دست دیگه اش اون یکی دست منو که روی میز بودو لمس کرد ... حرارت
 بدنشو
 احساس کردم ... دستاش خیلی داغ بود ... ترس بدی رو به جونم انداخت .. تمام
 تنم مور مور
 شد ... می شد از حرارت بدنش فهمید این کارش از روی هوس یا اذیت کردن منه ...
 با
 نگرانی دستمو از زیر دستش کشیدمو بهش گفتم :- هیچکس بدون اینکه من بهش
 اجازه
 بدم حق لمس کردن منو نداره ... پندار با خونسردی درحالی که داشت تعداد برگه
 هاشو می
 شمرد به من زیرچشمی نگاه کرد و با پرویی جواب داد :
 پندار _ کی گفتمی که خوشه نمي یاد ؟! کی گفتم که خوشم میاد ؟! پوزخند
 مسخره
 ای زد و جزوه هاشو روی میز گذاشت . گارسن بعد از چند دقیقه با چند دیس غذا سر
 میز ما
 امد و مشغول گذاشتن غذاها روی میز شد همه ی غذاهایی که پندار سفارش
 داده بود را
 گذاشتش سرمیز میز پرشده و دیگه جایی برای بشقاب من نبود ! گارسن بعد
 از آوردن
 غذای من ... گفت : گارسون _ اگر چیزی کم و کسر داشتید ... صدام کنید .. پندار _
 باشه
 مچکرم

گارسون رفت و منو پندار مشغول خوردن غذاهامون شدیم همه ی حواسم به پندار بود تا ببینم تمامی غذاهایی که سفارش داده رو میخوره یا نه !..... اما کثافت ... فقط یه غذاشو اونم نصف کاره خورد احمق بیشعور ... ببین چجوری پوالی منو این غذاهارو حروم کرد فکر کرده پول علف خرسه ! ...

پندار _ ممنون من سیر شدم چیه ... شما که اهل ورزشی تمام غذاهاتو بخور ! پندار _ نه ... شما درست گفتی من زیادی غذا نمیخورم ... موقعه سفارش حواسم نبود ! ای ... بمیری پندار دلم میخواست بامشت بزnm تو دهنشو اون دندون های مرتبشو بشکنم ! پندار _ شما با ترانه خانوم و مهدیس خانوم دوستید ؟! ... درحالی که باچنگال و چاقو گوشت داخل بشقابم را تیکه تیکه می کردم : _ بله ... ما سه نفر باهم دوستای قدیمی هستیم درواقع پدارامونم باهم شریک هستند ... راستش منو ترانه و مهدیس از اول دبستان باهم دوست شدیم پندار _ خیلی جالبه ... اتفاقاً منو سپهر و آرتان هم همینطور راستش پدرای ما یه شرکت بزرگ پخش دارو دارن ... هرسه باهم از اونجا شریک شدن تا شرکتشون سرپا باشه ... یه مدت که گذشت پدرم بعضی از روزا منو با خودش می برد شرکت تا با مردم و اجتماع ارتباط برقرار کنم ! یه روز که منو باخودش برد شرکت ... دیدم دوتا بچه پسر

دیگه هم سن و سال خودماونجان .. کمکم رفت و آمد ما سه تا بچه ها باهم زیاد شد تا

اینکه یه رابطه ی برادرانه بینمون به وجود آورد ... از اون روز به بعد منو سپهرو ارتان دوستای صمیمی هم شدیم ! واقعا داستان زندگیتون جالبه ... شما تك فرزندی؟!....پ ندار _ بله

... من تنهام ولی راستش چند سال بعد از اینکه مادرم منو به دنیا آورد ... متاسفانه دچار یه بیماری شدو دیگه نتونستن بچه دار بشن ... زیرلب غریدم) ازبس که تو بد قدم و نحضی (

واسه همین رفتن و از پرورشگاه یه دختر و به فرزندی پذیرفتن ... اسمش رهاست .. خیلی دختر خوبیه درست برام شبیه یه خواهره ... حال شاید یه روزی همدیگه رو ببینید !

امید وارم ! پندار _ خوب اگه موافقید دیگه بریم ... _ باشه ... من وقت برم صندوق پول

غذاهارو حساب کنم ! پندار _ احتیاجی نیست . من خودم حساب می کنم! ... _ چی ...

ولی من شرط رو باختم .. نه شماپندار _ هه ... من شرط بستم که اگه من بردم بامن بیای

رستوران ... قرارنبود پول غذاهارو تو حساب کنی ! ... _ آخه پندار _ هیس ... تو برو دم در

منم آلن میام دیگه بهم مهلت هیچ حرفی رو نداد و به طرف صندوق رفت تاپول غذا هارو

حساب کنه منم از این موقعیت پیش آماده استفاده کردم و دست به کیفم بردم تا به

مهدیس و ترانه زنگ بزnm و اطالعاتمو بهشون بدم اما همین که گوشیمو روشن کردم ...

روی صفحه نوشت باتری ضعیف است ! اه لعنت به این شانس ... حال چیکار کنم !

...خواستم برم از صندوق بهشون زنگ بزnm ... ولی خجالت کشیدم ... پندار لعنتی اونجا وایساده

، نمیخوام اون متوجه حرفام بشه ... سریع از رستوران دویدم بیرون تا بلکه تلفن عمومی

چیزی باشه ... اما نه هیچ خبری نبود تا اینکه چشمم افتاد به پسر جوانی که داشت چند

متر اون ور تر از من با تلفن حرف میزد چیکار کنم ... مجبورم ! به طرف اون پسر جوان

رفتم تا تلفنشو ازش چند دقیقه ای غرض بگیرم تا منو دید دوتا چشم داشت دوتا دیگه

غرض گرفتمو مثل ندید بدیدا خیره شد به من) اوف ... چشات دراد انشاهلل (چند دقیقه

ای منتظر موندم تا صحبتاش با تلفن تموم شه پسره _ باشه عزیزم .. آره قربونت برم ..

مگه من تو این دنیا به جز تو کی رو دارم ؟!..کثافت .. کمال مشخصه که داره بایه دختر

صحبت میکنه ... سرمو از طرفش برگردوندم و نفسمو بیرون دادم ... اه قطع کن دیگه

....پسره _ باشه خانومم ... قربونت برم ... خداحافظ ! ..تا تلفنشو قطع کرد ... سریع به طرفش

برگشتمو تن تن بهش گفتم :- آقا ببخشید ... راستش من شارژ گوشیم تموم شده ... آالن باید

یه تماس فوری بگیرم اگه میشه چند لحظه گوشیتونو بهم غرض میدید ؟پسر جوان پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:پسرجوان _ بله گوشی بنده که اصل قابل شما

2

رو نداره ! ...بدون توجه به حرفش .. گوشیشو گرفتم و تند تند مشغول گرفتن شماره
ی ترانه
شدم ..چند دقیقه ای گذشت که صدای یه زن از پشت تلفن بلند شد ، دستگاه
مشترك مورد
نظر خاموش مي باشد اه لعنتی چرا گوشیتو خاموش کردی ... شماره مهدیسم
که حفظ
نیستم ! هی بهش گفتم برو یه خط روند بخر سریع شماره ی ترانه رو از توی
گوشی اون
پسره پاك کردم و گوشیشو بهش دادم ممنون ..پسره گوشیشو گذاشت تو
جیبش و امد
دنبالم وقتی بهم رسید دستشو به طرفم دراز کردو گفت:پسره _ من آرشامم !
به درك
که آرشامی به من چه ربطی داره آخه ؟! (زیرچشم نگاهی بهش انداختم که
حساب کار
دستش بیاد ... و به راهم ادامه دادم ... اما الکردار بیخیال نشد و دوباره امد دنبالم
...پسره _
اسم تو چیه ... آهوی خوشگل من ؟! میخواستم با پشت دست برگردم بزنم تو
دهنش که
صدایی از پشت سرم بلند شد ...پندار _ گمشو برو پسره ی عالف تا نزدم همینجا
خودت
روهم مانند قیافه ات داغون کنم ! پسر جوان نگاهشو از روی من برداشت و به
پندار که
درست پشت سرمن بود خیره شد_پسره _ به توچه ؟! ... مگه تو چیکارشی ؟!
...پندار به
سمت پسره حمله کرد و سیلی محکمی خوابوند تو گوشش و با يك اشاره از روی
زمین

بلندش کرد و یقه ی پیرهنش را دردست گرفت و فشرد _ پندار _ من ... من ... من
شوهرش

هستم! چشمام از تعجب گشاد شد و متعجب به پندار خیره شدم این
چی داره میگه

؟! پسر جوان تا کلمه ی شوهر و از دهن پندار شنید سریع دُمشو گذاشت رو
کولشو رفت

..... من هنوز توی شوک اون لحظه بودم اصل باورم نمی شد که پندار یه روز
همچین حرفی

بزنه یه حس خاصی داشتم ... توش نفرت نبود ... اصل از این حرفش ناراحت
نشدم...

بلکه یه حس بهم دست داد که نمیتونستم چی باید بهش بگم انگار منم با این
حرفش

موافق بودم و دوست داشتم واقعا شوهرم باشه !

با صدای عصبی پندار به خودم امدم :_پندار _ صحرا .. صحرا ... این پسر کی بود
!....بی

توجه شانه هایم را بالانداختم _ نمیدونم ! _ یعنی چی که نمیدونم ... با تو چیکار
داشت

؟!..دادزدم : _ گفتم که نمیدونم ... من میخواستم به ترانه زنگ بزنم شارژ گوشیم
تموم شده

بود گوشه ای این پسر رو ازش غرض گرفتم ...از رفتارم تعجب کرد : تو که گوشه
میخواستی چرا نیومدی از خودم بگیری؟!..... به تو چه ربطی داره اصل ؟ چرا
انقدر منو

سوال پیچ می کنی ؟ نکنه فکر کردی که واقعا شوهرمی؟! پندار متعجب از من دور
شد و

انگشتاشو پنجه کردو توی موهاش فرو برد ! ... کمی نکشید که دوباره سمتم برگشت :
بیا بریم

!....بدون اینکه نگاهش کنم به طرف ماشینش رفتمو در عقبو باز کردم و عقب
نشستم
..پندارم بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و راه افتاد ...در طول راه کوچك تریم
حرفی بین
من و پندار ردو بدل نشد ... تا اینکه رسیدیم جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم
...
ممنون پندار _ خواهش می کنم !....تا امدم در ماشینشو ببندم صدایی توجه ام را
به
خودش جلب کرد صحرایااااا ! متعجب برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم ...
چیزی که
داشتم میدیدمو باور نمی کردم ... پوریا ! با خوش حالی در ماشین پندار و
بستمو به طرف
برادرم دویدم و در آغوش کشیدمش وایی چقدر دلم برات تنگ شده بود ... الهی
دورت
بگردم بعد از کمی از بغلش امدم بیرون و دستی به گونه هاش کشیدم چقدر
الغر شده
بود کمی هم ته ریش در آورده بود یه آن یادم افتاد که پندار هنوز داره مارو
نگاه می
کنه ... به طرفش برگشتم و با سرم ازش خداحافظی کردم پندار خیلی بد نگاهم
می کرد
نکنه فکر کرده که پوریا دوست پسرمه ! ولی به هرحال سری از روی تاسف برام
تکون داد
و دنده عقب گرفت و رفت !
" پندار "
اونشب وقتی صحرا رو بردم و در خونشون رسوندم ... با عصبانیت از ماشینم پیاده
شد و درو
به شدت بست که ناگهان یه پسر جوان صداس کرد

_ صحراااااا !

صحرا با دیدن اون پسره ... با صدای لرزانی گفت : پوریا ! و به شدت دوید طرف اون پوریا

و او را در آغوش کشید ... حس بدی بهم دست داد ... یه چیزی که توش حسادت موج میزد

.... یعنی اون پسره کی بود که صحرا انقدر با اشتیاق بغلش کرد و بوسیدش؟! ... چند دقیقه

ای کشید که صحرا به طرف من برگشت و با سرش ازم خداحافظی کرد منم سرمو با

نشانه ی تاسف براش تکان دادم و دست راستمو گذاشتم روی صندلی بغلیم و به آینه خیره

شدم و دنده عقب از کوچه شون رفتم بیرون چقدر دلم میخواست به جای اون پسره

دراون لحظه صحرا من رو تو آغوشش می گرفت ... یعنی یه همچین چیزی ممکنه؟!

ممکنه صحرا منوهم در آغوش بگیره و بیوستم من عاشقم ! من عاشق صحرام ... اون

همه دنیای منه همه کس منه ولی این غرور لعنتی که دارم نمیزاره بهش عشقمو صابت

کنم ! نه ... این عشق نباید اتفاق بیفته مثل اینکه من مأموریتم رو فراموش کردم ... باید تا

میتونم از صحرا دور باشم تا بهش عاقله مند نشم ... باید سعی کنم فراموشش کنم چون

بودن اون کنار من باعث میشه که من مأموریتم رو بیخیالبشم و از کاری که قراره باهاش

بکنم پشیمون شم ! ... نه این اتفاق نباید بیفته !

دستمو به طرف ضبط ماشین بردمو روشنش کردم و صداش تا آخر زیاد کردم

عالمه ام به تو خیلی بیشتر شده ... حال روزگارم قشنگتر شده
از اون وقت که تو بامنی حال من میدونی خودت خیلی بهتر شده
عالمه ام به تو خیلی بیشتر شده ... میدونم نمیتونی درکم کنی ...
ولی اینو یادت نره عشق من ... می میرم اگه روزی ترکم کنی ...
میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم ... نمیخوام کسی سد راهم بشه
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد به جز تو کسی تکیه گاهم بشه
منم که می میرم برای چشات منم که می میرم واسه خنده هات ...
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم کمک کن بتونم بمونم باهات
عالمه ام به تو خیلی بیشتر شده ... آهنگ تموم شد ضبط را خاموش کردم و توی
چهار راه
منتظر چراغ سبز ایستادم . یکی از دستامو گذاشتم از شیشه بیرون و با انگشتای
دست دیگه
ام تندتند به فرمون ضربه می زدم .. بالخره چراغ سبز شد .. راه افتادم و کمی جلوتر
کنار یه
پیاده رو ایستادم .. هنوزهم تو شوک اون کار صحرا هستم .. اصل باورم نمی شد که
همچین
دختری باشه ! اون پسر کی بود ؟!... به اطرافم نگاه کرده یه دختری پسر کنار ماشینم
در پیاده
رو بودن و داشتند باهم بحث و دعوا می کردند . یکم نکشید که پسر از روی
عصبانیت
فریادی زد و از اونجا دور شد اما دختر با خونسردی همونجا باقیماند . شیشه ی
ماشینو
کشیدم پایین تا هوای تازه بهم بخوره .. اما هنوز کامل پایین نرفته بود که صدای
همان
دختره بلند شد :
_ با مکان 2 تومن !...!

متعجب به سمتش برگشتم : _ 2 تومن چیه خانوم من فقط شیشه رو کشیدم پایین !

دختر بلند و مستانه خندید و باکلی عشوه و پیچ و تاب دادن بدن و کمر باریکش گفت : _

بیخیال بابا کسی که اینجا نیست راحت باش ، البته چون خیلی خوشگلی و خوشتیپی باهات

یکم راهم میام نگران نباش ... ولی اینم بگما تومنشو قبل از شروع کار می گیرم .. (نیشخندی زد) نازنکن دیگه ، خیالت راحت قیمتم از بقیه پایین تره !
سرمو به نشانه ی تاسف تکان دادم و با نیشخند گفتم : خداحافظ
و شیشه رو کشیدم بال و راه افتادم .

" صحرا "

انقدر دلم برای پوریا تنگ شده بود که حساب نداشت ... نمیتونستم از خودم دورش کنم ...

پوریا بردار بزرگ منه ... اون بخاطر شغلی که داره همش مجبور از خانه و خانواده اش دور

باشه ... آآلن نزدیک يك سالی بودش که پوریا رو ندیده بودم واسه ی همینم خیلی دلم براش

تنگ شده بود _پوریا_ صحرا تورو خدا ولم کن خفه شدم ! ... با تعجب از خودم دورش

کردم و گفتم : _ چیکار کنم ؟! خیلی دلم برات تنگ شده بود ! _پوریا خندید_
الهی من

قربون این خواهر مهربونم برم ... این دل مگه تنگم میشه ! با شیطننت ادامه دادم : _ حال

شده دیگه ! خوب داداشی ... چی شده یادی از خواهر کوچولوت کردی ؟!

پوریا راستش من از صابکارم یه .. یه هفته ای مرخصی گرفتم که برم شمال پیش مامان

بابا آخه دیگه طاقت دوریشونو ندارم تو راه بودم گفتم پیام تهران یه سری هم
 به این
 خواهر بی معرفتمون بزنیم ! راستی بینم اون پسره که بود اوردت اینجا؟! ... به
 من من
 افتادم و با ترس بریده بریده گفتم :- هیچکس یکی از هم کالسی هامه ... برگه
 هاش
 دست من بود احتیاجشون داشت واسه همین بردم بهش بدم ... دیگه گفت دیر
 وقته خودش
 منو رسوند !) وایی ... خدا خفه ات نکنه دختر این چه داستانی بود سرهم کردی
 گفתי به
 این؟! (پوریا ابروهاشو بال انداخت و با تعجب گفت :پوریا _ ا _ که اینطور
 ... سعی کردم
 بحث را عوض کنم _ آخ .. انقدر تو رو دیدم خوش حال شدم که به کل یادم رفت
 تعارف
 کنم بیای تو .. به طرف در خونه رفتمو کلیدمو انداختم توش و درو باز کردم تمامی
 چراغ
 ها خاموش بود مثل اینکه ترانه و مهدیس خوابیدن دست پوریا رو گرفتمو به
 طرف
 اتاقم بردمش چراغ اتاقمو روشن کردم شام خوردی؟! ... پوریا _ آره .. تو راه
 که داشتم
 میومدم یه چیزی خوردم خيله خب ... پوریا _ اون دوتا دیگه کجان؟! ... ترانه
 ومهدیس
 ؟!) پوریا از بچگی ترانه و مهدیسو میشناخت (_ تو اتاقاشون خوابیدن
 ... پوریا _ باشه ...
 پس ماهم بخوابیم
 به طرف کمد رفتمو یه پتو با یه بالشت برای پوریا اوردم هرچی بهش گفتم بیا
 رو تخت
 باهم بخوابیم قبول نکرد گفت نه ... من رو کاناپه راحت ترم ! آخرشم روی یه
 کاناپه ی

11

11

[illegible]

آمده خونه ! .. ترانه _ چیییییی!_ هوی آروم گوشام کر شد ! ... ترانه _ تو مطمئنی ؟!
 آره
 ... خودم کفشاشونو دم در دیدم ... به نظرت کیه ؟! ... ترانه _ خوب معلومه دیگه ..
 یعنی
 پندار دیشب انقدر راحت مُخ صحرا رو زد ... که به این زودی کار به اتاق خواب کشید
 ! ...
 خفه شو ! ترانه _ اِه ... حال چرا میزنی ؟! زودباش بیا بریم ببینیم کیه !
 .. ترانه از روی
 تاختش بلند شد و به طرف کمدش رفت چیکار می کنی ؟! ... ترانه _ خوب معلومه
 دیگه
 احمق جون ... میخوام شال سرم کنم ... هرچی باشه مشوقه ی صحرا آمده دیگه !
 نیم خیز
 شدم روی تختو با لشتی رو برداشت و پرتش کردم سمت ترانه ترانه _ خيله خب
 ، آروم
 باش

_ به جای این مسخره بازی ها بیا بریم ببینیم اونجا چه خبره ! ترانه _ باشه
 بریم ... از اتاق
 ترانه رفتیم بیرون و آروم ... آروم به سمت اتاق صحرا قدم برداشتیم ... دستم روی
 دستگیره
 در گذاشتم تا درو باز کنم .. اما ترانه مانع شد با لحن تمسخر آمیزی گفت : _ ترانه _
 صبر
 کن .. صبر کن .. در بزنی شاید لباس تنشون نباشه ! ... محکم زدم پس کله اش
 میشه تو
 دو دقیقه جدی باشی ؟! ... ترانه _ اوکی .. الی درو آروم باز کرد و یه چشمی توی اتاقو
 نگاه
 کردم ترانه _ چیه ... چیه ... دست صحرا بچه مچه نیست ؟! با عصبانیت
 برگشتم و

وقتی از خواب بیدار شدم... دیدم دوتا فضول به نام ترانه و مهدیس توی چهارچوب در اتاقم

ولو شدن! ترانه _ ببخشید ترسوندیمت صحرا ... خدا کنه ترسیدی بچه ات منگل نشه !

....مهدیس محکم زد به بازوی ترانه مهدیس _ آخ ... بیدارت کردیم؟!..... نه خودم

بیدار شدم ... نگاهم افتاد به ترانه که داشت باچشم پوریا را که روی کاناپه خوابیده
 بود نشون
 میداد و لبخند میزد ... با تعجب پرسیدم _ چی میگی؟! ... ترانه _ هیچی
 میگم
 دیشب خوب خوابیدی؟! ... مهدیس _ ترانه خفه شو! ... منظورتون پوریاست
 ؟!
 ... مهدیس _ اِه مگه این پوریاست که رو کاناپه خوابیده؟! (....) نه پس ...
 پنداره! (-)
 آره ... مگه شما فکر کردید کیه؟! ... ترانه _ من کال فکر نمی کنم! ... مهدیس _
 منظورش
 من بودم! ... مهدیس _ حال پوریا کی آمده تهران؟! ... دیشب وقتی من برگشتم
 خونه دیدم
 پشت دره ... گفتش زنگ خونه رو زده ولی مثل اینکه شما خواب بودید .. متوجه
 نشدید ...
 قراره امروز بمونه پیش من تهران ... شبنم میخواد بره شمال پیش پدر و
 مادرم _ ترانه _ آخی
 ... چشمش روشن صحرا جون _ ممنونم . مهدیس دست ترانه رو گرفت و کشیدش از
 اتاق
 بیرون _ مهدیس _ پاشو .. پاشو آلن پوریا بیدارمیشه ببینه ما اینجایم زشته ... پاشو
 بریم . ترانه
 نالید: _ ترانه _ آخ مهدیس ... دستم کنده شد ، باشه آلن میام مهدیس و ترانه از اتاق
 رفتن
 بیرون و در را هم پشت سرشون بستند ... پوزخندی زدم و از روی تخت بلند شدم و
 به سمت
 دستشویی راه افتادم ... وقتی برگشتم دیدم پوریا از خواب بیدار شده و سرجایش
 نشسته ...
 سالم ... دیشب خوب خوابیدی؟! _ پوریا _ آره ... بیخشید مزاحمت شدم _ خواهش
 می کنم ...

واسه چی نرفتی از اتاق بیرون صبحانه بخوری؟! پوریا_ اهِه ... گفتم شاید دوستات
چادر
سرشون نباشه . خندیدم:_ نه ، فصول فهمیدن که تو امدی .. بیا ، بیا بریم صبحونه
بخوریم ،

پوریا از روی کاناپه ی اتاق بلند شد و باهم به طرف آشپزخونه رفتیم ... ترانه و
مهدیس میز
صبحانه رو آماده کرده بودن و خودشونم روی صندلی نشسته بودن .. با دیدن پوریا
روی
پاهاشون ایستادن و سالم کردن . _ترانه_ سالم _پوریا_ سالم ترانه خانوم .. خوب
هستید؟!
ترانه ممنون .. شما خوبید؟! ... دیشب خوب خوابیدید؟! _ مهدیس_ سالم ...
صبحتون
بخیر_پوریا_ صبح شماهم بخیر مهدیس خانوم ... شماچطورید؟! _مهدیس_ خوبیم
.. ممنون
_ اخ بچه ها سالم و احوال پرسی رو کنار بزارید ... بریم صبحونه رو بخوریم که
دانشگاه مون
دیر شد ! _پوریا_ آهِه ... مگه شما امروز دانشگاه دارید؟! _ خوب آهِه ... وایی
پوریا باورت
نمیشه .. هومن افتاده تو کالس ما . پوریا تقریباً فریاد زد:_پوریا_ چی؟! _ آهِه منم
وقتی
دیدمش تو کالسمون خیلی تعجب کردم ..._پوریا_ مزاحمت که برات ایجاد نمی کنه
!..._
نه .. زیاد کاری به کار همدیگه نداریم .._مهدیس_ آهِه صحرا بسه دیگه ... بفرمایید
سر سفره
چایی ها یخ کرد ...همه رفتیم و سر میز صبحونه ای که ترانه از قبل آماده کرده بود
نشستیم
و مشغول خوردن صبحانه شدیم ...

"ترانه"

وارد محوطه دانشگاه شدیم ... حسابی دیر شده بود همه بچه ها رفته بودن و سر کالاشون
نشسته بودن ... سریع با صحرا و مهدیس وارد سالن شدیم و پله های سالن را ..
دوتا .. یکی ..
بال رفتیم ... تا اینکه بالخره رسیدیم به کالس ... خدا رو شکر استاد هنوز نیومده
بود ...
سریع رفتم و نشستم سرجام و کالسورامو باز کردم ... و دست به سینه رو به کالس
نشستم ...
که صدای آرتان از رو به روم بلند شد :- آرتان- هی هی ... ترانه ، کتاب استاد موسوی
رو
آوردی ؟ امروز باید بهش بدم ! با شنیدن اسم کتاب چشمم گشاد شد ... وایی حال
چیکارکنم

2

؟!... عجب غلطی کردم که این بالرو سر کتابه آوردم ... وایی خدا جون خودت کمکم
کن ...
باترس و اضطراب کتاب را به طرف آرتان گرفتم ...هرسان بهش نگاه می کردم .. از
ترس
رعشه براندامم افتاد. _آرتان- چته؟ چرا داری انقدر می لرزی؟! وایی خدا جون غلط
کردم ...
دارم لو میرم به دادم برس ! ... با مین و مین گفتم: _ ن ه نه نمی لرزم !
آرتان مردود یکی از ابرو هاشو بال انداخت و چشماشو ریز کرد و با لحن آرومی
گفت :
آرتان _ ببینم ترانه ... بال مالیی که سر کتاب استاد نیوردی بد بختم کنه؟! ... اه ... اه
... اه ال
مصب انگار دیوید کاپرفیلده ! از هر ده تا جمله ای که میگه نه تاش درست
درمیاد ! ... نه

چه بالیی ! هیچ کاریش نکردم ...وایی .. ترانه .. ترانه .. ترانه خاک عالم برسر
 ترسو و
 دروغگوت کنن که انقدر خنگی ! ...آرتان شکاک پرسید: _آرتان _ مطمئنی ؟! ..دیگه
 نتونستم
 جوابشو بدم و فقط توچشمای عسلیش نگاه کردم ولی اونم راضی نمی شد ...
 دستشو به
 طرف من آورد و کتاب استادو از دستم گرفت نیم نگاهی به چهره ی تابلو من
 انداخت که
 از ترس رنگم پریده بود و در کتابو باز کرد یه چشمش به من بود و یه
 چشمش به
 کتاب ... اما خداروشکر هنوز کامال در کتاب استاد باز نشده بود که استاد وارد کالس
 شد ... و
 همه به احترامش ایستادند !آخیش .. خدایا ممنونم ! آرتان دیگه بی خیال نگاه کردن
 کتاب
 شد و به طرف استاد رفت و باهاش سالم و احوالپرسی کرد و بهش دست داد ...
 همش نگاهم
 به آرتان بود تا ببین کی میزنه زیر گریه ... اگه بفهمه چه آشی براش پختم آخ ..
 آخ .. آخ
 الهی بمیرم برات آرتان ... بد جوری قراره تا چند دقیقه ی دیگه واسه ات حالگیری
 بشه!...تو
 این فکر بودم که صدای عصبی استاد بلندشد :_استاد _ خانوم ترانه ریاحی ... یك
 لحظه
 تشریف بیارید بیرون کالس کارتون دارم! اوه .. اوه ، فکرکنم که گاوم (منظورم آرتانه
) دوقلو
 زایید ... دهن لق رفته همه چیزو لوداده ... مضطرب از سرجایم بلند شدم و از کالس
 رفتم

بیرون ... از ترس تمام بدنم یخ کرده بود و دلشوره گرفته بودم ... استاد_ آقای پارسا ... لطفا

شماهم تشریف بیارید. آرتان هم با قیافه ای که اضطراب در آن موج می زد از کالس آمد

بیرون. بعد از کمی هم خود استاد آمد و پشت سرش درب کالس را بست تا صدانه_ استاد_

این مسخره بازی ها چیه که شما شش نفر در آوردید؟! مگه چیکار کردیم استاد؟! استاد

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت : حیاط دانشگاه رو بهم می ریزید چیزی نگفتم ... اون

اردویی که واسه گرافیک بردمتون هم خراب کردید بازم چیزی نگفتم ... از همه بدتر کالسمو

هر روز بهم می ریزید بازم چیزی نمی گم ... ولی شما دیگه پیش از اندازه پرو شدید .. این

چه بالیی که سر کتابم آوردید؟! ... نکنه شما دانشگاه رو با جای دیگه اشتباه گرفتید؟! ... سریع

پریدم وسط حرف استاد و اجازه ندادم ادامه بده_ جمع به کارنبرید استاد ... چه بالیی سر

کتابم آوردید نه ... چه بالیی که آقای پارسا سر کتابتون آوردن! ... آرتان متعجب به سمت من

برگشت و بالخره به حرف آمد_ آرتان_ من؟! ... بله شما ، استاد موسوی کتابشونو غرض

دادن به شما ... شما امانت دار خوبی نبودی به ماچه ربطی داره آخه؟! _ آرتان_ ولی خانوم

ریاحی شما دیروز کتاب رو از بنده گرفتید .. نکنه فراموش کردید؟! _ انوقت کی این اتفاق افتاد

که من خودم یادم نیست؟! ... استاد شما خودتون بگید کتاب رو به کی امانت دادید؟! ... استاد_ خب ... آقای پارسا_ آهان .. اونوقت این وسط من چه نقشی دارم؟! استاد

درحالی که از تعجب خشک شده بود با لحن آرومی گفت :-استاد_هیچی_آرتان_
 داره
 دروغ می‌گه استاد ... از روی لجبازی با من اینکارارو میکنه ... همین خانوم .. همین ..
 دیروز با
 چه التماسی کتاب شمارو از من گرفت _آقای پارسا .. شما هم کالسیه بنده هستید ...
 به

همین دلیل هم دوست ندارم بهتون توهین کنم ... پس بهتره که خودتون حرف
 دهنتون رو
 بفهمید !_استاد_خانوم ریاحی .. شما بفرمایید تو کالس_آرتان_اخه استاد..._استاد_
 هیس
 ... حرف نباشه .. برید تو خانوم . سرم را به نشانه ی عالمیت مثبت تکان دادم و وارد
 کالس
 شدم ... باید اعتراف کنم دلم واسه اش سوخت ... فکرکنم زیاده روی کردم ، ولی
 خب
 چیزی که عوض داره گله نداره !

"صحرا"

ساعت کالس تموم شد ... نمیدونم این ترانه ی شیطون امروز چیکار کرده بود که
 استاد
 موسوی اون و آرتان رو بردشون بیرون کالس تا باهاشون حرف بزنه .. ولی از این
 ترانه
 هرکاری برمیاد!...به همراه ترانه و مهدیس وارد حیاط دانشگاه شدیم و مستقیم به
 سمت بوفه
 راه افتادیم ... که صدایی آشنا توجه ام را به خودش جلب کرد_صحرا!!!!...به سمت
 صدا
 برگشتم ... پوریا ... اون دانشگاه ما چیکار میکنه؟!پوریا به طرف ما امد و سالم
 کرد_تواینجا

چیکار میکنی؟!...پوریا_امدم ازت خداحافظی کنم ... میدونم قرار بود امشب راه بیفتم برم

شمال اما متاسفانه اخبار عالم کرده به دلیل ترافیک شدید تمامی جاده های به سمت مازندران بسته خواهند شد ... باید قبل از اینکه جاده هارو ببندن خودمو برسونم آمل .. برای

همینم امدم تا ازت خداحافظی کنم. با نارحتی نالیدم :-آخ پوریا ... کاش چند روز بیشتر

پیشم میموندی. _پوریا_خودمم خیلی دوست داشتم بمونم عزیزم ... ولی راه دیگه ای ندارم

... چند روز دیگه مرخصی ام تموم میشه .. باید برم و این چند روز رو پیش مامان و بابا باشم

... وای که من از بودن پیش تو سیر نمی شم .خندیدم و خودمو لوس کردم _خیلی دوست

دارم داداشی _پوریا_ منم همینطور.پوریا با گفتن این جمله برطرفم امد و من را جلوی همه

وسط دانشگاه بغلم کرد ... از خجالت رنگم پرید ... همه داشتند با تعجب نگاهمون می کردند

... هرچی سعی می کردم از خودم جداش کنم نمی شد ، قدرتتش بیشتر از اونی بود که من

بتوانم جلویش را بگیرم ...

"پندار"

کالس که تموم شد به همراه سپهر رفتم توی محوطه ی دانشگاه ... نمیدونم باز چه بالیی

سراین آرتان مادرمرده آورده بودن که استاد موسوی صداش کرد بره پیشش و درآخر هم

بهش اجازه ی مرخص شدن را نداد . تا وارد حیاط دانشگاه شدم ... دهانم بادیدن صحنه ای

که دیدم باز ماند ... یه پسر وسط حیاط دانشگاه ، اونم جلوی چشم همه صحرا رو بغل کرده
 بود ... کامال مشخص بود که به زور این کار را انجام میده چون صحرا همش سعی می کرد از
 آغوشش بیاد بیرون .. اما پسره نمیذاشت . رگ غیرتم حسابی باد کرد ... آستین های پیرهنم
 را بال دادم و به سمت صحرا و اون پسره دویدم و تا بهشون رسیدم ... سیلی محکمی
 خوابوندم توی گوش پسره ... تا اینکه بالخره صحرا رو ول کرد ... صحرا متعجب خیره شد به
 من ..._صحرا_ چیکار می کنی دیوونه؟! ...
 ولی بدون اینکه جوابشو بدم ... دال شدم روی زمین و یقه ی پسره رو گرفتم و از روی زمین
 بلندش کردم و سپس سیلی دوم را محکمتر از قبل توی دماغش کوبیدم ... از دماغش خون
 راه افتاد!..._ترانه_ ولش کن پندار .. دیوونه نشو!_مهدیس_کمک .. یکی جلوی این دیوونه رو
 بگیره صحرا با گریه اضافه کرد :

_صحرا_ولش کن روانی داداشمو کشتی!چی؟! داداشم! ... یعنی این پسره داداشه
 صحراهِ؟!..._خجالت زده دستمو از روی یقه ی پسره برداشتم و تند تند پیرهنشو که در عین
 دعوا چروک و خاکی شده بود را صاف کردم و بعدشم تکوندم ... سپس با لحنی که سعی
 داشتم خجالتم توش مشخص باشه گفتم :
 _ واقعا معذرت میخوام ... نمیدونستم که شما برادر خانوم هستید ... فکرمی کردم

مزاحمید! صحرا با سرعت داداششو تو بغلش گرفت و گفت : _صحرا_ پوریا ... پوریا ،
حالت

خوبه؟! پوریا سرفه ی کوچکی کرد: _پوریا_ آره .. آره.. خوبم. سپس روبه صحرا
باچشماس به

من اشاره کرد: _پوریا_ صحرا جان معرفی نمی کنی؟! صحرا نگاهشو که تنفر در آن
موج میزد

را به من انداخت . _صحرا_ ایشون بردار بنده هستند ... پوریا امیدی!... و ایشون هم
آقای

پندار رادمنش هم کالسی بنده هستند متاسفانه ! دستمو به طرفش داراز کردم و
باهاش

دست دادم _معذرت میخوام آقای امیدی..._پوریا_ خواهش می کنم .. ولی من
اصل ناراحت

نشدم!_بله؟! _پوریا_ اتفاقاً این موضوع من را خوش حالم کرد ... خیلی خوبه که
مردونگی

هنوزهم در وجود جوان های ما وجود داره .. واقعا از شما ممنونم که سعی کردید از
خواهرم

مراقبت کنید ... با وجود جوانی مانند شما در این دانشگاه ، من خیالم از بابت صحرا
راحته !

پندار خواهش می کنم .. این چه حرفیه ، اختیار دارید؟! _پوریا_ خب آقای پندار
رادمنش

افتخار خوردن يك فنجون چایی رو به ما میدید؟! _پندار_ خواهش می کنم این چه
حرفیه

؟!من و پوریا با هم دست به کمر هم انداختیم و به سمت بوفه ی دانشگاه راه
افتادیم ...

درعین رد شدن زیرچشمی نگاهی به صحرا انداختم که داشت حسابی حرص میخورد
...

لبخندی بهش زدم و رومو ازش برگردوندم !

"صحرا"

اصل باورم نمی شد که پوریا از این وحشی بازی پندار خوشش آمده و باشه و انقدر باهم

صمیمی شده باشند ! وقتی پندار اون لبخند مسخره رو بهم زد ... دلم میخواست بگیرمش

زیربار کتک ، اما جلوی خودم را گرفتم.... لعنتی ! این ذکری بود که وقتی با ترانه و مهدیس

و سپهر دنبال پوریا و پندار می رفتیم می گفتم ! به همراه پوریا وارد بوفه شدیم ... پوریا

سریع به طرف صندوق رفت و به تعداد برامون چایی گرفت و دوباره به سمت ما برگشت ...

همش حواسم به پندار بود ... اصل چرا از بین این همه آدم تو دانشگاه من گیر دادم به این

پندار؟! چون پندار آدم نیست (البته نه تنها من ... ترانه و مهدیس هم فکر و ذکرشون شده ...

آرتان و سپهر ... بین از کجا به کجا رسیدیم ... یارو زده داداش مثل گلمو داغون کرده ...

اونوقت پوریا احمق بهش میگه : من از این کار شما خیلی خوشم آمده! اه لعنتی

پوریا تا لحظه ی آخر زنگ استراحت کنار پندار نشسته بود و شروع کرده بودن باهم شوخی

کردن... لحظه به لحظه آتیش درونم داشت شعله ور تر می شد ... دوست نداشتم پوریا و پندار

انقدر باهم صمیمی باشند ... دلیلی هم نداشت ! ... بالخره کالس بعدی شروع شد و پوریا هم

بلند شد تا راه بیفته ، دوباره دراغوشم کشیدمش و بوسیدمش ... شاید دیگه به این زودی

همدیگه رو نبینیم ... پوریا بعد از من با پندار و سپس به نوبت با ترانه و مهدیس و سپهر
 خداحافظی کرد وقتی داشت می رفت برای آخرین بار نگاهی به چهره ی معصوم
 و

مهربانش انداختم. براش بوسه ای فرستادم و زیرلب گفتم: _ به سلامت بری عزیزم ...
 سفرت
 بی خطر! پوریا که انگار صدایم را شنیده باشد لبخندی زد و سرش را برایم تگون داد..

 "
 مهدیس
 "

بعد از تموم شدن کالس دوم که آخرین کالسمون بود ... با بچه ها به حیاط رفتیم و
 سوار
 ماشین شدیم ... ولی نه ... من امروزم کرمم را به اون سه تا نریختم واسه همین
 خیالم راحت
 همیشه خوب حال باهاشون چیکارکنم؟! نگاهی به دورو ورم انداختم .. آهان
 ... ماشین
 پندار گوشه ی پارکینگ دانشگاه پارك شده بود و کسی هم اون دور ور نبود سریع
 سوهان ناخنمو که همیشه تو کیفم میزارم رو برداشتم و به طرف ماشین اون پسرا
 رفتم و با
 استفاده از سوهان ناخنم چهارتا چرخشو پنچر کردم آخیش خستگی ای که از
 اول
 ساعت دانشگاه امده بودش توی تنم با این کار در رفت ! با خیال راحت سوهان
 ناخنم را
 گذاشتم توی کیفم و آروم آروم به طرف ماشین صحرا رفتم که با چشمای از تعجب
 گشاد
 شده اش خیره شده بود به من!

"ترانه"

اااا... واقعا این دختر دیوونه است!... بین چه بالایی سر ماشین اونا آورد! این تالفی
ها و

انتقام ها آخرش کار دست همه مون میده! ... مهدیس انگار کارو که میخواست
انجامش بده،

انجام داده باشه .. با خیال راحت راحت سوار ماشین شد و با خونسردی درماشین را
بست

...صحرا_چیکار کردی ی ی ی؟!

مهدیس هیچی، فقط کمی شیطننت (و خنده ای مرموز کرد)_اگه بفهمن میدونی
ممکنه

که چه بالایی سرمون بیاد؟!_ مهدیس _ تو نگران نباش ... هیچ کاری نمیتونن بکنن!
...صحرا _ امید وارم همینطور باشه که میگی ... چون دلم نمیخواد 2 خوشگلم
آسیبی

بهبش برسه! _مهدیس _ خیالت راحت، آتیش کن بریم! دست به سینه
نشستم تو

ماشین و از شیشه به بیرون نگاه کردم ..صحرا _ آخ! مهدیس _ چی شدی
؟..... صحرا _

هیچی امروز که دیدم هوا سرد شده یه بافت روی مانتوم پوشیدم، اما آلن تو
کالس جا

گذاشتمش!....._ باشه سریع برو بیارش مهدیس _ زودی بیا صحرا منتظریم
...صحرا با

خستگی از ماشین پیاده شد و به سمت کالس رفت

"صحرا"

آخ ... اصل حواس واسه ام نمونده ... وارد کالس که شدم هیچکس تو کالس نبود
... سریع

بافتمو از کالس برداشتم و دویدم بیرون ... حتی تو سالن دانشگاه هم پشه پر نمی زد ... ترس
 بدی به جونم افتاد همینطور که داشتم به طرف پارکینگ دانشگاه می رفتم ، یکی پیچید
 جلوم و راهم را سد کرد!
 هومن به .. به.. خانوم امیدی ... پارسال دوست ، امسال آشنا... دیگه حالی ازما نمی گیرید؟!....
 _اه ... این چه حرفیه هومن خان ... اختیاردارید ، ما همیشه پرسوجوی حال شما هستیم!....
 هومن خب بهتره این حرفای بیخودی رو بذاریم کنار و یه راست برم سراصل مطلب
 بی توجه بهش با خونسردی گفتم : _گوش میدم...

2

هومن _ راستش من اصل اهل حاشیه رفتنو مقدمه چینی نیستم واسه همین یه راست میرم
 سر اصل مطلب) بچه پرو ! (صحرا من میخوام یه بار دیگه ازت خواهش کنم ... التماس
 کنم ... من تا حال 2 بار ازت خاستگاری کردم ولی تو هردوبار جواب منفی بهم دادی ، گفتن
 نه برای تو آسونه .. ولی نمیدونی هریه بار که میگی نه چه حالی به من دست میده ... من
 خیلی سعی کردم فراموشت کنم صحرا ، ولی نمیشه ... من بدون تو می میرم .. خواهش می
 کنم بامن باش ... قول میدم خوشبخت کنم ! تو شوک بدی فرار گرفتم ...
 انتظار هر چیزی رو
 ازش داشتم الی این یکی _آقای محترم ... شما اگه حضور ذهن داشته باشید یادتون میاد تو

هردوبار خاستگاری همین قوالرو بهم دادید و باز من گفتم نه .. دیگه هم خوش
 ندارم که
 حرفامو از اول واسه تون بگم!..._هومن_آخه چرا؟! _ اونش دیگه به شما ربطی نداره
 !_...هومن
 _ مرد دیگه ای توزندگيته؟!...خفه شو مرتیکه بی همه چیز اشغال ... مگه همه مثل
 خودت
 هرزه اند؟! دلم نمیخواست جوابشو بدم واسه همین گفتم :- ایناش دیگه مهم
 نیست ... مهم
 جواب من بود که اونم منغیه! _هومن _ من نمیزارم من نمیزارم صحرا
 نمیزارم تو غیر
 از من مال کس دیگه ای بشی!..._ هه ... شتر در خواب ببند پنبه دانه! اصل
 میدونی چیه
 هومن حال ازت بهم میخوره بخدا اگه تو جزیره ای تنها بودیم و تو تنها مرد اون
 جزیره ،
 باز من زن تو نمی شدم ؛ هومن کنترل خودش رو از دست داد و سیلی محکمی به
 صورتم زد و
 همزمان با سیلی گفت:_هومن_ خفه شو! دستم را روی صورتم گذاشتم که از قدرت
 سیلی
 سرخ شده بود ... با خوردن سیلی از طرف هومن صورتم به شدت به سمتی کج شد
 ... جای
 کبودی انگشتاش را روی صورتم احساس می کردم ... حسابی خونم به جوش امد ...
 تا حال
 هیچکس جرأت دست بلندکردن به من رو نداشته ...با پام لگد محکمی به کمرش
 زدم و با

2

فریاد گفتم :-منو میزنی .. منو میزنی .. حیون عوضی ، منو میزنی ... حیف هومن که
 اسم تو

باشه ... اسم تورو باید میزاشتند حیون! چند لحظه مکث کردم و انگار که چیزی را
 یادم آمده
 باشه گفتم: نه حیونم نه .. حیون بی آزاره ... اسم تورو باید بزاریم مریض روانی ،
 دیوونه
 هومن سیلی دوم را محکمتر از قبلی خوابوندش توی گوشم ... منم با خوردن دومین
 سیلی
 آتیشی تر شدم و یه تیکه ی دیگه بهش انداختم ... دستشو برد بال تا سیلیه سوم رو
 هم بهم
 بزنه که ناگهان یکی دستش را روی هوا نگهداشت ... متعجب به پشت سر هومن
 خیره شدم و
 با صدای آرومی گفتم : پندار؟! پندار با تمام قدرت هومنو پرتش کرد روی زمین
 ... پندار _
 کیسه بکس میخوای؟! ... بیا من هستم؟! ... هومن _ پس تو همونی هستی که
 صحرا رو از
 من گرفتی؟! میکشمت عوضی هومن انگشت هایش را پنجه کرد و دوید سمت
 پندار و یقه
 ی پیرهنشو گرفت از ترس زبونم بند آمده بود و فقط با صدای بلند جیغ می
 کشیدم و
 بریده بریده می گفتم : ... كمك ! كمك ! یکی ما رو از دست این دیوونه
 نجات بده
 كمك ! / با صدای جیغ من سپهر آرتان به همراه ترانه و مهدیس سریع به طرف
 ما آمدن
 سپهر و آرتان رفتن كمك پندار و هر سه تایی باهم دیگه حساب هومن را رسیدن
 ترانه و
 مهدیس هم فقط با حرفای چرت و پرت سعی می کردن منو آروم کنن
 بالخره دعوای بین اون چهار نفر پایان یافت و هومن با چهره ای درب و داغون و
 لباسایی پاره
 از پندار و دوستاش دور شد و روبه من ایستاد ... از گوشه ی دماغش خون میومد ...
 چندین

سرفه پشت سرهم کرد و گفت: هومن... صحرا!... صحرا مطمئن باش که من آرام نمی گیرم ...
 یه روزی به نتیجه ی این حرفم میرسی ... تو یا مال من میشی یا برای هیچکس دیگه ای
 نمیدارم بشی ...) به سمت پندار که گوشه ی زمین افتاده بود برگشت (بعداً حساب تو یکی

22

رو می رسم .. با گفتن این حرف ازما دور شد و سریع به سمت ماشینش رفت ... من که
 حسابی هول شده بودم دویدم سمت پندار و کنارش زانو زدم ... خوبی؟! ... پندار کنار دیوار
 روی زمین افتاده بود ... حال روز این یکی از هومن بهتر نبود هیچ ... بدترم بود... پندار... آره
 خوبم ... این پسر کی بود صحرا؟! ... تورو از کجا میشناخت؟! اگه هر وقت دیگه ای این سوالو
 ازم میپرسید بهش میگفتم به توجه؟! اما آلن ترجیح دادم باهاش لجبازی نکنم و بهش
 حقیقت و بگم ... همینطور که داشتم براش همه چی رو توضیح میدادم ... دستمو بردم تو
 جیبم و دستمال کاغذی تمیزی رو برداشتم و سعی کردم باهاش خون گوشه ی لب پندار که
 وقتی داشت با هومن دعوا می کرد زخم شده بودو پاک کنم! پندار وقتی متوجه تمام ماجرا
 شد ... به کمک سپهر و آرتان از روی زمین بلند شد و از من خداحافظی کرد و به طرف
 ماشینشون رفتن ... منو ترانه و مهدیس هم سوار ماشینمون شدیم و از دانشگاه بیرون رفتیم
 ...

"

سپهر

"

به کمک آرتان زیربغل پندار رو گرفتیم و به سمت ماشین بردیمش .. که دیدم ، بله چهارتا

چرخ های ماشین پنجره! ... زیرلب گفتم: ای لعنت به تو مهدیس! ... پندار چی شده؟! ...

چرخا پنجره! پندار هرچهارتاشون؟! آره... آرتان عیبی نداره .. سپهر تو پندارو ببر سوار

ماشین کنم ، منم میرم پنچری چرخارو می گیرم... باشه بذار آلن میام کمکت

"ترانه"

2

نزدیکای ساعت 2 بود که رسیدیم خونه و وارد آپارتمانمون شدیم خداروشکر امروز صحرا باید غذا درست می کرد ... همینطور که مشغول عوض کردن لباسام بودم تلفنم

زنگ خورد ... به طرفش رفتمو شماره ی روشو دیدم ... مامانمه ...
_ الو

_ سالم مامان ... ممنون شما خوب هستید؟!

_ آره ... اون دوتا هم خوبن ... سلامت باشید ...

_ حال کو تا عید نوروز مامان ... تا عید یه ماه مونده ...

_ خوب ماهم دلمون واسه شما تنگ شده

_ باشه چشم عید می یایم شمال پیش شما خوبه؟! ...

_ نگران نباشید مواظب خودم هستم! ...

_ غذا مم به موقع میخورم بله

_ می یایم دیگه .. خیالتون راحت

_ چشم سالم به بابا برسونید ... خداحافظ .

تلفنمو قطع کردم و پرتش کردم روی تختم .. خودمم بعد از کمی از اتاقم بیرون رفتم
9

نشستم سر میز ... این صحرا بیشعور هر وقت که نبتش میشه غذا درست کنه ... یه
غذای

ساده درست می کنه ! بچه ها راستی مامانم آلن زنگ زد_مهدیس _ چي گفت
!؟...._

میگه که عید باید بریم پیششون شمال ..._صحرا _ آخ نه ، من دوست داشتم امسال
عید

تهران باشم _مهدیس _ نه به نظر من شمال بیشتر خوش میگذره .._ ولي من از شما
دوتا

نظر نخواستم فقط گفتم آماده باشید که ماه دیگه قراره بریم شمال ..._صحرا _
خوب

2

اونوقت اگه ما نیایم چي؟!..._ منکه شما دوتا رو بازور نمیبرم ، خوب نیاید آهان
.. راستی

پدرو مادرتون گفتن باید بیاید _صحرا _ این انصاف نیست ما..م_مهدیس _
هیس !

ترانه به مادرت بگو ما ماه دیگه شمالیم!...._میدونستم که همینو می گید!....دوباره
صدای

اعتراض صحرا بلند شد :صحرا _آخه ..مهدیس _ همینکه گفتم ! حال غذاتونو
بخورید

...بعد از تموم شدن غدام از سر سفره بلند شدم و به اتاقم رفتم و یه مانتو سفید
مشکی بایه

شال سفید به همراه یه شلوار جین مشکی پوشیدم ... موهامم از شالم گذاشتم بیرون
....

عينك دودی سفیدی برداشتم نگاهی به خودم تو آینه انداختم و سوت بلندی
کشیدم

حتی خودمم میتونستم زیبایی خودمو تحسین کنم ! از اتاقم بیرون رفتم و زنگ زدم یه

آژانس تا بیاد دنبالم ... از صحرا و مهدیس خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون

.....

نزدیکای ساعت : بود که رسیدم دم در کالس آرشاور امروزم آرتان آمده بود ! به

سمت آلچیق همیشگی رفتم که دیدم آرتان لب نیمکت نشسته و مشغول شکستن تخمه

است و جلوش پر شده بود از پوسته تخمه ! متعجب به سمتش رفتم تویه نفر واسه ی

کثیف کردن کل کره ی زمین بستی یا ! ... آرتان - سالم ! سالم آقا ! .. آرتان - ببینم

شما و دوستان فکر می کنید که خیلی با نمکید ؟! با تعجب سرمو تگون دادم - برای چی

؟! .. آرتان - میخوایی دونه .. دونه برات نام ببرم ؟! اوآل برای اینکه کتابی رو که بهت امانت

دادمو خرابش کردی .. دوماً واسه اینکه تو کالس و تو دانشگاه همش منتظر یه موقعیت

هستید تا منو سپهرو پندارو زایه کنید سوماً امروز دوست عزیزتون مهدیس چهارتا چرخ

ماشین مارو پنچر کرد و من فقط نیم ساعت داشتیم پنچرگیری می کردیم ! - خوب

2

حرفات تموم شد ؟! حال نبت منکه براتون بشمورم ! اوآل خود شما بودید که توی اون

تصادف با ما یکی به دو کردید و این بازی مسخره رو شروع کردید دوماً خود جنابالی

بودی که روز اول تو کالس جلوی همه به من گلپا انداختی و افتادم زمین و خودتم ..
 قهقهه
 ات رو هوا بود سوماً منو دوستانم سعی کردیم آتش بس عالم کنیم ولی شما
 بیخیال ماجرا
 نمی شدید و هی دنباله اشو گرفته بودید ! آرتان _ ایناهمش بهونه است شما
 باید
 میومدید و مثل آدم ..دیگه مهلت نشد که آرتان همه ی حرفشو بگه و آرشاویر وارد
 آآلچیق
 شد ..آرشاویر _ سالم ببخشید دیرکردم ...آرتان _ خواهش می کنم ... اتفاقاً من و
 خانوم
 ریاحی هم مشغول صحبت بودیم ...آرشاویر _ خوب ، پس بهتره درسو شروع کنیم

 چشم ...
 آرشاویر نیم خیز شد روی زمین و گیتارشو از روی زمین برداشت و مشغول درس
 دادن به
 من شد) راستش آرتان بلد بود گیتار بزنه فقط برای اینکه یه مروری توپه ذهنش
 بشه امد
 کالس (کارم از اوایلی که امده بودم کالس موسیقی خیلی بهتر شده بود خیلی
 راحت می
 تونستم گیتار بزنم و موسیقی بسازم راستش من عاشق موسیقی بودم و همین
 دلیل می
 شد که به خوبی یاد بگیرم بعد از تموم شدن کالس یه ماشین گرفتم و مستقیم
 به طرف
 خونه رفتم آرتان امروز خیلی باهام رسمی حرف میزد و این منو اذیت می کرد !
 دستمو
 تو کیفم بردم و کلیدمو از توش برداشتم و باصدای تیکی توی در چرخودندم تا در
 خونه باز
 شد ، دستگیره ی درو به آرامی به طرف پایین کشیدم که در صدای دلخراشی تولید
 کرد

همه ی برق های خونه خاموش بود و صحرا و مهدیسم توی اتاقاشون خوابیده بودن
..... این

یعنی یه روز خسته کننده ی دیگه ! کفشامو جلوی در جفت کردم و مستقیم رفتم
توی

2

اتاقم. امروز خیلی خسته شده بودم واسه همین آلن یه دوش آبگرم میچسبه .. سریع
وارد

حموم شدم و وان و پر کردم از آب و خودمم دراز کشیدم تو وان آخ ... تمام بدنم
درد می

کرد خیلی بهم حال داد بعضی وقتا به طور عجیبی دلم هوس این حموم و با
آبگرمش

می کنه

بعد از اینکه حسابی خودمو شستم حوله ای را برداشتم و دور خودم پیچیدم و از
حموم امدم

بیرون موهای بلندمو سشوارکشیدم و خشکشون کردم خودمم یه دست لباس
یقه سه

سانتی استین بلند سفید بایه شلوار سفیدی که بیشتر به سایورت شباهت داشت
پوشیدم

.... موهامم دم اسبی بستمو یکم از جلوشونو کج زدم تو صورتم ... کمی برق لب و
ریملم زدم

تا چهره ام کمی رنگ و رو بگیره ! از حموم که امدم بیرون دیدم صحرا و مهدیسم
بیدار

شدن و دارن شامو آماده می کنند .. لبخند مهربونی زدم و به طرفشون رفتم _ سالم
... _ صحرا _ سالم ... جایی داری میری؟! _ نه! ... چطورمگه؟! _ صحرا _ او

الالااااااااااا ..

آخه خیلی خوشگل کردی ... هر سه تایی مون با صدای بلند زدیم زیرخنده ... مهدیسم
_ گفتم

2

www.romansara.NET

فقط کمی برق لب مالیدم بعد از عوض کردن لباسام از اتاقم بیرون رفتم ترانه

و

مهدیس زودتر از من بیدار شدن و آلنم آماده منتظر من بودن سریع یه لقمه نون
پنیر

برای خودم گرفتم چاپوندمش توی دهنم و همینطور که مشغول خوردن لقمه ام بودم
پله

هارو دوتا یکی پایین رفتم تا رسیدم به پارکینگ ماشینمو روشن کردم با بچه ها
به طرف

دانشگاه رفتیم ... امروز خیلی زودتر از همیشه رسیدیم دانشگاه هنوز همه نیومده
بودن)

منظورم از همه سپهر و آرتان و پندارم هست (ماشینمو گوشه ای پارک کردم و به
طرف

سالن دانشگاه رفتم ... که چشمم افتادش به هومن که داشت باچند تا از دوستاش
صحبت می

کرد صداشون تا جایی که من ایستاده بودم میومد ... حرف از بورسیه و این جور
چیزا بود ...

هومن برای لحظه ای برگشت و به من نگاه کرد .. سریع همون جایی که بودم
میخکوب شدم و

مسیرم را عوض کردم تا دوباره باهاش .. برخورد نکنم .. مشغول قدم زدن تو سالن
بودم که

صدای مهدیس از پشت سرم بلند شد .. _مهدیس _ صحراااااا .. ترانه وایسید
صحرا .. ترانه

با شماهام یه لحظه وایسید .. متعجب برگشتم و تو صورت ترانه نگاه کردم ... ترانه
هم از این

دادو بیداد مهدیس تو دانشگاه تعجب کرده بود ... وقتی مهدیس به ما رسید سریع
برگه ای

گرفت طرفمون _مهدیس _ بچه ها اینجا رو .. نگاهی به برگه ی توی دستش
انداختم ...

این دیگه چیه؟! ...مهدیس _ این برای دانشگاهه یه بورسیه است از طرف دولت نوشته

2

شده تعدادی از بهترین دانشجوها توهر رشته و هرترمی که باشن با گرفتن این بورسیه می تونن انتقالی بگیرن و برن فرانسه و اونجا به مخارج دولت درس بخونن ..._ترانه _ هه ... چقدم ما بهترین دانشجویم!..پوزخندی زدم :- آره واقعا _مهدیس _ من این بورسیه رو میخوام ببینید تا امتحانا چیزی نمونده ... اگه ما خوب درس بخونیم و بتونیم این بورسیه رو بگیریم میتونیم بریم تو فرانسه ادامه تحصیل بدیم این بهترین موقعیته برای ما سه نفر ... فکرشو بکنید ... به همه می گیم ماتو فرانسه درس خونیم وایی خداجون .. نقاشی چیزیه که ماها بهش عاقله داریم و میتونیم به عنوان شغل آینده انتخابش کنیم ... تو ایران به هنر اهمیتی نمیدن ..اما فرانسه کشوری هست که گرافیک و هنر حرف اولو توش میزنه .. اگه ما بریم فرانسه و اونجا استعداد خودمونو پرورش بدیم صد در صد تو آینده موفق می شیم _.. بین مهدیس این بورسیه برای بهترین شاگردای کل دانشگاهه ... ما هرچقدرم که درس بخونیم بازم بهترین شاگرد کل دانشگاه نمیشم_مهدیس _ من مطمئنم که قبول میشم صحرا اصل میگن از شما حرکت از خدا برکت.ما اگه واقعا بخوایم که قبل بشیم مطمئن

باش قبول می شیم ... ترانه - من با مهدیس موافقم ... ما قبول میشیم صحرا ... چرا که
 نشیم؟! ... مهدیس - درسته ترانه همینه ... حال نظر تو چیه صحرا؟ ... هستی
 یانه
 ؟!... لبخندی زد مو گفتم :- معلومه که هستم .. میدونید که من با هنر زنده ام .. همه
 باهم
 میریم فرانسه.. مهدیس - وایی شما دوتا بهترین دوستایی هستید که من تو کل
 عمرم داشتم
 .. فکرشو بکنید ما سه تا معروف ترین نقاش های دنیا می شیم .. اونجا یه نمایشگاه
 می زنیم
 .. شارگرد میاریم و سفارش تابلو قبول می کنیم .. وایی من آلن میرم و هر سه
 تایمونو ثبت
 نام می کنم ... خندیدم ترانه - باشه برو مهدیس قبل از اینکه بره برای آخرین باد
 منو ترانه

رو به آغوش کشید و سفت فشارمون داد .. آخ بسه دیگه مهدیس .. همه دارن
 نگاهمون می
 کنند .. آلن میگن ایناچه منگن! - مهدیس - بذار هرچی که دوست دارن بگن صحرا
 جان
 ...برام مهم نیست ترانه - خوب دیگه ... برو مهدیس آلن کالسمون شروع میشه
 مهدیس - باشه .. پس من رفتم زود برگردیا مهدیس - باشه
 با رفتن مهدیس منو ترانه از پله های سالن بال رفتیم و وارد کالس شدیم و نشستیم
 سرجاهای همیشگی مون همه ی بچه ها آمدن حتی پندارو آرتان و سپهر هم
 وارد کالس
 شدن اما از استاد خبری نبود مهدیسم بعد از کمی امد سرکالس و نشست روی
 صندلیش
 ... دیگه کمکم داشتم کفري مي شدم ... اه پس از استاد کجاست؟! بالخره
 استاد وارد

کالس شد و برای تاخیری که داشت ازمون معذرت خواهی کرد و شروع کرد به درس دادن

...که البته قبل از هرچیزی باید بگم درباره ی اون بورسیه ی فرانسه باتمامی بچه های کالس

صحبت کرد و از همه خواست که برن برای ثبت نام! ...

"

مهدیس

"

بعد از تموم شدن کالس با ترانه و صحرا به سمت بوفه رفتیم تا بیشتر درباره ی این بورسیه

باهام صحبت کنیم ... توی بوفه یه میز سه نفره رو اشغال کردیم و صحرا رفت برامون سه تا

قهوه گرفت و امد نشست سرجاش بچه ها من مطمئنم که این بورسیه رو می گیریم .

ترانه _ معلومه ... ما این بورسیه رو می گیریم .. امکان نداره من کاری رو بخوام و نتونم

انجامش بدم!_ از امروز کارمون بیشتر میشه ... دیگه باید مسخره بازی و شوخی رو بزاریم

کنارو بچسبیم به درس ...وقتی من داشتم حرف میزدم فقط ترانه به حرفام گوش میداد صحرا

طبق معمول با موبایلش ور می رفت ... دیگه عصبانی شدم و روبه صحرا گفتم :- خوب دو

دقیقه اون گوشتو بزار کنار به حرفای ما گوش بده.... باباجون داریم واسه درسامون برنامه

میچینیم _ صحرا _ نمیدونم این المصّب امروز چشه ... خراب شده _ ترانه _ شاید باتریش

تموم شده _صحرا _ نه ... شارژش پر پره ... نمیدونم چرا هنگ می کنه ..._ شاید
ویروسی شده ..._صحرا _ منکه از این چیزی سر در نمیارم ... بهتره بدم یکی که بلده
درستش کنه ..._ترانه _ کی؟! ..._صحرا دیگه جوابی نداد و از سر میز بلند شد و رفت
... منو

ترانه متعجب به هم نگاهی انداختیمو سپس بلند شدیم و دنبال صحرا رفتیم

" صحرا "

_ منکه از این چیزا سر در نمیارم ... بهتره بدم یکی که بلده درستش کنه ...
ترانه _ کی؟! ...
نگاهی به دور ورم انداختم که چشمم افتاد به اون سه تا ... بدون اینکه جواب ترانه
رو بدم از
پیششون بلند شدم و رفتم که البته اونا هم بعد از کمی پاشدن و دنبال امدن ... رفتم
سمت
پندار که سپهر و آرتان هم کنارش نشسته بودن شاید اینا بلد باشن کاری بکنن ...
کمی
که رفتم نزدیکشون متوجه شدم که ایناهم دارن درباره ی اون بورسیه حرف میزنن و
مثل
اینکه میخوان اون بورسیه ی فرانسه رو بگیرن) اه ... فکر کردید ... اون بورسیه
برای منو
دوستامه .. شما سه تا هم بهتره بزارید در کوزه آبشو بخورید ! (وقتی که کامال
رسیدم بهشون
با دیدن من بحث شون قطع شد و متعجب به من نگاه کردن ..._سپهر _ مشکلی
پیش امد
؟! _بدون اینکه جوابشو بدم برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم ... ترانه و
مهدیس پشتم

2

وایستاده بودن و این بهم دلگرمی میداد گوشیمو از تو جیبم در اوردم و گرفتمش
طرف

اونا موبایلم خراب شده ، میخواستم بدونم شماها ازش چیزی سر در میارید ؟!

....

آرتان _ نه

سپهر _ نه

تقریباً امیدم را از دست داده بودم که پندار گفت :

پندار _ من یه چیزایی بدم ...

همه متعجب به پندار خیره شدن از خوش حالی تو پوست خودم نمی گنجیدم

....گوشیمو

دادم دستش ... پندار نگاهی بهش انداخت و گفت :

پندار _ چیکارش کردی این زبون بسته رو ؟! هیچی خودش به این روز افتاد

... حال

بلدی درستش کنی ؟!....بدون اینکه جوابمو بده روشو ازم گرفت و مشغول ور رفتن با

گوشیم

شد اصال شعور نداره ... جلوی همه چجوری منو زایه کرد احمق ! ..چند دقیقه

ای می

شد که پندار داشت با گوشیم ور می رفت دیگه خسته شده بودم ... نفسمو با صدا

دادم

بیرون ... اگه بلد نیستید درستش کنید خوب بگید ...پندار _ هیس ! ...چشماد از

تعجب

گشاد شد این چه طرز حرف زدن بود ...از کارش سپهر و آرتان ریز .. ریز.. خندیدن

...حسابی عصبانی شدم ... کارد می خوردم خونم در نمی یومد دستامو به سینه ام

قفل

کردم و سیخ ایستادم روبه روی پندار همش زیر لب می گفتم : آالن کارش تموم

میشه ...

آالن تموم میشه ... آالن تموم میشه ولی نه انگار خبری نبود ...بیچاره ترانه و مهدیس

که دیگه

از پا افتادن ..با خستگی نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ... آخ ده دقیقه است که

داره با

موبایلم ور میره ... هنوزم درستش نکرده آالن دیگه کالس بعدیمون شروع میشه
....

چند دقیقه ای صبر کردم و سپس پرسیدم ...
_ به نتیجه ای هم رسیدید؟! ...
بدون اینکه نگام کنه
پندار _ بله
با خوش حالی گفتم :
_ چسسی؟!
پندار _ اینکه شما خیلی کم طاقت هستید !
با عصبانیت فریاد زدم :
_ منظور من گوشه بود ! ...
پندار _ آهان ... اونو که باید بری بدی برات درستش کنن ! ...
_ خوب چرا همینو زودتر نگفتید؟! ...
پندار _ جدی ... بهت نگفتم؟!
_ ~~~~~خ ... شما بیمزه ترین و لوس ترین پسری هستید که تو کل
زندگیم
دیدم ...
پندار پوزخندی زد....
پندار _ هه شماهم عصبی ترین و پرو ترین دختری هستید که من، تو کل زندگیم
دیدم ...
با کالفگی گوشیمو از دستش کشیدم و به طرف کالس رفتم ... احمق دوساعته وقته
منو تلف
کرده .. خوب از اول می گفتم چیزی حالیت نمیشه دیگه ! ...وارد کالس شدیم و روی
صندلی

هامون نشستیم این کالس .. کالس استاد موسوی بود بعد از این یکی
کالس دیگه
کالسی نداریم واسه همین میتونیم بریم خونه ..استاد وارد کالس شد و شروع کرد
درس دادن

..

"

مهدیس

"

بعد از تموم شدن کالس استاد موسوی سریع با ترانه و صحرا ... از دانشگاه خارج
شدیمو سوار
ماشین صحرا شدیم تو راه بودیم حسابی حوصله ام سر رفته بود .. همه
درماشین ساکت
نشسته بودن و تو فکر بورسیه بودن .. باید اینا رو از فکر و خیال درارم ... با گفتن
این حرف
نیم خیز شدم روی ضبط ماشین و صداشو زیاد کردم و احمد سعیدی شروع کرد به
خواندن

، ماسه تا هم همراهش میخواندیم :

مثل تو باکی تا اخر میمونم

بزار عشقمو کل دنیا بدونن

از ته دلم میخوام ، که با تو بگذرن روزام

میبینم تورو حتی تو خواب تو رویام

تو فکر تو میرم ، از عشق تو جون می گیرم

بخاطر تو می میرم ، تو پر کردی دنیامو

اگه تو فکر من باشی ، نمیزارم که تنهات باشی

تو زیبایی مثل نقاشی ، همونی که میخوامو

عشق ، جونم ، قلبم ، عمرم ...

کنار تو میمونم ، وقتی غمگین میشی خودم لباتو میخندونم
 حالم خوبه وقتی قلبم ، به قلب تو نزدیکه ..
 خوشم میاد وقتی فاصله بین ما یه مرز ، باریکه

مثل تو باکی بگم از احساساتم
 رو ابرا میرم وقتی باهاتم
 از ته دلم میخوام
 که باتو بگذرن روزام
 می بینم تو رو حتی تو خواب و تو رویام
 تو فکر تو میرم از عشق تو جون می گیرم
 بخاطر تو می میرم
 تو پر کردی دنیامو
 اگه تو فکر من باشی
 نمیزارم که تنهاشی
 تو زیبایی مثل نقاشی
 همونی که میخوامو
 عشقم ، جونم ، قلبم ، عمرم
 کنار تو میمونم
 وقتی غمگین میشی بازم

لباتو میخندونم
 حالم خوبه وقتی قلبم
 به قلب تو نزدیکه
 خوشم میاد وقتی فاصله بین ما
 یه مرز ...
 باریکه ! ...
 لباتو میخندونم
 حالم خوبه وقتی قلبم به قلب تو نزدیکه ...

خوشم میاد وقتی فاصله بین ما به مرز باریکه

بعد از تموم شدن موسیقی رسیدیم درخونه و ماشینو بردیم تو پارکینگ ...

این روزا خیلی کارامون زیاد شده بود دیگه حتی وقت برای سر خاروندن هم نداشتیم

و خیلی کم می شد باهم دیگه شوخی کنیم همه ی فکر و ذکرمون شده بود ... درس ...

درس ... درس ... فقط درس ... صبح که از خواب بیدار می شدیم می رفتیم دانشگاه و بعد از

ظهر هم که میومدیم خونه ... خودمونو با درس خواندن مشغول می کرد ... تقریباً آلن میتونم

بگم که نصف بیشتر کتابمو حفظ کردم ... روزا پشت سر هم می گذشتن و ما به امتحان ها

نزدیک تر می شدیم شوخی هامون توی دانشگاه با سپهر و پندار و آرتان هم خیلی کمتر

شده بود اون سه تا هم تالش می کردن که این بورسیه رو بگیرن ماهم وقتی تالش اونا

رو واسه بورسیه میدیدیم آتیشی تر می شدیم و بیشتر درس می خواندیم ... ترانه روزا درس

میخواند و بعد از ظهرهم می رفت کالس موسیقی آرشاور صحراهم که دیگه نگو شب

روز ... روز شب سرش تو کتاب بود ... انگار این بورسیه برای هرسه تایی مون خیلی با ارزش

بود! ... اون صحرا که دیروز به دختر شیطون و لجباز بود آلن تبدیل شده بود به یه دختر

مثبت و خر خون ! ترانه هم چیزی کم از صحرا نداشت خودمو چرا نمیگم؟! منکه

دیگه انقدر درس خواندم که چشمای خوشگلم دارن ضعیف میشن ! ...هرچقدر که روزا می گذشتن و ما به امتحانات نزدیک تر می شدیم درس خواندن مون هم نسبت به قبل بیشتر می شد ..هیچکس باور نمی کردش که ما دخترا لجباز و شیطونی باشیم که قبال بودیم ..آلن تبدیل شده بودیم ... به دخترای درس خون روزا تند تند می گذشتن ... رابطه ی صحرا با پسر دایی اش هومن قطع شده بود ولی خیلی کم همدیگه رو میدیدن امتحانات هم آغاز شده اند و ما فردا اولین امتحانو داریم ..واسه ی همینم از شب قبلش داشتیم درس میخواندیم تا نتیجه ی کارامون و زحمتامونو بگیریم ...امتحان اول را به خوبی پشت سر گذاشتیم ...و موند امتحان دوم دومی را چه بسا از اولی بهتر دادیم البته امتحان سومی و چهارمی و پنجمی را هم به ترتیب موفق شدیم و خوب دادیم در کل امتحان ها تمام شدن و همه شونو بدون استرسو اضطراب با موفقیت دادیم اصال باورم نمی شد به این زودی یه ماه گذشت و ما تو این یه ماه مشغول درس خواندن بودیم اوایل سفند ماه بود ... این یعنی که تا عید نوروز فقط يك ماه باقیمانده است .. به پدر و مادرامون قول دادیم که عید نوروزو بریم شمال و سال نو را کنار آن ها بگذرونیم

خداکنه این بورسیه ی لعنتی را هم بگیریم تا بیشتر بتونیم خوش حال شیم

خداوکیلی

این حق ماست که بورسیه رو بگیریم ... چون نهایت تالش خودمونو کردیم و
توی این یک
ماه .. شب و روز فقط درس میخواندیم

روز بعد

" ترانه "

صبح روز بعد با خوش حالی از خواب بیدار شدم امروز روزی بود که نتیجه ی
تمامی
زحمتمونو واسه ی این بورسیه می فهمیدیم .. با خوش حالی از روی تخت بلند
شدم و
لباسامو عوض کردم و دویدم جلوی میز توالتم ... موهامو شونه ای کشیدم و
کمی آرایش
کردم و زیر لب گفتم :- بازم یه روز قشنگ دیگه . سریع از اتاقم دویدم بیرون و
رفتم تو
آشپزخونه ... صحرا و مهدیس مشغول خوردن صبحانه بودن ... حال و روز اونا هم
دقیقاً شبیه
حالو روز من بود از خوش حالی تو پوست خودشون نمی گنجیدن ! سالم .
مهدیس
وصحرا _ سالم صبح بخیر ! به طرف آشپزخونه رفتمو یه لیوان برداشتم وداخلش
چایی
ریختم و رفتم نشستم سرمیز صبحانه _ شما دوتا کی از خواب بیدارشدید
؟!.....صحرا _
همین آالن ...مهدیس _ منکه باید بگم از دیشب تا حال نخواایدم که بخوام بیدارشم
! چرا
؟!_مهدیس _ از اضطراب و استرس .. همش می گم خدایا یعنی ما این بورسیه رو
قبول می
شیم یانه ..._صحرا _ مهدیس ! ... این خود تو بودی که اون روز به منو ترانه دلداری
میدادی

و هوایمون کردی تا بورسیه رو بگیریم حال چی داری میگی؟! .. حق با صحراست
 ماسه نفر
 یه ماه تمام درس خواندیم و همه ی امتحانارم به خوبی پشت سر گذاشتیم حال
 استرس
 چی؟! ... مهدیس - امید وارم همینطوری باشه که شماها می گید!..

صحرا - معلومه که همینطوره ... حال پاشو ... پاشو که دانشگاهمون دیر شد
 ... صحرا به زور
 متوسل شد و مهدیس را از سرمیز صبحانه بلند کرد ... منم لقمه ی بزرگی چاپوندم
 توی
 دهانمو از سرمیز بلند شدم و هرسه تایی سوار ماشین صحرا شدیمو به طرف دانشگاه
 رفتیم

 وقتی وارد دانشگاه شدیم ... استراب و استرس شروع شد ... شنیده بودم جويدن
 آدامس
 استرسو کم می کنه .. واسه ی همین از تو کیفم بسته ی آدامسی در اوردم و یکیشو
 گذاشتم
 دهنم و به اون دوتا هم یکی یه دونه دادم همه ی بچه ها در سالن دانشگاه جمع
 شده
 بودن و یکی هم داشت براشون سخنرانی می کرد ماهم سریع خودمونو به اونا
 رسوندیم و
 به جمعشون اضافه شدیم .. خوب بچه ها من همتون رو اینجا جمع کردم تا راجب
 اون
 بورسیه ی باهاتون صحبت کنم. وایی باشنیدن اسم بورسیه پاهام لرزید و بدنم شل
 شد ...
 راستش خیلی از بچه های دانشگاه توی این بورسیه ثبت نام کردن و خیلی یاشونم
 به خوبی
 امتحان دادن ...

بگو دیگه نصف جونم کردی !
 _ ولی متاسفانه فقط هشت نفر تونستن توی این بورسیه قبولشن ... البته هرکس
 دلش
 خواستم میتونه بیاد ولی به خرج و مخارج خودش زجرکش شدم ، بنال دیگه ...
 خوب
 اسامی این هشت نفر و براتون میخونم برگه ای از جیبش در آورد و شروع کرده به
 خواندن
 اسما_ آقای هومن کریمی ..با شنیدن اسم هومن به چهره ی صحرا که درست کنارم
 ایستاده
 بود نگاه کردم ... مثل اینکه از این موضوع حسابی ناراحت شد چون اخماش در هم
 گره خورد
 و دیگه هم باز نشد ... آقای امیر ناصری ... آقای پندار رادمنش ... آقای سپهر
 آریانژاد

آقای آرتان پارسا ! چی ! ... این سه تا تو این بورسیه قبول شدن ؟! خدایا به
 دادم برس _
 این شد پنج نفر ... سه نفر دیگه هم هستند که تو این بورسیه قبول شدن ... اما
 جنسیتشون
 زنه !...
 خدایا ... یعنی ممکن بود
 _ خانم صحرا امیدی ... خانم ترانه ریاحی ... و خانم مهدیس سعیدی ... اینم از سه
 نفر دیگه
 ای که توی این بورسیه قبول شدن
 خدایا شکر ... شکر
 وقتی اسم ما سه تا رو گفت ... از خوش حالی جیغ بلندی کشیدم ، تمامی دخترای
 دور و
 ورمون بهمون تبریک گفتن خیلی حس خوبی بود انگار زمان برام متوقف شده
 بود ...دلم

میخواست از خوش حالی پرواز کنم!..بالخره نتیجه ی يك ماه زحمتمون رو دیدیم!

صحرا "

"

از همه چیز خیلی راضی بودم و همه چیز برام خوب بود فقط یه چیز آزارم میداد .. اونم

این بودش که هومن هم توی این بورسیه قبول شده و داره باما میادش فرانسه ... این موضوع

ناراحتم کرده بود ...کاش می شد یجوری جلوی امدنشو بگیرم کاش دایی اجازه نده که

بیاد ...ولی یه چیز دیگه هم بودش که منو بیشتر از ناراحتی خوش حال می کرد اونم این بود که پندارهم داره باهامون میادش ..نمیدونم چرا ولی بهش عادت کرده بودم یه

روز که نمیدیدمش دلم براش تنگ می شد!غصه ی اینو داشتم که فرانسه رو بدون پندار

چیکار کنم که خدارو شکر اونم تو این بورسیه قبول شد صدای مردی که داشت پشت

بلندگو صحبت می کرد و اسامی بورسیه رو میخواند بلند شد ...مرد _ راستش یه موضوع

دیگه ای هم هست که باید بهتون بگم مرد _ هرکدام از این هشت نفری که اسماشونو

خواندم .. اگه به هر دلیلی نتونستن بیان ... به جاشون جای گزین می فرستیم ... که بعداً

اسامیشونو می گم و مطلب بعدی اینکه ... انتقالی این هشت نفر به فرانسه افتاده

فروردین یعنی دقیقاً سه هفته ی دیگه ... اون هشت نفر از امروز تعطیل میشن و دیگه الزم

2

بگیریم ترانه _ موافقم ... منم همینطور ... ولی بچه ها من یه جایی یه کار
 کوچولو دارم
 شما جشنو شروع کنید .. منم زودبرمی گردم
 سریع از جمع اونا ادم بیرون و به طرف پارکینگ دانشگاه رفتم و سوار ماشینم شدم
 و از
 دانشگاه زدم بیرون .. تو راه جلوی نزدیکترین شیرینی فروشی ای که تو مسیرم بود
 نگه داشتم
 و چند کیلویی شیرینی خامه ای گرفتم و برگشتم تو ماشین ... دوست دارم به تمامی
 بچه
 های دانشگاه شیرینی بدم ! امروز بهترین روز زندگی منه. ماشینمو روشن کردم و
 دوباره به
 طرف دانشگاه راه افتادم و ماشینم رو سرجای قبلش پارک کردم .. جعبه ی شیرینی رو
 از
 روی صندلی ماشین برداشتم و به سمت سالن دانشگاه به راه افتادم ... حیاط
 دانشگاه خیلی
 خلوت بود مثل اینکه همه ی بچه ها رفتن تو سالن آخه مراسم داریم .. قدم هامو
 یکم تند
 تر کردم تا زودتر برسم تو سالن .. اما در يك لحظه یکی از پشت دستمو گرفت و منو
 کشید به
 طرف خودش .. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ... نتونستم ببینم کی این کارو باهام
 کردش
 ... که یه آن محکم پرت شدم طرف دیوار ... سرم درد گرفته بود ... کل جعبه ی
 شیرینی ای
 که دست بود ریخته بودش روی لباسم .. آخ خدا چه گند کاری شده بود ! ... متعجب
 رو به
 رومو نگاه کردم که چشمم افتاد به هومن
 با صدای بلندی گفتم :
 _ چته وحشی ؟! ...

هومن به طرفم آمد و با دستش گلومو گرفت و فشار داد احساس خفه گی کردم
 ولم
 کن اشغال ... کمک ... کمک . لحظه به لحظه فشار دستش روی گردنم بیشتر و بیشتر
 می
 شد ... جای انگشتاش روی گردنم کبود شده بودن ... هومن _ تو مال منی صحرا
 تومال

منی لعنتی! ... درحالی که از فشار زیاد گردنم به سرفه افتاده بودم بریده بریده گفتم :-
 نه
 من هیچ وقت مال تو نمی شم ... تو هیچ وقت منو به دست نمی یاری
 هومن پوزخندی زد :
 هومن _ هه ... خواهیم دید ...
 هومن با گفتن این حرف لباشو به طرف لبام آورد و چشماشو بست ... حالم تو اون
 لحظه
 داشت از خودم بهم میخورد ... باید قبل از اینکه اتفاقی بیفته کاری بکنم زانوی
 پای راستمو
 با تمام قدرت اوردم بال و محکم زدمش وسط پای هومن .. هومن _ آخ ... هومن
 منو ول کرد ...
 و دستاشو دور شکمش حلقه کرد و خم شد توی دلش و نالید ... آالن بهترین
 موقعیت واسه
 فرار کردنه ... سریع از بغلش رد شدم و به طرف سالن دانشگاه دویدم تمام
 مانتم از خامه
 و شیرینی پر شده بود حال باید چیکار کنم؟! لعنت به این شانس
 همینطور که
 داشتم دور خودم میچرخیدم ... چشمم افتادش به ترانه و مهدیس و سریع رفتم
 پیششون
 .. ترانه با دیدن من متعجب گفت :- ترانه _ صحرا تورو خدا خودتو نگاه کن ... خرس
 گنده

شدی هنوز باید پیشبند بهت ببندن ! ... چرا انقدر لباساتو کثیف کردی؟! _مهدیس _
 ترانه ..
 مسخره بازی در نیار چی شده صحرا ؟ ... این چه قیافه ای یه؟! به نفس نفس
 افتاده
 بودم _ داستانش مفصله ... _ترانه _ ولش کن خودمو از اینترنت کتابشو دانلود می
 کنیم!) و
 بلندخندید(... من یه دست مانتو اضافه اوردم ... تو صندوق عقب ماشینه ... برو بیار
 بپوشش
 ... با خوش حالی بوسه ای به گونه ی ترانه زدم و امدم از در سالن برم بیرون که یاد
 هومن
 افتادم و سریع برگشتم سرجام !_مهدیس _ چی شد؟! _مهدیس میشه توبری
 مانتو رو
 واسه ام بیاری؟! _مهدیس شکاک چشماشو ریز کرد و پرسید : _ چرا؟! تا امدم حرف
 بزنم

ترانه گفت : _ترانه _ البد اینم داستانش مفصله ... درسته؟!هرسه باهم زدیم
 زیرخنده _مهدیس _ خيله خب سويچ ماشينتو بده من ميرم واسه ات ميارم
 ... سويچو از
 تو جيمم در اوردمو پرتش کردم طرف مهدیس ... دستت دردنگنه ... مهدیس
 سويچو رو هوا
 قاپید ... _مهدیس _ خواهش ... _ترانه _ صبرکن ببينم .. کجا ميخواي لباس عوض
 کنی؟!
 اینجا که نمیشه .. بايد بریم تو دستشویی ..) و در ادامه رو کرد سمت مهدیس(پس
 توام
 مستقيم بيا سمت دستشویی
 مهدیس _ خيله خوب

 " پندار "

خیلی خوش حال بودم دوست داشتم فقط و فقط شاد باشم ... اصل باورم نمی شدش که

بتونم این بورسیه رو قبولبشم ..همینطور که با سپهر و آرتان جشن گرفته بودیم و داشتیم به

افتخار قبولیمون نوشیدنی میخوردیم تمام حواسم به اون سه تا بود ...اما

نمیدونم چرا

صحرا تو جمعشون نبود ! انگار رفته جایی ... خیلی کنجکاو شدم ... تا ادمم برم دنبالش

دیدم که خودش همون موقعه امد توسالن دانشگاه به نفس .. نفس افتاده بود ازچهره ی

خسته اش معلوم بود که حسابی دویده.... همه ی لباسای تنش هم کثیف شده بودن یعنی

چه اتفاقی براش افتاده؟!.....این چه وضعشه!....جسمم پیش سپهر و آرتان بود اما فکرم جای

دیگه سپهر _ چته پندار ... حواست کجاست؟!...سریع برگشتم سمت اونا و لبخندی زدم

.... هیجا آرتان لیوانشو به طرف ما آورد و گفت :_آرتان _ پس به سالمتی قبولیمون ...با

لیوان توی دستم ضربه ای به لیوانش وارد کردم سپهرم همینطور و هرسه یه صدا گفتیم

:_ به سالمتی ...وقتی دوباره نگاهمو چرخوندم سمت اونا ... دیدم نیستن ...خیلی تعجب کردم

...یعنی کجا رفتن؟!....همینطور که داشتم دنبالشون می گشتم یه آن متعجب از پنجره ی

سالن به بیرون نگاه کردم ...پیداشون کردم ...صحرا و ترانه ...دارن میرن سمت دستشویی

!...آلن وقت شیطنت بود سریع لیوانمو گذاشتم روی میز کنار دستم و از بچه ها
 معذرت
 خواهی کردم و دویدم از سالن بیرون و به سمت دستشویی دانشگاه رفتم چون
 زنانه
 مردونه اش جذاب بود کمی کارم مشکل بود ولی خوب همه توی سالن بودن و
 کسی هم
 حواسش به من نبود .. واسه ی همین سریع وارد دستشویی زنانه شدم ...

 " صحرا "
 چند دقیقه ای کشید تا مهدیس آمد ... من و ترانه هم توی این چند دقیقه سعی می
 کردم
 لباسامو که به گند کشیده شده بودن و پاک کنیم ... اما بی فایده بود ... ترانه _ صحرا
 تمام
 بدنت بوی خامه گرفته لباساتو دراز همینجا یه دوش بگیر... مهدیس _ راست
 میکه .. هنوز
 یه ربع وقت داریم تا کالس شروع بشه !... دیوونه شدید تو دستشویی
 حمام کنم ؟!
 اونوقت با کدوم حوله ؟ _ ترانه _ اه انقدر سوسول نباش با خشک کن
 خودتو خشک
 می کنی دیگه ... مهدیس _ ترانه راست میکه صحرا خامه ها که ریختن روت
 بوی گاو
 گرفتی !... بی شعور!!!!!! اولش باهاشون مخالفت کردم ... اما وقتی دیدم
 انقدر بد دارن
 برام صفت انتخاب می کنند ... تصمیم گرفتم یه دوش کوچولو بگیرم تمام
 لباسامو در
 اوردم و گذاشتم روی جا لباسی ای که توی دستشویی بود و خودمم مشغول شستن
 خودم
 شدم... کمی بعد که دیگه کامال بوی خامه از روم رفت شیرآبو بستم و ترانه و
 مهدیسو که

پشت در دستشویی منتظر من ایستاده بودن صدا کردم_ ترانه ... مهدیس ..بالخره
 ترانه جواب داد :- ترانه _ هوم؟!...مهدیس _ کارت تموم شد؟! _ آره ... کسی تو دستشویی
 نیستش؟! میخوام پیام لباسمو بپوشم ترانه _ نه ... بیا بیرون ..سریع در دستشویی باز
 کردم
 رفتم بیرون و با خشک کن موهامو خشک کردم ... بدنم بعد از کمی خشک شد

 حالالموقعه پوشیدن لباسام بود سریع شرتمو برداشتمو پوشیدمش ... روشم شلوار
 پام کردم
 و بدش نوبت سوتیتم شد سوتیتم!.....سوتیتم نبود! بچه ها سوتیتم
 نیست
 !_...ترانه _ مگه میشه ... حتماً همین جاهاست مهدیس _ خوب بگرد .. شاید
 افتاده روی زمین نه نه .. نیستش .. همه جارو گشدم گم شده !_...ترانه _ نکنه پا
 درآورده از اینجا رفته بیرون .. من اینا رو نمیدونم ... من آلن بدون سوتین چیکارکنم
 ؟!_مهدیس _
 اشکالی نداره مانتوتو بپوش بیا بریم ...ترانه _ آره اون وقت هر یه قدمی که
 برمیداره سینه هاش چند بار بالپایین میشه!...و بلند زد زیرخنده :- بچه ها بد بخت شدم ..._ترانه
 _ انقدر بدبین نباش ... همش عادت داری یه چیز کوچیک را انقدر بزرگش کنی .. خب آلن
 یه چیز پیدا می کنیم که جاش بپوشی_ من بدون سوتین از دستشویی بیرون
 نمیام_مهدیس _

صحرا تو میخوای چیکار کنی؟... میخوای تا آخر کالس دوم تو دستشویی بمونی؟...
خوب

مانتوتو بپوش بیا بریم سرکالس ... چون مانتوت مشکیه خیلی معلوم نیست ...
آخه

...مهدیس _ دیگه آخه و اما نداره که ... بدو بیا بریم دیگه کالسمون دیر شد دیگه
.. غر

نزدم و سریع مانتویی که مهدیس برام از ماشین آورده بودو پوشیدم و مقنعه امم
سرم کردم

.... تو آینه دستشویی نگاهی به خودم انداختم و از ته دل نالیدم ... سینه هام مدام
تو ی مانتو

تکون میخوردن دلم میخواست گریه کنم ... ولی خوب بازم فایده ای نداشت و
چیزی

عوض نمی شد ...سریع خودمو مرتب کردم و از دستشویی رفتم بیرون از ساعت
کالس

گذشته بود ... واسه همین بدو بدو به سمت کالس رفتیم .سعی داشتم کیفمو جلوی
سینه

هام نگهدارم تا مشخص نباشه که سوتین نپوشیدم ...جلوی در کالس که رسیدیم ...
مهدیس

ضربه ای به در وارد کرد و وارد کالس شدیم و نشستیم سرجاهامون خداروشکر ما
ردیف

دوم بودیم و استاد و بقیه زیاد نگاهشون به من نمی افتاد ولی خب متاسفانه
ردیف

جلویمون اون سه تا نشسته بودن ...چند دقیقه ای از درس دادن استاد گذشته بود
اما

همش حواسم جلب پندارو سپهر و آرتان می شد پندار هی زیرلب باونا حرف میزد
و اونا هم

.. ریز .. ریز می خندیدن .. خیلی کاراشون مشکوک بود ... یعنی درباره ی چی دارن حرف میزنن؟! ... چرا انقدر می خندن؟! ... خالصه کل کالسو تو فکر اونا بودم و از آخرین جلسه ی دانشگاهمون هیچی نفهمیدم کالس تموم شد .. به همراه مهدیس و ترانه از پله ها رفتیم پایین و به طرف حیاط دانشگاه راه افتادیم همه ی بچه ها توی حیاط جمع بودن هنوز خیلی از ساختمان دانشگاه دور نشده بودم که صدای یکی از پشت سرم بلند شد ... متعجب به پشتم نگاه کردم ... پندار از پنجره ی بالایی سالن دانشگاه داشت تمام بچه های داخل حیاطو نگاه می کرد و براشون سخنرانی می کرد ... توجه تمام بچه ها جلب پندار بود

پندار _ خانم صحرا امیدی! وایی این چرا داره منو صدا می کنه؟! من درحالی که پاهام از اضطراب و استرس می لرزید .. به چشماش خیره شدم و منتظر ماندم تا ادامه ی حرفش را بزنه ... پندار _ من اینجا یه چیزی دارم که مال شماست ... و نگاه کلی به تمام دانشجویهای تو حیاط انداخت و گفت _ پندار _ دوست دارید همه ببینید؟! ... یعنی چیه؟! نکنه ... وایی!

پندار با تمام شدن جمله اش چند قدیمی از پنجره عقب رفت و سوتین منو که به طناب بسته بودو از پنجره انداختش بیرون ... سوتین به طنابی آویزان بود و سرطنابم تو دستای پندار بود با این کارش ... چشمام از تعجب گشاد شد ... و تقریباً گریه ام گرفت . تمامی

دانشجوهای که توی حیاط بودن زدن زیرخنده ... و پچ پچ آدمای اطرافم بلند شد
 ...این دیگه
 نهایت آبرو ریزی بود دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش
خداجون .. به
 دادم برس ...ترانه و مهدیسم دست کمی ازمن نداشتن و مثل آدمای مسخ زده خیره
 شده
 بودن به اون سوتین ...هومن هم با دیدن اون سوتین تو دستای پندار عصبانی
 شد و
 اخماش توهم رفت حتماً فکر کرده منو پندار باهم رابطه داریم !..خوب معلومه که
 همچین
 فکری میکنه و گرنه لباس زیرمن چجوری رفته دست پندار؟!....ای ... خدا لعنتت
 کنه
 پندار....حال من چجوری دیگه تو این دانشگاه سربلند کنم؟!...ترانه و مهدیس
 سریع به طرفم
 آمدن و دو تا دستمامو گرفتن و به سمت بوفه هدایتم کردن ...پندار هم وقتی این
 حال منو
 دید سریع سوتینه رو جمعش کرد و گذاشتش کنار تا هیچکدوم از استادای معاونی
 متوجه ی
 این موضوع نشن . دیگه حتی خجالت می کشدم تو دانشگاه سرمو بلند کنم!...آلن
 پیش
 خودشون فکر می کنن من یه دختر خرابم!..آخ ... خدا ..از سر درد داشتم میمردم ...
 سریع
 دوتا دستامو روی سرم گذاشتمو چشمامو بستم و فشار آرامی به سرم وارد کردم ...
 ترانه از کیفش بسته قرصی در آورد و گرفتش طرف من ..._ترانه _ بیا آرام بخشه ...
 آرومت
 می کنه .دستشو پس زدم و با عجله از سرجام بلند شدم ..._مهدیس _ حال داری
 کجا میری
 ؟!... میرم حال این پسر ی پرو رو بگیرم ... فکر کرده کیه که اینکارو میکنه؟!_ترانه
 _ حال

مگه میخوایی چیکار کنی؟...نگاهی به دور و ورم انداختم .. که یه آن چشمم افتاد به
آبسرد
کن دانشگاه نا خواسته لبخندی روی لبام نشست و زیرلب زمزمه کردم :- حالشو
بگیرم

!...سریع از بوفه پاکت فریزری گرفتم و توشو پر از آب کردم ... پاکت حسابی سنگین
شده بود
.... حال وقت انجام عملیاته ... سریع سر پاکتو با طناب بستم و به طرف ماشین
پندار رفتم
.... ماشینشو درست زیر یه درخت پارک کرده بود اون سر طنابو دورشاخه های
درخت گره
زدم و پاکتو بالی سر ماشین پندار آویزان کردم ...امروز کالس اولمون که برگزارنشده و
به
جاش جشن گرفتیم ...کالس دوم هم همین چند دقیقه ی پیش تموم شد بعد از اینم
که
دیگه کالسی نداریم پس آلن همه میان برن خونه هاشون ...ترانه و مهدیس
رفتن و توی
ماشین نشستن اما من از توی باغچه ی دانشگاه چوبی را پیدا کردم و با کمک
گرفتن از
کش سرم یه تیرکمان درست کردم ! چند تا دونه سنگم از کف زمین برداشتم و
منتظر
توی ماشین نشستم ..بیاید دیگه ... بیاید ..چند دقیقه ای گذشت که اون سه تا
بالخره
پیداشون شد .سریع سنگو گذاشتمش روی کشسرم و با تمام قدرت کشیدمش یه
سمت عقب
...چون پندار راندگی می کرد .. رفت و طرف در راننده ایستاد .. کیسه ی آب هم
درست
بالی سرش به درخت آویزان بود ...تیرکمانو از پنجره ی ماشین بیرون بردم و یکی از

چشمامو بستم و کیسه رو هدف گرفتم
 با تمام قدرتم کشو به عقب کشیدم و ولش کردم . سنگ پرت شد و درست خوردش به
 کیسه
 ی آب و پالستیکش ترکید و تمام آب ها ریختن روی سر پندار! پندار بیچاره ... لبخند
 روی
 لبش محو شد و حسابی جاخورد ... همه ی ادمای اطرافش باصدای بلند زدن
 زیرخنده
 ...خودمم پوزخندی زدم و ماشینو روشن کردم و به طرف خونه راه افتادم

 " ترانه "

کلیدو باصدای تیکی توی در چرخوندم ... و وارد خونه شدیم امروز حسابی
 خندیدیم ... هم
 از دست کارای پندار هم صحرا و هم هومن ... دانشگاه بهم ریخته بود ... زیاد وقت
 نداشتیم ...
 حال که تعطیل شدیم باید می رفتیم شمال آخه به پدرو مادرامون قول دادیم
 سال نو را
 کنارشون باشیم ...
 وایی ... وایی .. وایی ماجرای بورسیه رو چجوری بهشون بگیم .. مطمئنن که اجازه
 نمیدن بریم
 فرانسه ... شایدم نه نمیدونم ، وارد اتاقم شدم و چمدونمو از بالی کمد برداشتم
 و
 لباسایی که به هشون احتیاج پیدا می کردم ریختم توی چمدون مهدیس
 و صحرا هم
 وسایلشونو جمع کردن و چمدونشونم بستن ... تقریباً بیشتر وسایل اتاقم را داشتم
 باخودم می
 بردم چیکارمی کنی دختر این همه خرت و پِـرِـرِـت و کجا داری می بردی
 با خودت

؟!..سریع در چمدونم و باز کردم و وسایلی که توی این چند روز استفاده نمی کردم را گذاشتم از چمدون بیرون ..نگاه کلی ای به اتاقم انداختم تا چیزی رو جا نزارم نه ... همه

چی رو برداشته بودم دیگه کارم تو این اتاق تمومه ...نیم خیز شدم روی زمین و چمدونمو

برداشتم ... وایی ... خیلی سنگین شده بود نمیتونستم حتی یه میلتر هم از جایی که بود

تکونش بدم ... ولی من تسلیم بشو نبودم ... دو دستی افتادم به جون چمدون و بازور متوسل

شدم بالخره تونستم آروم آروم به طرف در بکشونمش به نفس .. به نفس افتاده بودم

..وقتی که از اتاقم بردمش بیرون توی چهارچوب در رهاس کردم و نالیدم :- آخ ... کمرم

...دست راستمو روی کمرم گذاشتمو تکونش دادم صحرا و مهدیس متعجب خیره شده

بودن به من ... وقتی کمی نفسم جاامد رو بهشون گفتم :- چیه آدم ندیدید ؟!....صحرا -

سنگ گذاشتی تو چمدونت ؟!.... نه !_صحرا - آخه یجوری نفس .. نفس می زدی انگار

داشتی چند تُن وزن و جابه جا میکردی !.... - خوب سنگین بود ...

مهدیس پابه رهنه .. یا جفت پا نه .. نه هشت پا پرید وسط حرفمون _مهدیس - خيله خب ،

حال وقت این حرفا نیست ... چمدوناتونو بیارید بذاریم تو صندوق ماشین که دیگه موقعه

حرکت وقتمونو نگیرند !_صحرا آه بلندی کشید ...البته منم کمی غرغر کردم ولی بالخره به

اجبارم که شده بود .. راه افتادم... چمدون هارو گذاشتم توی صندوق عقب ماشین و به خونه بازگشتیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم 2: دقیقه‌ی بعداز ظهر بود ... سریع رفتم تو آشپزخونه و واسه ی ناهار یه کوفتی درست کردم و دادم این حیف نونا خوردن بعدشم صرفاً رو شستیمو رفتیم کمی استراحت کردیم تا تو جاده خوابمون نیاد ...

با صدای آلرم گوشیم از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت اندختم : دقیقه ی بعد از ظهر رو نشون میداد... آلن دقیقاً دوساعتی میشه که خوابیدیم.سریع از اتاقم رفتم بیرون و صحرا و مهدیسو از خواب بیدارشون کردم ...خودمم فالکس را پر از چایی کردم و گذاشتمش روی میز تا ببرمش تو ماشین تقریباً همه چی آماده بود برقارو قطع کردیمو در خونه رم قفل کردیم و به طرف ماشین صحرا رفتیم

2

صحرا با سرعت بالایی رانندگی می کرد که این باعث شده بود ترس بدی تو دل منو مهدیس بیفته مهدیس که مدام صلوات می فرستاد و دعا می کرد که سالم برسیم ...ولی من .. نه .. عین خیالم نبود ... با عصبانیت نشسته بودم سرجام و از پنجره به جاده ی خشك و بی آب و علف خیره شده بودم...و ثانیه شماری می کردم که کی از شر این جاده ی لعنتی خالص بشیم !....

فصل سوم

"

مهدیس

"

با صدای ترمز ماشین از خواب بیدار شدم...نگاهی به دور ورم انداختم ... کمی کشید تا یادم بیاد کجام و چه اتفاقی افتاده....ترانه بغل دستم خوابیده بود ... و صحرا هم داشت رانندگی می کرد یعنی هنوز نرسیدیم؟!..از پنجره ی ماشین به تابلو های سبز رنگ جاده خیره شدم ، آمل پنج کیلومتر دیگه ..پس خیلی نزدیکیم با خوش حالی نشستم سرجام و گوشیمو از تو جیبم در اوردم و به مامانم زنگ زدم ..بعد از خوردن چند بوق مامان تلفنو جواب داد ...

_ الو .. سالم مامانی....

_ قربونت برم ... من دلم برات یه ذره شده !

_ حدث بزن

_ آره ... داریم میایم شمال

_ الهی فدات شم اینجوری نگو ما ، پنج کیلومتری آملیم

_ چشم ... چشم حتما .. خداحافظ .

تلفنمو قطع کردم و گذاشتمش توی جیبم ...صحرا وقتی متوجه شدش من از خواب بیدار شدم صدای ضبط ماشینو بلند کرد تا ترانه ی خوابالورم از خواب بیدارکنیم

!...آهنگ زد

بازی رو گذاشت که خیلی بِـِکوب .. بِـِکوب بود و صدای ضبطم تا آخر
برده بود بال گوشامون
سوت می کشید ..
چرا نشستی بال ازسرجات پاشو ... وسط این همه میخوام برقصم باتو
تریپ میدونی چیه میشناسی مارو آلن نمیریم خونه هستیم اینجا تا صبح
همه دارن باهم وسط می رقصن ... نیازی نیست معرفی کنی من کی هستم
با دافم نشستم ، یه گوشه با شامپاین ... میزاره رو لبام بدون ماچ هو
بیا بیرمت طرفی که تاریکه دستم بخزه رو کمر باریکت
نترس دختر انقدر نرو حاشیه اینی که می بینی درسته ام جی
ای بابا زاخارا ول نمی کنن جا باز کنید که دخترا بترکونن
دیگه آلن نیست وقت رقصت روی زمین نمیخواه بجرخه باکف سرت روی زمین
... هو ...

صاحبخونه روهم بریز عطر و ریلکس کنم امشب نمیخوام شادباشم
 ببخشید خانومی دافم هست بامن پس فقط تو برقص واسه ام
 چرا نشستی بال ازسرجات پاشو ... وسط این همه میخوام برقصم باتو
 تریپ میدونی چیه میشناسی مارو آالن نمیریم خونه هستیم اینجا تا صبح
 میترسی برقصی از دفعه ی اولت ... یاکه زیادی لیزه کفی صندلت ...
 بدو بیا عشقم تو رو میخوام امشب از آشپزخونه آک برو بیا یِیِیِیِکم ...
 صبرکن ام جی شعر بگه ... بعد برو کونتو تو وسط قر بده ...
 سر تا پاتو بلرزون تو مثل زلزله اسم زد بازی بیار رو لب قرمزت
 کلك نگاه کن به من اسمم تو ی چشمم صدا کن بخند ..

بعد بگو میخوایی منو بذار خُل بشم ... بیا بریم دختر ... یه جای بهتر ... چون امشب میخوام

برق‌صی، بام کنار استخر

اگه دوست داری میریم شراب بال دود می کنیمو میشم خراب حال
چرا نشستی بال از سرجات پاشو وسط این همه میخوام برقصم باتو
تریپ میدونی چیه میشناسی مارو ... آلن نمیریم خونه هستیم اینجا تاصبح

چرا نشستنی بال از سر جات پاشو وسط این همه میخوام برقصم باتو
 تریپ میدونی چیه میشناسی مارو آلن نمیریم خونه هستیم اینجا تا صبح

" ترانه "

اهههههههههه صــــــــــــــــحــــــــــــــــرا صدای اون المصّ بو کمش کن !.....اما
 صحرا به جای
 اینکه صداشو کمتر کنه بدتر صدای ضبطو بردش بال ... باکالفگی از جام بلند شدم و
 گفتم :-
 شما دوتا گودبایل پارتی گرفتید ؟!.....صحرا _ خانوم خوابالو ... رسیدیم نمیخواید
 پاشید
 ؟!.....متعجب به دور و ورم نگاه کردم جدی .. جدی رسیده بودیم آمل !....._
 چقدر
 زودگذشت...مهدیس _ واسه اینکه جنابالی کل مسیرو خواب بودید !....سریع نیم
 خیز شدم
 کف ماشین و کیفمو برداشتم و از توش آینه کوچکی در اوردم و نگاهی به چهره ی
 خودم
 انداختم ...از بس خوابیده بودم چشمم پوف کرده بود رنگم زد و بی آرایش بود
بهتره
 قبل ازاینکه برسیم یه رنگ و رویی به قیافه ام بدم روژلب گلبهی ای از توی کیفم
 در اوردم
 و مالیدم پشت سرش هم یه خط چشم نازک و کمی ریمل زدم خالصه چهره ام
 از این رو
 به اون رو شد ..._ آخیش ... حال قیافه ام بهترشد ...

صحرا جلوی در خونمون ماشینو نگهداشت ...از ماشین پیاده شدم و چمدونم را از
 توی

صندوق عقب ماشین صحرا برداشتم .. با صحرا و مهدیس هم رو بوسی کردم و از ماشینشون

دور شدم و به طرف خونه مون رفتم و زنگ درو زدم
_ کیه ؟

_ منم مامان جان درو بازکن ...

مامان _ وایی ترانه تویی الهی دورت بگردم مادر بیاتو ...

مامان در خونه رو باز کرد وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم وایی ...
چقدر دلم

برای این خونه تنگ شده بود چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم ... این خونه
بوی زندگی

میداد ...

" صحرا "

وقتی ترانه رو در خونشون پیاده کردم ... باهاش خداحافظی کردیم و راه افتادیم ...
حال نوبت

مهدیس بود که برسو نمشون درخونشون فاصله ی خونه ی منو مهدیس و ترانه فقط
یه

خیابون بودش .. بعد از رسوندن مهدیس درخونشون ... باخیال راحت به سمت خونه
ی

خودمون رفتم

دستم را چندبار پشت سرم هم روی دکمه ی آیفن فشار دادم و زنگ زدم ... مامان
_ کیه

؟! بادی به گلوم انداختم و صدامو کمی کلفت کردم تامنو شناسه ... _ منم ! ولی
انگار بازم

شناختم _ مامان _ صحرا تویی دخترم ؟! بیا تو. درو برام باز کرد واقعا این مادرا
چه

هوشی دارند
دسته ی چمدونم را در دستم فشردم و دنبال خودم کشیدمش چرخ های
زیرچمدون
شروع به حرکت کردند ...وارد خونه که شدم سریع پریدم توی بغل مامانم و
بوسیدمش
الهی دورش بگیردم ...
چقدر الغر شده
مامان بعد از اینکه حسابی منو تو آغوشش گرفت و بوسید ، دستاشو به سمت
آسمون گرفت
و خدارو بخاطر اینکه من بسالمت رسیدم شکر کرد بعد از مامان دویدم سمت بابا
و
بوسیدمش چقدر دلم واسه گرمای آغوش بابام تنگ شده بود از بغل بابا که
خارج شدم
دنبال پوریا گشدم
ولی نبود _ مامان .. پوریا کجاست؟! مامان _ مادر جون پوریا برگشته اصفهان! _ اِه
.... مگه
نگفتی سال نو رو میخواد پیش شماها بمونه؟!.....
مامان _ چرا ... ولی صاحبکارش بهشزنگ زد گفت باید برگرده _ اوف چه بد
شد _ بابا _
حال اینا رو بیخیال درس و دانشگاه چطور بود
_ آالن انقدر گشمنه که نای ایستادن ندارم ... اول بریم یه چیزی بخوریم بعدش من
براتون
توضیح میدم _ مامان _ مامان جون شام درست کردم تا غذا آماده میشه تو برو
چمدونتو
بزار تو اتاقت لباساتم عوض کن . به سمت اتاقم به راه افتادم _ چشم ... به زحمت
چمدونمو به
اتاقم بردم و گوشه ی چهارچوب در ولش کردم با دیدن اتاقم .. حس آرامشی بهم
دست

داد .. انگار در امن ترین جای دنیا هستم اینجا هنوز به همون شکلی چینده شده بود
مامان!

تعقیرش نداده. دویدم طرف تختم و دراز کشیدم روش ... وایی چقدر دلم واسه ی
نرمی

پتوم تنگ شده بود .. بعد از اینکه یه دور حسابی تو اتاقم زدم ... لباسامو عوض کردم
و به

طرف هال رفتم تا کمک مامان کنم و باهم میز شامو بچینیم! بابا هنوز این
اخلقش عوض
نشده بود ...

میشست روی کاناپه ی روبه تلویزیون و پاهاشو روی میز روبه رویی کاناپه دارز می
کرد و

مشغول خواندن روزنامه می شد با دیدن بابا پوزخندی زدم و دویدم سمت
آشپزخونه

.. مامان برای شام سوپ هویج درست کرده بود غذای مورد عاقله ی من ... سریع
به طرف

کابینت ها رفتم و دنبال بشقاب های توچال مخصوص سوپ گشدم مامان جای
همه چی

رو تعقیر داده و منم بلد نیستم چی رو کجا گذاشته! ...

_ مامان _ هه .. تو بیا برو بشین سرمیز خسته ای من خودم میارم ... بدون اعتراض
به سمت

میز غذا رفتم و نشستم

_ مامان _ خوب ... ترانه و مهدیسو رسوندی خوشون؟!

_ آره ... اول رفتم اونارو رسوندم .. بعدش خودم امدم.

_ مامان _ درس و دانشگاه چطور بود؟! ... هنوز حرف مامان تموم نشده بود که بابا
هم امد و

سر میز نشست

– خیلی خوب بود ...) و با لحنی که انگار چیزی یادم امده باشه رو به بابا گفتم (آهان
 راستی بابا دانشگاهمون یه بورسیه گذاشته بود ، برای کل دانشجویهای دانشگاه ؛ که
 هشت نفر
 از بهترین دانشجویها توی این بورسیه انتقالی می گیرند می روند فرانسه و اونجا می
 تونن به
 خرج و مخارج دولت ، درس بخوانن راستش منو ترانه و مهدیس تو این بورسیه
 ثبت نام

کردیم و قبول شدیم حال هم قراره فروردین بریم فرانسه ...) و خیلی آرام و
 مهربون
 اضافه کردم (.. البته اگه شما اجازه بدید ...
 بابا باخونسردی قاشقشو برداشت و مشغول هم زدن سوپش شد
 _بابا _ اجازه نمیدم !با شنیدن این حرف بابا چشمم از تعجب گشاد شد و بی اختیار
 گفتم :
 _ چرا ؟!
 _بابا _ چراشو خودت میدونی
 _ نمیدونم
 _بابا _ نمیدونی ؟! من یه دختر جوان را پاشم بفرستم کجا ... اونم تواین دوره
 نمونه که
 همه جا پراز گرگه !
 _ اِه .. بابا ... پس چرا اجازه دادید برم تهران درس بخوانم ؟!....
 _بابا _ اون فرق داشت ..
 باعصانیت:
 _ چه فرقی ؟!...
 _بابا _ تهران که رفتی فاصله ی بینمون چندساعت بود، هروقت میخواستم میومدم
 بهت سر

میزدم اما نه فرانسه که چند تا کشور فاصله مونه ... _ بابا خواهش می کنم من
کلی تالش

کردم تا قبولبشم .. من تنها فرانسه می توئم هنرمو گسترش بدم
بابا _ بیخورد تالش کردی ...

_ یعنی چی بابا من دیگه بچه نیستم که هرجاشما بخواید برم و هرجاهم نخواید نرم
! من

خودم واسه زندگی خودم تصمیم می گیرم. بابا که انتظار این طرز حرف زدنو از طرف
من

نداشت روی پاهاش ایستادو تقریباً با فریاد گفت :

_ بابا _ تو تا وقتی تو خونه ی منی و من خرجیتو میدم بچه ای و تا صد سال دیگه
هم برای

من همون نی نی کوچولوای که شبا فقط تو بغل مامانش خوابش می برد.... وقتی
مسئولیت

افتاد گردن یکی دیگه اون وقت هر بروهر غلطی که دلت میخواد بکن !

من با پرویی جواب دادم :

_ اینا همش بهونه است ... آآلن اگه من ازدواج کرده بودم شما بهم اجازه میدید من
برم؟! ...

منتظر جواب " نه " از طرف بابا بودم اما بابا گفت :

_ آره!

متعجب فریاد زدم :

_ آره؟! ...

_ بابا _ آره ... اگه ازدواج می کردی اجازه میدادم بری ... ولی به شرطی که خود

شوهرت هم

باهات بیاد !

_ یعنی چی مگه ازدواج کردن دلبخواهی یه که هروقت خواستم شوهر کنم !..

_ بابا _ بحث نکن با من صحرا ... تو تا وقتی مجردی و من اختیارت رو دارم اجازه

نمیدم تنها

از کشور خارج بشی و بخوای اونجا ادامه تحصیل بدی. با عصبانیت از سر میز بلند شدم و پای راستمو محکم کوبیدم به زمین و به طرف اتاقم رفتم و با صدای بلند گفتم :

_ این انصاف نیست !در اتاقو محکم بستمو از پشت قفلش کردم و بهش تکیه دادم و نشستم
روی زمین زانوهامو بغلش کردم و سرمو گذاشتم روشون ...و از ته دل نالیدم :
_ لعنتی. من باید برم فرانسه ، حتی اگه مجبور بشم خودم برم خاستگاری پسرا !
با گفتن این حرف از پشت در بلند شدم و به طرف تخت خوابم رفتم و روش ولو شدم، کمی کشید که صدای هق و هق گریه ام بلند شد ...بالشت زیرسرمو برداشتمو گذاشتمش روی دهانم و سعی کردم صدای هق و هق گریه امو با فشار بالشت خفه کنم !....

"

مهدیس

"

صدای داد و فریاد بی بی دوباره خونه رو برداشته بود . بازگیر داده بود به آقا غالم بد (بخت)
باغبونمون رو میگم (که چرا درختارو اونجوری که می خواستم هرس نکردی ؟
چرا گال رو آب ندادی ؟ و این چور چیزا. آقا غالم هم از ترس پشت سر هم می گفت :
_ آقا غالم _ آلن درستش می کنم خانوم همین آلن درستش می کنم ...
فکر کنم بیچاره زهره ترك شده ..همه تو این خونه از بی بی می ترسیدند (بین خودمون بمونه
حتی بابام (نه اینکه بیچاره بد اخالق باشه ها ... نه.. فقط یه ذره جذبه اش زیاده
بود ..خالصه

دیشب از سردرد نتونسته بودم بخوابم تازه ساعت شش صبح بود یه ذره بهترشده بودم
 داشتم سعی می کردم که بخوام اما بی بی شروع کرد دیگه داشتم روانی می شدم
 ... آخه
 این وقت صبح وقت داد زدنه ؟.....دیشب وقتی رفتم به بابام درباره ی بورسیه گفتم
 : گفت
 غلط کردی دختره ی)... (.... خالصه قبول نکرد ... فقط بعدش ... با کلی التماس
 تونستم
 راضیش کنم که البته برام یه شرط گذاشت اونم اینکه باید ازدواج کنم !...واسه
 همینم از

2

دیشب تا حال یه بند دارم گریه می کنم ...این بدترین شرطی بودش که میتونست
 برام بذاره
 ... اون بابای زرنگم چون میدونست نمیتونم به شرطش عمل کنم این شرطو
 گذاشت
 ازدواج ..
 حتی فکر کردن بهش هم آدمو به خنده مینداخت
 آخه مگه دست منه که هروقت دلم بخواد ازدواج کنم ؟!....
 کو خاستگار ...
 وایی خدا .. دارم دیوونه میشم .. بعضی وقتا دلم میخواد از دست ایراد های بی بی و
 شرطای
 بیخود بابا خودمو بکشم!تورو خدا ببین به چه روزی افتادم ...تا دیروز از هرچی پسر
 بود حالم
 بهم میخورد ...اما آلن دارم خدا .. خدا می کنم تا فروردین برام خاستگار بیاد
 !...یعنی
 میشه یعنی خاستگرمیاد .. اگه بیاد به اولین خاستگارم جواب مثبت میدم!
 اصل از کجا معلوم که پسره قبول کنه بیاد فرانسه
 آخ ... پاك گيج شدم

دیگه نمیدونم باید چیکار کنم
 بی بی - مهدی سسس! بیدارشو ...
 اوف ... اینم خروس بی محله به خدا! با خستگی از روی تختم بلند شدم و یه آبی
 به دست
 و صورتم زدم و سریع دویدم از اتاقم بیرون تا بی بی این اتاقو روسرم خراب نکرده! از
 پله ها که
 رفتم پایین چشمم افتاد به بابا که مشغول تماشای تلویزیون بود .. مامان داشت ناهار
 درست
 می کرد ... و بی بی هم روی صندلی گهواره ایش نشسته بود و مشغول بافتن بافتی
 بود ... بچه
 " بود مشغول بازی کردن با کالف هایی که روی زمین
 جسی
 گربه ی بی بی هم که اسمش "
 افتاده اند بود ... بی بی با دیدن من گفت: بی بی - به به چه عجب مادمازل دل
 از
 رختخوابش کند! بعضی وقتی از حرفای بی بی خنده ام می گرفت ... روبه روی بی
 بی روی
 زانو هام نشستم و به جسی خیره شدم ... موهاش طالایی رنگ بود اما به زیر شکمش
 که میرسید
 سفید می شد چشمای درشت و براقی داشت ... درکل خیلی نازنازی بود
 دستمو به سمتش دراز کردم و زیر گلوشو مالیدم ... با این کار من خودشو لوس کرد ، و
 روی
 زمین جلوی من رو پشتش خوابید و میو میو کرد ... انگشتای دو تا دستمو پنجه
 کردم و فرو
 بردم تو موهای شکمش و قلقلکش دادم
 تنم مور .. مور شد ...

خیلی پوستش نرم بود بی بی : مامان جون قربونت برم ... برو شیشه شیرجسی
 رو بیار
 بهش بده ...از روی زمین بلند شدم_ چشم ...به سمت آشپزخونه دویدمو شیشه شیر
 گربه ی
 بی بی رو برداشتم و توشو پر از شیر کردم و برگشتم پیش بی بی ...جسی با دیدن
 شیشه
 شیرش دست من از روی زمین بلند شد و به طرفم امد و برام دمشو تگون داد و
 خودشو لوس
 کرد ...عاشق این کاراشم ...دوزانو نشستم جلوش جسی هم به طرفم امد و دوتا
 دستاشو
 گذاشت روی زانوهام و سرشو بال گرفت .شیشه شیرو گرفتم طرف دهنش ... و
 جسی هم
 شروع کرد به خوردن شیر ...مثل یه بچه شیر میخورد راستش من بیشتر از همه
 توی این
 خونه دلم واسه جسی تنگ شده بود ! خودمو با غذا دادن باجسی مشغول کرده
 بودم که
 صدای مامان بلند شد :-مامان _ مهدیس ... باباتو صدا کن بیاید سرمیز، غذا آماده
 است
 سریع از روی زمین بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم ..کمی گذشت تا مامان غذا
 ها رو
 کشیدش ...ناهارى که مامان برامون درست کرده بود را کامل خوردم و به طرف اتاقم
 رفتم و

نگاهی به ساعت انداختم که عقربه :2 دقیقه ی بعد از ظهر را نشون میداد هنوزم
 خستگی راه توی تنم بود ... واسه همین برگشتم توی رختخوابمو خوابیدم ...

" ترانه "

با صدای مامان از خواب بیدار شدم... دیشب وقتی رسیدم خونمون انقدر خسته بودم که وقت نکردم راجب بورسیه باهاشون صحبت کنم. میخواستم امروز وقتی داریم ناهار میخوریم بهشون بگم اما بازم نشد.. امشب دیگه حتماً بهشون میگم ... با خستگی از روی تختم بلند شدم ...

خورشید غروب کرده بود و آسمون تاریک ... تاریک بود. نگاهمو به ساعت رو میزی اتاقم انداختم :: دقیقه ی شب بود وای چقدر خوابیدم مامان _ ترانه _ ادم مامان

..سریع از روی تختم بلند شدم و به سمت میزتوالتم رفتم و موهامو شونه ای زدم و از اتاقم خارج شدمو به سمت هال رفتم

مامان _ بالخره بیدارشدی دختر؟! ... بله مامان جان چیکارم داری؟! مامان _ هیچی تو فقط بگیر بخواب ! چند ساعت پیش یه خانومه زنگ زدنش خونمون

_ خوب من چیکارکنم .. مگه بامن کار داشت؟! _ مامان _ باتو کاری نداشت ولی موضوع

راجبه توبود! متعجب پرسیدم :- راجب من؟! مامان _ اوهوم ... زنگ زدن اجازه بگیرن که

امشب بیان خاستگاریت! باشنیدن اسم خاستگاری ناخواسته فریاد زدم ..

خاستگاریه من

؟! مامان _ نه پس زنگ زدن بیان خاستگاری بابات ، بابای دم بخت داشتن همین

مشکالرم داره دیگه!.. خندیدم.. حال کی بود؟! مامان _ نمیشناختمشون .. اما هرکس بود

خیلی خانواده باکالس و مودبی بودند ... گفت یکی از هم کالسی یات تو دانشگاه!

متعجب گفتم :- هم کالسيه ی من تو دانشگاه؟! یعنی كيه ؟ ..._مامان _
نمیدونم ...

آلّئم وقت این حرفا نیست .. بدو اینجارو جمع و جور کن الاناست كه برسن !_ مگه
بهشون

گفتین بیان خاستگاری؟!_مامان _ وaaaaaaaaaaaaaa... خوب معلومه .. با كف دست ضربه
ای به

پیشونی ام زدم و زیر لب زمزمه کردم ..._ ماما ن ... مامان .. ماما ن .. حال بابا كجا
رفته

?!...._مامان _ با دوست دخترای سابقش رفته بیرون .. خب معلومه ديگه
فرستادمش تا

سرکوچه بره يك میوه و شیرینی بگیره .. همینطور با تعجب نگاهش کردم .._مامان _
توكه

هنوز وایسادى .. برو كاراتو بكن دختر آلّن خاستگارا میرسن ..
بدو ... بدو رفتم توى اتاقمو درو بستم

این خاستگاريه لعنتی فكرمو حسابی مشغول کرده ... یعنی كيه؟! آخ خیلی
خودم گیج

نبودم .. گیج ترَم شدم ..دركمدمرا باز كردم و يه كت سفيد مشكیه جذب کوتاه كه
هیكلمو به

خوبی توش نمایش میداد برداشتم به همراه شلوار كتون مشكى و يه شال سفيدم
سرم کرده

...رنگ سفيد خیلی بهم میومد و چهره مو جذاب نشون میداد شیشه ی شفاف
ادكالنم و از

روی ميز توانتم برداشتم ... به زیر گردن ... و مچ دستم زدم ...بوش مست كننده بود
...

تحريك كننده .. جذب كننده همونی كه میخواستم برای امشب مناسب بود ...از
روی ميز

توانتم روزلب خوش رنگ عروسی ای را پیدا كردم و ماليدم روی لبای قلوهِ ايم
...خط چشم

نازکی زیرچشمم کشیدم ... و کمی هم ریمل زدم و بعدشم فرمژه تا چشمای
 درشت
 رنگیم حسابی تو دید باشن. دوست داشتم امشب خیلی به خودم برسم .. واسه ی
 همین
 روزگونه هم زدم از توی کشوی کمدم کفش پاشنه بلند سفیدمو در اودرمو پوشیدم

 (امشب شبیه گورخرشدی !)

(ترانه _ خفه شو امیر میام میزنم تو دهنتا تو داستانتو بنویس)
 (ببخشید)
 دیگه تقریباً آماده ی آماده بودم ... توی آینه نگاهی به هیکلم انداختم ... شبیه مدال
 شده بودم
 ... فقط یه چیزی کمه ... آهان ، فهمیدم ... سریع دستمو توی شالم کردم و جلوی
 موهایم را
 ازش گذاشتم بیرون و کج زدم تو صورتم حال خوب شد ... لبامو قنچه کردم و از
 توی آینه
 یه بوس برای خودم فرستادم ... الهی قربون خودم برم که شبیه مدل های آلمانیه
 هیکلم ..
 مشال هزاربار. همینطور که داشتم با خودم گلنچار می رفتم صدای زنگ در بلند شد
 ... وایی
 آمدن ... سریع برق اتاقمو خاموش کردم و دیدم توی هال .. بابا جلوی آینه بود و
 داشت یقه ی
 کت و شلوار مشکی ای که پوشیده بودو صاف می کرد مامانم منتظر من جلوی
 پله ها
 ایستاده بود ...
 وایی ... وایی چقدر مامان آرایش کرده ... خوبه دارن میان خاستگاریه من !
 مامان با دیدن من گفت :- مامان _ بدو ... بدو بیا جلو در سالم کن ... دوان دوان ...
 رفتم

جلوی در ایستادم ... مامان درخونه رو باز کرد اول از همه یه آقای شیک پوشی با موهای

پرپشت مشکی وارد خونه شد سنش خیلی بال بود .. اما ظاهرش بیشتر به پسرای 2- پسرای 2 ساله میخورد

پشت سرش خانومی با موهای بلوند و چشمای آبی وارد شد کامال شبیه بازیگرای خارجی بود ... انگار همین آلن از پرده سینما افتاده بود شال بنفشی سر کرده بود که چهره شو خیلی شاد نشون میداد ... باهاش سالم و احوالپرسی کردم ... پشت سر این خانوم هم ...

دختری جوان که خیلی شبیه این خانوم بود وارد خونه شد ... فکر کنم که دختر این خانومه باشه ...

به طرفم امد و دستشو دراز کرد ... بهش سالم کردم و دستش را به ارامی فشردم ... بعد از اون

خانوم هم به پسر شیطون _ ساله وارد خونه شد ... که خیلی شیرین زبون بود ... با دیدن من به سمتم امد و گفت : _ پسر بچه _ دالم دندالی !

دلم میخواست برگردم و بپشت دست بزنم توی دهنش ... اما خوب اینجا جاش نبود واسه

همین فقط لبخندی بهش زدم ... دوست داشتم ببینم کی امده خاستگاریم ، واسه همین

خیره ماندم به در تا ببینم کی وارد میشه که یهو ..

.... او نه این اینجا چیکار می کنه ؟!

باورم نمیشه

نکنه که خاستگارم اینه !

وایی

وقتی آرتان وارد خونه شد ... مغزم سوت کشید و خیره شدم بهش اصل باور
 نمی کردم که
 این خاستگارم باشه ... با سرم بهش سالم کردم آرتان دسته گل بزرگی رو که آورده
 بود را
 گرفت طرفم و سالم کرد ؛ سپس از بغلم رد شد و رفت پیش مامان و باباش روی
 کاناپه
 نشست ..کت و شلوار آبی نفتی پوشیده بود بایه پیرهن سفید موهاشم مردونه
 داده بود بال
 ...درکل جذاب بود مثل همیشه مامان _ ترانه دخترم .. برو چایی بیار ...سرمو
 به نشانه
 ی عالمت مثبت تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم
 تا...
 چایی جوش میاد منم وسایلمو آماده می کنم ...یه سینی شیک برداشتمو به تعداد
 توش
 لیوان گذاشتم ...حال نوبت چیندن میوه ها بود ... رفتم سرهمه ی کابینتا تا تونستم
 یه میوه
 خوری بزرگ و خوشگل پیداکنم ...من رشته ام گرافیک بود با رنگا خوب آشنا بودم
 واسه
 همین طراحی و دکوراسیونم عالی بود ... میوه هارو به بهترین شکل ممکن به ترتیب
 رنگ
 چیندم توی میوه خوری سپس رفتم سراغ شیرینی ها ... اونا رم چیندم ...چایی
 دیگه
 جوش امده بود لیوانا رو پر از چایی کردم و منتظرماندم تامامان صدام کنه ..هنوز
 تو شوکم
 آرتان ... خاستگارمن ... وایی همینطور که توی فکر بودم صدای مامان بلند
 شد :- مامان

_ ترانه ... دخترم. سریع سینی چایی رو از روی میز برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون و به سمت هال رفتم ... اول از همه به اون آقای خوش لباس که مشخصه پدرآرتانه تعارف کردم بعدش مادرش و خواهر آرتان و آخرهم به خودآرتان چایی تعارف کردم، سپس پدر و مادر خودم ... بعد از تعارف چایی رفتم و کنار مادرم روی مبل نشستم ... بابای آرتان _ خوب راستش من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم پس یه راست می رم سراصل مطلب ... آقای ریاحی ، پسرمن آرتان از دختر شما خوشش آمده ... که البته ماهم این حُسن سلیقه شو تحسین می کنیم ماهم وظیفه ی خود دونستم که بنابر فرمایش قرآن و سنت پیامبر پیام و دخترتون رو رسماً ازتون خاستگاری کنیم... به بابا نگاهی کردم که لبخند برلبانش نشسته بود و از روی رضایت به آرتان نگاه می کرد_ بابا_ اختیاردارید این چه حرفیه ..

میدونید آقای پارسا برای من نظر دخترم مهم تر از هرچیزیه ! از این حرف بابا حسابی جاخوردم .. تمام مجلس به من نگاه می کردن تا نظرم را بدونن ...

کمی من .. من کردم

_ راستش من فعال میخوام درسمو ادامه بدم ... شما باهاش مشکلی ندارید ؟!....

_ پدرآرتان _ معلومه که نه ... آرتان به من گفتش که شما هم توی اون بورسیه ی فرانسه قبول شدید ... بهتون تبریک می گم ... درضمن اگه شما با این وصلت موافقت کنید من

خودم برای شما و آرتان فرانسه خونه هم می گیرم...بابا و مامان تا اسم این بورسیه رو شنیدن متعجب برگشتن و به من نگاه کردن ...اوه .. اوه .. اوه فکرکنم که خراب کردم باید

براشون توضیح بدم ... بله ... راستش من هنوز فرصت نکردم جریان بورسیه رو واسه پدرومادرم تعریف کنم ...) رومو کردم به باباومامانم که بغلم نشسته بودن (.... راستش منو مهدیس و صحرا تو دانشگاه یه بورسیه گرفتیم .. که چند نفر از بهترین دانشجویهای کل دانشگاه میتونند از طریق این بورسیه انتقالی بگیرند و برن فرانسه و اونجا با خرج و مخارج دولت درس بخوانن ... که راستش منو صحرا و مهدیس امتحان دادیم و قبول شدیم (و سپس رومو کردم به آرتان (... البته ناگفته نماند که آقای پارسا و دوتا دیگه از دوستاشونم توی این بورسیه قبول شدن

_بابا _عالیه ... اینطوری من دیگه نگران فرانسه رفتن ترانه هم نیستم و خیالم از بایتش راحت! مامان پرید وسط حرف بابا_مامان _ اینطوری که همیشه ... اجازه بدید جوانا برن توی اتاق و باهم حرفاشونو بزنن ..._بابا _ البته ... ترانه اتاقو نشون آقابه ...بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم ... آرتان هم دنبالم امد ...وارد اتاق که شدیم درو پشت سرم بستمو به طرف تختم رفتم و روش نشستم ...

(هنوز باش ازدواج نکردی رفتی روتخت .. آره ! ...)

(ترانه _ امیر بخدا خفه ات می کنم ... کتابتو تموم کن !)

(باشه .چرا میزنی)

آرتان هم روی صندلی کنار میزتوالتم نشست ... این مسخره بازی یا چیه؟! ... آرتان

–

کدوم مسخره بازی؟! من تا جایی که خاطردارم وقتی یکی میره خاستگاری میخواد ازدواج

کنه نه مسخره بازی! ...

– آخه چرا بامن؟

– آرتان – علف باید به دهن بزی شیرین بیاد!

شکاک پرسیدم – مطمئنی که نقشه نیست؟! ...

آرتان از روی صندلی میزتوالت بلند شد و به سمت من امد و کنارم روی تخت نشست

.. آرتان – البته ... تو چی فکر کردی ترانه؟! من واقعا عاشقتم! ... رومو ازش برگردوندم.

همینطور باحرف که همیشه .. من باید فکرکنم. آرتان – ما زیاد وقت نداریم ... یادت نره که

روز دیگه پرواز داریم به فرانسه ... و فراموش نکن که پدرت چون بامن قراره بری بهت

اجازه داد ... ولی به هرحال تصمیم باخودته .

(– این برای من بهترین موقعیت بود ، من يك ماهه که دارم تالش می کنم تا اون بورسیه ی

فرانسه رو بگیرم ، حال هم نمیتونم بخاطر اینکه پدرم روم غیرت داره و نگران تنها رفتن من

به خارج از کشوره تمام رویاهامو خراب کنم ... من هرجوری که شده باید برم حتی اگه راهش

ازدواج با آرتان باشه ... کمی مکث کردم و سپس به سمت آرتان که منتظر کنارم نشسته بود

برگشتم ... آرتان؟! ...

آرتان _ جانم من ... من با این ازدواج موافقم ... آرتان با شنیدن این حرف من
فریاد زد

_آرتان _ راست میگی ترانه؟!.. محکم بغلم کرد ... گرمای بدنش و به خوبی
میتونستم

احساس کنم ... دستاش داغ بود ... داغ .. داغ ... چند دقیقه ای تو همون حالت
بودیم که بعد

از کمی آرتان منو از خودش دورکرد و توی چشمام خیره شد و لباسو باسرعت آورد
طرف

لبامو شروع کرد به بوسیدم که البته منم همراهیش می کردم) مجبور به این
کار بودم

باید فکر می کرد که عاشقشم ... () البته به جورایی هم بودم! آرتان .. بریده .. بریده
.. می

گفت _آرتان _ او م م م م م م م م م م چه خوشمزه است ... من درحالی که
سعی می

کردم از خودم دورش کنم گفتم _ آخ .. آرتان بسه آلن یکی میاد تو ..._آرتان _
نگران نباش

هیچکس نمیا

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد ... منو آرتان سریع از هم جدا شدیم و
به در

نگاه کردیم ...

خواهرزاده ی آرتان بودش که توی چهارچوب در ایستاده بود و متعجب می گفت
:_خواهرزاده ی آرتان _ دالی دندالی بوس ! ... آرتان سریع به طرف بچه خواهرش
رفت و

بغلش کرد و بهش گفت:_آرتان _ امیرجان شکالت میخوایی؟!... من باعصبانیت
گفتم _

شکالت چیه؟! آلن میره به همه میگه اونوقت آبرومون میره ! آرتان درحالی که
مثل

دللك ها برای امیر (بچه ی خواهرش) شكلك درمیورد و میخندید گفت :- آرتان - نه ...

اگه به کسی نگه بهش شكالت میدم !...-امیر - باده دالی ... به دسی نمی گم .. دندالی رو

بوس کردی !...آرتان شكالتی از جیش درآودرو گرفت سمت امیر و گفت :- آرتان - آفرین ..

پسرخوب .. حال برو بیرون بازی کن ...

امیر با خوش حالی شكالتشو از دست آرتان گرفت و از اتاق رفت بیرون آرتا دوباره به

سمت من امد تا ببوستم اما مانعش شدم ... بسه ... این بچه بود ... مامانو که دیگه نمیتونی

2

با شكالت خر کنی !...آرتان پوزخندی زد و گفت :آرتان - خوب .. ما بریم بگیم ما به توافق

رسیدیم ؟!....

با خنده جوابشو دادم :- بریم به همراه آرتان از اتاق خارج شدمو به طرف هال رفتم ... تا منو

آرتان وارد هال شدیم همه روی پاهاشون ایستادن ...

پدرآرتان - خوب دخترم نظرت چیه ؟!....من سرمو انداختم پایین و باخجالت گفتم :- من

موافقم .. هرچی پدرو مادرم بگن !بابا خندید و گفت - مبارك باشه ...مامان - مبارك باشه

...خواهر آرتان - مباركتون باشه مادر آرتان - فقط میمونه بحث مهریه ... شما نظرتون

روچندتا سکه است ؟!....

مامان - نمیدونم ... هرچقدر خودتون دوست دارید ...-بابا آرتان - من مهریه ی عروسمو از

قبل آماده کردم ... میخوام خونمو بزنم به نامش

وایی باورم نمیشد... انگار دارم خواب میبینم... شنیده بودم بزرگترین خونه ی تهران
 خونه ی
 آرتان ایناست .. که قراره بشه مال من !...بابا _ نه ... این خیلی زیاده ...بابای
 آرتان _ این
 دربرابر عروس من هیچی نیست ...پس ما یه مدت صبر می کنیم تا شما بیاید برای
 تحقیق
 ...مامان _ تحقیق الزم نیست ... خود جونا همدیگه رو به خوبی میشناسن
 ...پدرآرتان _
 بسیارخب ... پس اگه موافقید فردا برن واسه آزمایش و انجام کارای عقد .
 خواهر آرتان _ چرا انقدر زود میخوان عقد کنن ؟!...پدرآرتان _ به دلیل اینکه اینا
 قراره
 روز دیگه برن فرانسه ... باید بهم محرم باشن یا نه ؟!...بابا _ حق باشماست
 !...پدرآرتان از
 روی صندلیش بلند شد و گفت :پدرآرتان _ ما دیگه زحمتو کم می کنیم ... پس بی
 زحمت
 فردا ساعت : صبح آماده باشید واسه آزمایش ...پدر _ چشم ...پدرآرتان _ فعال با

اجازه ...مامان _ تشریف داشتید ...پدرآرتان _ ممنون ... حال قراره بیشتر باهم
 رفت و آمد
 کنیم .مامان _ خوش حال شدم ... به سلامت _ خداحافظ ...پدرآرتان _ خداحافظ
 دخترم
 .

بعد از رفتن خاستگارا بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزنم سریع به سمت اتاقم
 رفتم
 ...واقعا خوش حال بودم ...کی فکرشو می کرد که سرانجام داستان ما به اینجا بکشه
 ؟!...واقعا

دنیا عجیبه به سمت کدم رفتم و لباسایی که قرار بود فردا بپوشم را آماده کردم و
به

طرف رخت خوابم رفتمو خوابیدم

آرتان ماشینو روبه روی درآزمایشگاه پارک کرد خودمون دوتایی امدہ بودیم و از
مزاحمم
هیچ خبری نبود ... نه مامان من باهامون امد و نه مامان آرتان ... این اولین باریه که
دارم
باهاش میرم بیرون ... وارد آزمایشگاه که شدیم ... خیلی خلوت بود .. واسه ی همین
نباید زیاد
منتظر وایمیستادیم

پرستاری به طرف منو آرتان امد و اتاقی رو بهمون نشون داد و ازمون خواست که
اونجا بریم و
منتظرش باشیم ... نفسمو بیرون دادمو دست آرتانو گرفتم و باهم به سمت همون
اتاقی که
پرستار گفت رفتیم من خیلی می ترسیدم و این ترس باعث لرزش دستام شده
بود
آرتان که متوجه ی ترس من شده رو به من گفت :- آرتان - این مفتش بازیای یعنی
چی؟!
با صدای دلخوری من مفتش نیستم ... من از بچگی از دیدن خون حالم بد می
شد و
ترس عجیبی تو خون گرفتن داشتم

آرتان فقط لبخند زد و بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد پرستارم کمی بعد امد
... اول آرتان

نشست و آستینشو داد بال چشمامو بستم که حالم بد نشه
آرتان - نترس عزیزم یه ذره خونه ... بمیرم .. انقدر غصه منو نخور

چشمامو بازکردم خانومی که داشت خون می گرفت ... به خنده افتاد .. بیشعور
 کثافت منکه
 میدونم این حرفارو واسه اینکه عصاب منو خورد کنی میزنی ! _پرستار _ لطفا دستتونو
 مشت
 کنید ... _آرتان _ به به بین از آب زرشکم خوش رنگتره
 سعی کردم ترسو از خودم دورکنم ... حال نوبت من بود ...
 نشستم
 پرستار _ استینتونو بزنی بال. به آرتان نگاه کردم _ برای چی اینجا وایستادی ؟ ...
 _آرتان _ کجا وایسم ؟
 _ برو بیرون
 آرتان _ جر زنی نکن ... تو خون گرفتن منو دیدی ... باید منم ببینم
 _ برو بیرون
 آرتان _ نمی رم ...
 _ باشه من می رم
 ازجام بلند شدم ...
 آرتان _ باشه بابا رفتم .
 استینمو دادم بال _ تورو خدا آروم من یکم می ترسم
 پرستار _ نگران نباش دستتو مشت کن

چشمامو بستم سردی پنبه که به دستم می مالید تنمو مور مور کرد ... چشمامو
 بازکردم که
 سر سوزنو فرو کرد تو دستم ...
 آرتان _ تمام شد ؟
 منو پرستار باهم به آرتان نگاه کردیم
 به خنده افتاده بود ای وای فکر کردم کارتون تموم شده
 _آرتان _ خانوم نترس ... دستاشو به سمت سینه اش برد و بادی به گلو انداخت
 من اینجا
 مثل کوه پشت سرتم

آه خدا بگم چینشی آرتان ... آالن پرستار میگه : حیف این دختره که این خله دیونه
رو

انداختن به جونش !

وقتی خونو گرفت احساس کردم سرم گیج میره دستمو گذاشتم روسرم
پرستار - خوبی ؟
- بله

پرستار - زیادی الغری چیزی نیست یه آبمیوه بخوری خوب میشی
از روی صندلی بلند شدم کمی سرم گیج می رفت
- آرتان - حالت سرجاشه ؟

- آره ... اگه بری کنار

آرتان از جلوی درکنار رفت

سرم گیج رفت و چهارچوب درو گرفتم ... آرتان سریع بازومو گرفت - آرتان - بزار کمکت
کنم
...

- نه .. من خوبم ...

آرتان بازومو ول کرد و رفت طرف پرستار و بهش گفت :- آرتان - جواب آزمایش کی
آماده
میشه ؟! ...

پرستار - ممکنه دو سه روز طول بکشه ... باهاتون تماس می گیرم ...
آرتان - باشه ، ممنون ...

پرستار - خواهش می کنم ... اتاقای بعدی رو نمیخواید برید ؟!
- آرتان - نه .. احتیاجی نیست

به کمک آرتان از آزمایشگاه امدیم بیرون و به سمت یه آبمیوه فروشی رفتیم که دقیقا
روبه

روی آزمایشگاه بود - آرتان اون اتاقی که پرستار ازش صحبت می کرد چی بود ؟!

آرتان پوزخندی زد... آرتان - هیچی مهم نیست .. به کار ما نمیومد

- من نگفتم به کارمون میاد یا نه .. گفتم چی بود ؟!

آرتان آموزش رابطه جنسی و زندگی زناشویی !
 بی اختیار گفتم: _..... خب چرا نرفتم؟!
 خودم از حرفی که زدم حسابی تعجب کردم و خجالت کشیدم .. آرتان به من نگاهی انداخت
 و ریز ریز خندید _آرتان_ من که به این چیزا نیازی ندارم ، خودم آخرشم .. ولی اگه تو
 میخوایی من خودم بهت آموزش میدم ، و در ادامه ی حرفش مستانه خندید...
 از خجالت سرخ شدم و رومو ازش برگردوندم ... وارد آبمیوه فروشی شدیم ...آرتان _
 چی می
 خوری برات بگیرم ؟... آب زرشك خوبه ؟.... همونی که رنگ خون من بود !
 نا خواسته احساس حالت تهوع بهم دست داد و دستمو گرفتم جلوی دهنم

آرتان _ باشه ... باشه .. آب پرتقال برات می گیرم. آرتان با گفتن این حرف سریع از
 من دور
 شد و کمی بعدش بایه سینی که توش دوتا آبمیوه بود برگشت برای خودش آب
 زرشك
 گرفته بود و برای من آب پرتقال وقتی آرتان کمی از آب زرشكشو خورد رو به من
 گفت
 :آرتان _ به ... به ... از خونم خوش طعمتره !...دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم
 ... سریع از
 سر میز بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم و حسابی بالال اوردم .این کثافت میدونه
 من از
 خون میترسم میخواد عصابمو قهوه ای کنه !..اه حالم بهم خورد. دهنمو پاکش
 کردم و
 برگشتم پیش آرتان که هنوزم مشغول خوردن اون آب زرشك حال بهم زنش بود با
 دیدن
 من گفت:_ بیا .. بیا ترانه توهم یکم از این آب زرشك بخور !سرمو به طرف دیگه ای
 برگردوندم _.. نه توهم پاشو جمع کن بریم ..._آرتان _ کجا ؟!... قبرستون !
 پاشو بریم

خونه هامون دیگه نیشخندی زد و گفت :- آرتان _ البته به مرور زمان تو منو راهی قبرستونم میکنی !....

بدون اینکه حتی نگاهش کنم به طرف ماشینش رفتم و در جلو رو باز کردم و منتظرش

نشستم

آرتان هم بعد از کمی سوارماشین شد و راه افتادش طرف خونه ی ما

وقتی آرتان پیچید توی کوچه مون نگاهی به ساعت ماشینش انداختم که 2: را نشون

میداد ... آرتان ماشینشو جلوی درخونه مون پارک کرد آرتان _ به احتمال زیاد جواب

آزمایشا پسفردا آماده میشه ... زنگ میزنم بهت خبر میدم . با ترس پرسیدم :- اگه جواب

آزمایش هامون منفی باشه .. قانون میتونی جلوی ازدواجمونو بگیره ؟! ... آرتان باخنده جواب

داد :- آرتان _ این سوال عاشق هاست نه بابا قانون کاری باما نداره که ... فقط اگه جواب

منفی باشه نمیتونیم بچه داربشیم یا اگر بشیمممکن بچه مون مُنْگَل بشه !.... با پوزخند جواب دادم :- هه ... تو بخوایی نخوایی اگه بچه ات به خودت بره مُنْگَل میشه !

آرتان پوزخند مسخره ای زد _ آرتان _ هه من همون موقعه که امدم خاستگاری میدونستم که بچه مون منْگَل میشه ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم :- خداحافظ ...

و از ماشینش پیاده شدم و به سمت خونمون رفتم ... دستمو روی زنگ در گذاشتم .. مامان _

کیه؟ _ منم مامان درو بازکن مامان _ تران ... آقا آرتانم بگو بیاد تو... نمیتونستم مقاومت

کنم .. چون آرتان درست با ماشینش جلوی درخونه ایستاده بود و منتظر بود تا من
برم
تا ادمم حرف بزنم آرتان گفت :- چشم مزاحمتون میشم....مامان درو باز کرد و آرتانم
بدون
تعارف وارد خونه مون شد ...متعجب نگاهش کردم ... اما اصلا به روی خودش
نیاورد ...
...
وارد خونه که شدیم مامان به استقبال آرتان آمد .. و باهاش سالم و احوالپرسی کرد
... منم
خیلی رسمی به مامان سالم کردم و به اتاقم رفتم بابا هنوز از سرکار برنگشته بود
..... سریع
یه مانتوی کرم رنگ از کمد بیرون اوردم و پوشیدم بعدشم یه شال قهوای سرم
کردم
از قبل آرایش داشتم واسه همین دیگه احتیاجی نبود دوساعت جلوی آینه وایسم و
خودمو
درست کنم !!از اتاق رفتم بیرون ...مامان توی آشپزخونه داشت چایی درست می کرد
و آرتانم
روی کاناپه ی هال نشسته بود و مشغول خوردن آبمیوه ای بود که معلوم بودش
مامان از قبل
درست کرده بود ...به سمتش رفتم ..آرتان با دیدن من متعجب بهم خیره شد ...از
خجالت
سرخ شدم ... به طرفش رفتم و روی صندلی کناریش نشستم ..مامان با دیدن من
سریع از
آشپزخونه بیرون امد و گفت : ترانه مادر بیا آبمیوه بهت بدم بخوری آزمایش دادی
حالت بد
میشه _ نه .. ممنون خود آقای پارسا برام آبمیوه گرفت

مامان نگاهشو رو به آرتان چرخوند ... مامان _ دستت درد نکنه آرتان جان ... خدا
 انشااھل
 خیرت بده ! _ آرتان _ خواهش می کنم وظیفه ام بود. نمیدونم چرا مامان انقدر با
 آرتان
 صمیمی شده بود ... کم مونده دست بندازه گردنش ! _ مامان _ ترانه چرا انقدر زود
 امدید
 خونه خوب آقا آرتانو می بردی یکم شمالو نشونش میدادی ... آخ ... مامان
 حالم بد بود
 ... مامان _ یعنی چی دختر؟! پاشید ... پاشید تا من غذا رو آماده می کنم
 شماھام برید
 بیرون یه دوری بزنید ... تا ادم حرف بزنم آرتان پرید وسط حرفم : _ آرتان _ پاشو
 ترانه ...
 مادرات راست میگه ... پاشو ... دلم میخواست بگم نمیام ولی مجبور بودم باھاش برم
 لباسام
 خوب بود فقط به اتاقم رفتمو از توش کیفمو برداشتم و رفتم دم در، آرتان با مامان
 خداحافظی
 کرد و دنبالم امد ... از وقتی که امدیم شمال صحرا و مهدیس و ندیدم خیلی دلم
 براشون تنگ
 شده ... بهتره که به اون دوتا هم بگم باھامون بیان بیرون ، با آرتان سوار ماشینش
 که شدیم
 بهش آدرس پارک جنگلی آملو دادم که پارک خیلی سرسبز و با صفایی بود اونم
 مستقیم
 به طرف پارک رفت تو راه بودیم که من گوشیمو از توی کیفم در اوردمو شماره ی
 صحرا
 رو گرفتم صحرا بعد از خوردن چند بوق بالخره تلفنش راجواب داد و با صدای گرفته
 ای
 گفت: _ بله ...
 _ سالم ... چی شده؟!
 صحرا _ ترانه نمیدونی این سه روزه که امدیم شمال 2 ساعته دارم گریه می کنم

_ چرا؟!؟

صحرا _ پشت تلفن نمیتونم برات توضیح بدم .. باید یه جاباهم قرار بزاریم ...

_ آره ، اتفاقاً منم واسه ی همین موضوع بهت زنگ زدم ، من دارم میرم پارک جنگلی
آمل

سریع برو دنبال مهدیس و خودتونو تا چند دقیقه ی دیگه برسونید_ صحرا _ باشه ...
آلن

میایم ..._ بدو ... فعال خداحافظ . گوشیمو قطع کردم و انداختمش توی کیفم
..._ آرتان _

دوستات دارن میان؟!؟

_ اوهوم ... اشکالی داره؟!؟....

_ آرتان _ نه چه مشکلی اتفاقاً خیلی کار خوبی کردی باید به اونا بگی که نامزد
منی دیگه

!...

_ آره ... ولی خودت چی به پندارو سپهر گفتی؟

آرتان _ آره ...

متعجب پرسیدم : _ اونا بهت چی گفتن؟!؟....

آرتان با لحن تمسخرآمیزی گفت :

آرتان _ گفتن دیوونه مگه دختر کمه که تو داری میری با اون ازدواج کنی!...

_ از خداتم باشه

آرتان صورتشو نزدیکم آورد و لپمو بوسید و گفت : معلومه که هست ...

اه ... پس اینا کجان؟!؟ گفتن دارن میان که

آرتان _ حتماً تو ترافیک موندن ...

_ این وقت بعد از ظهر ترافیک کجا بود؟!؟....

آرتان _ اه .. بالخره امدن

_ کووووووووووووووووو
 آرتان _ کوه تو بیابونه ! ...
 وبا پوزخند اضافه کرد :
 آرتان _ اوناهاشن 2 صحرا همین آلن پیچید تو پارک ...
 _ خوب پس تو برو پشت اون درخته قایمشو
 آرتان _ چرا ؟!
 _ میخوام قافلگیرشون کنم ...
 آرتان _ آخه ...
 سرش داد زد ...
 _ برو دیگه
 آرتان دستاشو به نشانه ی تسلیم بال برد و رفت و دقیقا پشت همون دختری که
 بهش گفتم
 پنهان شد .
 کمی کشید که صدای جیغ چرخای ماشین صحرا که در عین ترمز به اسفالت کشیده
 می
 شدند گوشامو کر کرد ...
 و توجه ام را به خودش جلب کرد
 صحرا و مهدیس از ماشین پیاده شدند و با قیافه ی حق به جانبی به طرف من آمدند

 صحرا _ نامرد تو تا چشمت به خانواده ات افتاد منو مهدیسو یادت رفت ...

2

مهدیس _ ای آدم فروش
 با خنده گفتم :
 _ ظهر شماهم بخیرباشه دوستای عزیزم
 صحرا _ وایی ترانه باورت همیشه وقتی به بابام راجب بورسیه گفتم بهم چی گفت .
 _ چی گفت مگه ؟!
 صحرا _ اول گفت غلط کردی ثبت نام کردی و از اینجور حرفا اما یکم که رامش
 کردم

واسه ام یه شرط گذاشت ...

_ چی؟!

صحرا _ می‌گه من دختر مُجردو نمی‌فرستم خارج از کشور ، اگه می‌خوای بری فرانسه

باید

ازدواج کنی !

متعجب فریاد زدم :

_ چی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

مهدیس _ اتفاقاً بابای منم عین حرف صحراو بهم گفت

صحرا _ اِه ... عین حرف منو ؟!

مهدیس _ حال نه .. عین .. عین حرف تورو ... ولی گفت چون بچه و خامی نمی‌ذارم

بری !

_ ای بابا حال می‌خواید چیکار کنید ؟ ... روز دیگه پرواز داریم

صحرا _ نمیدونم .. باید خدا خدا کنیم که تو اون موقعه خاستگار برامون بیاد .

مهدیس _ حال خاستگارم بیاد ... ازکجا معلوم خاستگاره اجازه میده ما بریم فرانسه

...!؟

صحرا _ راست می‌گی ها .. پس موضوع دانشگاه فرانسه کال تعطیل شد ... نقاشی

رو بگو چه

خوابایی که ندیده بودیم .. آینده ما آخرش همون کهنه شوری میشه .. حال ببینید

کی بهتون

گفتم .

یکم فکر کردم ... من بدون این دوتا که نمیتونم برم ... آخ .. خدا جون باید چیکارکنم

... ؟

فهمیدم

با خوش حالی فریاد زدم فهمیدم ...

صحرا و مهدیس .. ذوق مرگ شدن و تند تند گفتن :

_ چی ... چیکار باید بکنیم ؟!!!!

_ شماها باید ازدواج کنید !

مهدیس با نیشخند گفت :

_ ا ... نه بابا خودت گفتی یا کسی کمکت کرد ؟!

صحرا _ ما خودمونم میدونیم باید ازدواج کنیم ... اما امیدمو ازدواج کردیم یارو نداشت

ما بریم فرانسه اونوقت تکلیف ما چیه ؟!

_ دیونه ها شما باید به یکی ازدواج کنید که خودشم باشماها بیاد فرانسه ...
مهدیس _ مثال با کی ؟!...

کمی فکر کردم ...

_ ای بابا این همه پسر توی این بورسیه قبول شدند ... مثال با یکی از اونا

صحرا _ آره .. من برم با هومن ازدواج کنم !

مهدیس _ صحرا راست میگه ماکه نمیتونیم بخاطر یه دانشگاه خودمونو بد بخت کنیم ...

_ ای بابا چقدر شما خنکید مگه من گفتم باهاشون ازدواج کنید ؟!....

صحرا _ آره ... خودت همین آالن گفتی باید بایکی از اونا ازدواج کنیم !

_ منظو من یه ازدواج صوریه !... با یکی از اونا قرار میزارید که یه ازدواج صوری باهاشون

کنید تا پدرومادرتون اجازه بدن شماها بیاید فرانسه ... بعدشم که رسیدید اونجا ازهم دیگه

جدا می شید به همین آسونی !....

صحرا _ فکر خوبیه ولی آخه کی حاضرمیشه همچین کاری رو بکنه ؟!

_ تو نگران نباش ، از خداشونم هست اوم ... پندار و سپهر چطورن !

صحرا با شنیدن این حرف من انگار که چیزی توی گلوش گیر کرده باشه زد زیر سرفه و مهدیسم با چشمای گشاد شده به من نگاه کرد و گفت

مهدیس _ حدس می زدم که دیوونه شده باشی ترانه و آالن مطمئن شدم که دیونه ای !

صحرا حرف ناگفته ی مهدیسو ادامه داد _ ما بریم با دشمن های خونی خودمون ازدواج کنیم

؟ یادت نیست چه بالهایی سرمون آوردن !
 من بالحن آروم و خونسردی جواب دادم :
 _ اوال این یه ازدواج واقعی نیست و فقط قراره اسمتون بره تو شناسنامه ی همدیگه

...

دوماً این انتخاب خود شماست ، میتونید بمونید تهران و با سختی و مشکلات
 فراوان درس

بخوانید و یا برعکس می تونید برید فرانسه و
 اوجا با آسایش و آرامش درس بخوانید
 فقط فراموش نکنید که روز دیگه بیشتر وقت ندارید ...
 پس انتخابتونو همین آلن بکنید ... تهران با مشکلاتش یا فرنسه با امکاناتش؟!.....

تصمیم با خود شماست ...

مهدیس بعد از کمی صداش بلند شد :
 مهدیس _ حال ما قبول کردیم .. اونا چی ؟ اونا خودشون با این کار موافقن؟!.....
 با خنده جواب دادم :
 _ شما نمیخواه نگران بقیه اش باشید ... شما نظرتونو بگید .. راضی کردن اونا بامن
 ...

مهدیس _ تو از کی تا حال با اون سه تا انقدر صمیمی شدی که حرفاتو قبول کنن
 !!!!؟؟

_ بهتون میگم ، ولی قبلش شما جواب سوال منو بدید ..
 صحرا با کمی مین مین گفت : قبوله ...
 _ آفرین صحرا تو دختر عاقلی هستی ... سپس رومو کردم طرف مهدیس و بهش
 گفتم :

مهدیس توچی ؟

مهدیس : باشه قبول ... ولی قول بده که اتفاق بدی نیفته
 دستمو به سر شونه اش زدم

_ تو نگران هیچی نباش ... قول میدم همه چی به خوبی پیش بره ...
 صحرا پرید وسط حرف و انگارکه چیزی رو یادش امده باشه پرسید :

صحرا _ آهان ... راستی ترانه خانواده ی تو چجوری موافقت کردن؟!
 مهدیس حرفشو تایید کرد _ آره ... منم تو همین موندم .. آخه بابای تو خیلی رو
 دختر
 حساسه

خنده ی آرومی کردم و به درختی که آرتان پشتش پنهان شده بود اشاره کردم

_ راستش بچه ها منم میخواستم راجب همین موضوع باهاتون صحبت کنم من
 دارم

ازدواج می کنم !

صحرا که تقریباً جیغ کشید و مهدیس متعجب پرسید :

مهدیس _ ازدواج ؟ باکی ؟

_ به درخته خیره شدمو گفتم :

_ بذار خودش بیاد خودشو معرفی کنه ...

با گفتن این حرف من آرتان از پشت درخت ظاهر شد ... مهدیس که کم مونده بود
 از تعجب

غش کنه .. اما صحرا هیچ عکس العملی

نشون نداد و فقط روبه من پرسید

صحرا _ چطور همه چی انقدر سریع اتفاق افتاد؟!

_ راستش دیروز آرتان با خانواده اش امدن خاستگاریه من ... منم همون شب قبول
 کردم ..

تازه مهریه مم معلوم شد ! ... امروز صبح

هم باهم رفتیم آزمایش دادیم ... قراره که جواب آزمایش هامونو پسفردا عالم کنن

....

مهدیس _ کی عقد می کنید؟!

_ معلوم نیست شاید سه چهار روز دیگه

سپس کف دوتا دستامو بهم کوبیدم و گفتم :

پس آرتان امشب با پندا رو سپهر صحبت می کنه و شماره ی خونه ی شما دوتا رو

بهشون

میده تا اونا زنگ بزنی واسه خاستگاری

شماهاهم لوس بازی در نیارید و بگید :) با قیافه ام شکلك در اوردم (میخوام فکر کنم و از این جور حرفا ... سریع بله رو می گید ..
 (و با خنده اضافه کردم (اونوقت شاید عقد هر سه تایی مون افتادش تو یه روز
 صحرا _ آخیش ... اصل باورم نمیشد که بتونم برم فرانسه
 مهدیس _ منم همینطور ... پیش خودم گفتم فرانسه پَر !
 _ شما دوتا بیخودی نگران بودید تا منو دارید غم نداشته باشید
 و هر سه تایی مون زدیم زیر خنده
 آرتان که توی تمام این مدت داشت متعجب به ما نگاه می کرد بالخره زبون باز کرد :
 آرتان _ ترانه ساعت 2 آلن مامانت از نگرانی حتما کل شمالو زیر و رو کرده
 متعجب به ساعت مچی ام زل زدم
 _ آه چقدر زود گذشت ... باید دیگه بریم خونه .
 _ آرتان _ من میرم ماشینو بیارم اینجا توام تا اون موقعه ادامه ی حرفاتو با این دوتا بزنی !
 _ باشه .. برو ...
 با رفتن آرتان روبه سمت صحرا ومهدیس کردم و تمامی حرفامو یه بار دیگه بهشون گفتم
 ویادشون دادم که شب خاستگاری باید
 چیکارکنن ، اون دوتاهم همزمان سرشونو به نشانه ی عالمت مثبت تکان دادن و به سمت
 ماشین صحرا رفتن
 کمی بعد آرتان با فراریش امد و جلوی پام ایستاد
 سوار شدم ...

واقعا کنار آرتان احساس خوشبختی می کردم ...) خخخخ .. الکی میگه (

ولی خوب باید بگم که فرانسه از خوشبختی واسه ام اهمیتمش بیشتر بود .

" صحرا "

با استراب و استرس سوار ماشینم شدیم و به عجله از پارك جنگلی امدم بیرون

خاك توی

سرم حتما مامانم منو میکشه ... گفته بودم بهش فقط نیم ساعت با ترانه و مهدیس

میرم

بیرون و برمی گردم نه این همه وقت

با سرعت هزارتا رانندگی می کردم متوجه هیچی و هیچکس نبودم فقط گاز میدادم

...

اما .. نه .. لعنتي !!!!

سرچهار راه پشت چراغ قرمز ترافیک سنگینی تولید شده بود ، از اینایی که یه نیم

ساعتي

وقت امدو می گیرند

همینه دیگه عیدو شمالش من نمیدونم چرا تا عید میشه همه ی ایران میریزن تو

شمال !!

... این همه شهر گیر دادن به اینجا !!!

آخ ... این ترافیکم که تمومی نداره ...

یه نگاهم به چراغ قرمز بود یه نگاهم به چراغ بنزینم که خیلی وقت بود روشن

شده.... آه از

نهادم بلند شد ... با عصبانیت دستمو روی بوق ماشین گذاشتمو پشت سر هم فشار

دادم و با

عصبانیت فریاد زدم :

_ برید دیگه منتظر چي هستيد ؟!....

مهدیس صدای اعتراضش بلند شد ... پاك فراموش کرده بودم که به غیر از خودم یه

کس

دیگه هم توی ماشین نشسته ...

مهديس _ صحرا چقدر عجله داری !!! ... انقدر بوق نزن مگه جلوتو نمي بيني ترافيك

– مهدیس چراغ بنزینم روشن شده میتروسم که بنزین تموم کنم ...
 مهدیس – چسسی!!!! ... پس چرا وایسادی خوب برو به پمپ بنزینی جایی تا
 ماشینت بنزین تموم نکرده

به حالت تمسخر آمیزی ابرو هامو انداختم بال...
 _!!!!!! خوب شد تو گفתי وگرنه من نمیدونستم باید چیکارکنم !!!!!
 مهدیسم از من کم نیارود و بدون هیچ تاخیری جوابمو داد ...
 مهدیس _میدونم عزیزم تو هیچ وقت نمیدونی باید چیکارکنی !....
 با عصبانیت دندون هامو بهم فشردمو به روبه روم خیره شدم .. این ترافیک
 حالالها ادامه

داره .. ماشینو خاموش کردم
بالخره ترافیک تموم شد ...
آخیش ... خدارو شکر
دستم به طرف سوئیچ ماشین بردم و استارت زدم اما روشن نشد ! دوباره ..
دوباره ... نه

فایده ای نداشت ... لعنتی روشنشو !!!!
از یه طرف صدای بوق ماشین های پشت سرم روعصابم بود از یه طرف صدای
مهدیس که
البته بیشتر شبیه آژیره تا صدا !! رومخمه

وایی ... این المصّبم بازیش گرفته ... روشنشو دیگه ... جون مادرت روشنشو ...
خواهش می

کنم اه.....

صدای پسر جوانی که از شیشه ی ماشین پشت سریم سرشو آورده بود بیرون بلند شد :

پسرجوان - برید دیگه خانوم ... منتظرچی هستید؟؟
ولی من بدون هیچ جوابی به استارد زدن ادامه دادم...

پسر جوان - ای بابا ... داری استخاره می کنی یا زیرلفظی میخوایی؟! ...
 کوفتههه این کیه که انقدر بیشرمه؟؟!!....
 مهدیس هنوز درحال حرف زدن که چه عرض کنم آژیر کشیدن بود ...
 مهدیس - ای بابا صحرا چی شده؟؟ ... راه بیفت دیگه
 با عصبانیت سرمو به سمتش برگردوندم ...
 - اسکول روشن نمیشه وگرنه خودم راه میفتادم!!!!
 مهدیس که انتظار این نوع حرف زدن منو نداشت متعجب با چشمایی گشاد خیره
 شد به من
 و با کمی من .. من گفت :
 مهدیس - نکنه ... نکنه بنزین تموم کردی ...
 - ااااااه ... نمیدونمممممممم
 مهدیس با عصبانیت دست به سینه شد و سرجاش صاف نشست و زیرلب چیزی پچ
 .. پچ کرد
 که صد در صد نا سزا بود!!!!
 ماشین پشت سریم با کلی زور و تمنا ماشین خودشو کشید تو الین بغلیم و ماشینشو
 کنار
 پنجره طرف مهدیس پارك کرد

پسر جوانی سرشو از پنجره ی ماشین آورد بیرون و با پوزخند گفت :
 پسر جوان - از پس یه خانومم برنیومدیم!!!!
 دیگه بهم فرصت هیچ حرفی رو نداد و با سرعت رفت
 کثافت های عوضی ... برید بمیرید انشالله
 ماشین های پشت سرم یکی یکی به نوبت از کنارم رد شدن و رفتن
 دیگه حسابی کفری شده بودم
 با عصبانیت دستمو گذاشتم روی سوئیچ و استارد زدم که خدا رو شکر ماشینم روشن
 شد اما
 زیاد بنزین نداشتم

با سرعت صد تا رانندگی کردم و خودم و رسوندم به اولین پمپ بنزینی که سر راهم بود

مرد تقریباً مسنی با لباس کار آبی نفتیش بطرفم آمد و با همان لهجه ی شمالیش گفت :

_ خانوم جان ... بنزین تموم کردی ؟؟؟؟

_ آره ...

مرد لبخندی زد و گفت :

_ آووووو ، این چه سوالیه که من می پرسم خانوم جان خوب معلومه بنزین تموم کردید !!!!

بدون اینکه جوابشو بدم نیم خیز شدم طرف کیفم که روی صندلی عقب ماشین بود و مقداری پول از توش در اوردم و دادم به اون مرده

_ هر چقدر که میشه بنزین بزن ...

_ چشم خانوم جان همین آآن

مرد با گفتن این حرف سریع به طرف باك ماشینم رفتش و برام بنزین زد

2

چند دقیقه ای کارمون توی پمپ بنزین طول کشید ... اما خوب خدا رو شکر بالخره تموم شد

تو راه بودیم که همش زیرچشمی به مهدیس نگاه می کردم ...

مثل اینکه خیلی از دستم ناراحته چون اخماش ازهم باز نمیشه ...

خوب حقم داره بیچاره ... خیلی باهاش تند حرف زدم

آه بلندی کشیدم و روبه مهدیس گفتم :

_ آخ ... حال الکی آبغوره نگیر خوب یکم عصبانی بودم دیگه ...

مهدیس با لحن تمسخر آمیزی گفت _ هه ... یکم عصبانی بودی !...

_ خيله خب باشه ... مثل سگ هار بودم حال خوبه ؟!...

مهدیس ناخواسته خندید ، منم همراهش خندیدم و رو بهش گفتم :

_ هه ... عاشق این خنده های بي ريختَتَم !...

لبخند روی لب مهدیس خود به خود جمع شد و متعجب به من نگاه کرد اما من با صدای

بلند زدم زیر خنده که این کار باعث خندیدن
مهدیسم شد!.....

بعد از رسوندن مهدیس مستقیم به سمت خونه ی خودمون رفتم و با خوش حالی
وارد خونه

شدم ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود...
دستمو بردم توی جیب کوچیکی که کناره کیفم بود و کلید درخونه رو از توش
برداشتم
وقتی وارد خونه شدم با چیزعجیبی مواجه شدم

مامان .. داره با تلفن حرف میزنه ... راجب خاستگاری ... نکنه پندار وایی ترانه
چقدر زود ...

سریع کفشامو در اوردمو با پام پرتشون کردم کنار جاکفشی و دوان .. دوان رفتم
پیش مامان
....

مامان _ چشم .. چشم ... خواهش می کنم شما مراحمیت .. خدانگهدار...
وقتی مامان تلفنو قطع کرد یکم خودمو لوس کردم و گفتم :
_ کی بود مامان؟!...

مامان چشم غره ای به من رفت و گفت : ای دختره ی ور پریده
اصل باورم نمیشه به زود برات خاستگار پیدا شده باشه ... اونم نه یکی دوتا ...
متعجب گفتم : دوتا؟! ... حال کیا بودن؟!...

مامان _ اولیه که گفت مادر یکی ازهم کالسی یاته فامیلیشون رادمنش بود ...
خیلی خانوم

متشخص و با ادبی بود ...

اما دومیه! خوب راستش دومین خاستگارت هومن بود !!!!
با شنیدن اسم هومن حسابی جا خوردم و ناخواسته فریاد زدم

– چی ... اون عوضی بهشون اجازه ندادی که بیان ..
 مامان _ نه ... گفتم باید باخود صحرا یه مشورتی بکنم ...
 _ خوب کردی ... بهشون بگو نیاان .. دیگه نمیخوام حتی قیافه ی اون عوضی رو
 ببینم ...
 مامان _ پوریا بهم گفتش که هومن هو کالسیتنه ... مگه چی بینتون اتفاق افتاده که
 اینجوری
 ازش نفرت داری؟!
 _ هیچی ... فقط حالم از قیافه اش بهم میخوره ...

مامان _ خيله خب باشه ... پس به اون هم کالسیتیم بگم نیاان! ...
 آخ نه فکر کنم خراب کردم ...
 حسابی هول شدمو با عجله گفتم :
 _ نه ... نه .. اونا بیان ... بشون گفتی نیاان ؟
 مامان وقتی این حالو روز منو دید زد زیرخنده و گفت :
 مامان _ نترس عزیزم بشون گفتم بیان ... قرار گذاشتیم که فرداشب بیان خاستگاری
 ...
 با شنیدن این حرفش بی دلیل خوش حال شدم
 و به سمت مامان هجوم بردمو اورا به آغوشم کشیدم
 فکر نکنم این خوش حالی بخاطر بورسیه یا فرانسه باشه ... مطمئن این خوش حالی
 که من
 دارم بخاطر پنداره ... واسه اینکه میخواد بیاد
 خاستگاریم ! ... کاش این خاستگاری واقعی بود !

"

مهدیس

"

صحرا منو جلوی در خونمون پیاده کرد و با سرعت صدتا راه افتاد ...

دیوونه است این دختر به قرآن ... هیچی حالیش نیست، نمیگه خدایی نکرده
تصادف کنه .. یه

بچه مچه ای رو زیر کنه ، همینطور گازمیده
آخ

از دست کارای تو صحرااااا ...
با خستگی وارد خونه شدم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم

آلن هیچی جز یه دوش آبگرم به من حال نمیده
سریع لباسامو در اوردم و بطرف حموم رفتم و .. وان را پر از آب کردم
خیلی خسته ام
از این زندگی خسته ام ... دیگه از همه چیز بریدم ...
آخ .. خدایا کاش میشود کادوی تولد امسالم یه ربان مشکی دورقاب عکسم باشد ...
خسته ام !
از خودم متنفرم ... من دارم چیکار می کنم .. چطور میتونم بخاطر یه بورسیه اینطوری
پدرو
مادرم را بیچونم
چطوری میتونم بهشون دروغ بگم ..
سرمو کامل بردم توی وان پر از آب و چند دقیقه ای همانطور باقی ماندم .

فصل چهارم
"

مهدیس
"

از حموم امدم بیرون و مستقیم به طرف اتاقم رفتم
لباسامو عوض کردم و موهام خشک کردم کمی هم آرایش مالیمی کردم تا به این
چهره
ی زرد و بی رنگ و روم نما بدم .

وارد آشپزخونه شدم ...
_ جانم مامان جان چرا انقدر داری داد میزنی ؟!
مامان _ یعنی چی این چجور حرف زدنه ???
_ مگه چجوری حرف زدم ؟ ... دارم مثل خانوما باهات حرف میزنم دیگه .. شما داری
آژیر
میکشی !!!
مامان با تندی جواب داد _ آالن تو خیلی مثل خانوما حرف زدی ???...
پوزخندی زدم و خودمو لوس کردم و به سمت مامان رفتم ...
_ مامان جونم کمک نمی خوای ؟ تو رو خدا تعارف نکنید !
مامان _ نه دخترم (سپس با خنده اضافه کرد ... تو کمک نکنی خودش یه جور کمک
واسه
من حساب میشه !!!
من که حسابی از این حرف مامانم جا خوردم متعجب پرسیدم :
_ والایییییی ، برا چی ؟؟؟
مامان بدون جواب به من فقط خندید و به کاراش ادامه داد ...

_ حال میشه همون امروتون رو که باعث شد منو از اتاق کت بسته بکشید بیرون رو
بفرمایید
!

مامان لبخند زد و با مالیمت گفت :
مامان _ حدس بزن امروز کی زنگ زد ؟
_ بابا ؟
_ نه !

_ ترانه ؟

_ نه !

_ صحرا ؟

_ نه !

_ عمو ؟

_ نه !

با حرص گفتم : خاستگار ؟!

مامان با تعجب گفت : وایاااااااااا ... مهدیس خجالت بکش این حرفا چیه دختر ؟)
سپس با

پوزخند اضافه کرد ...

مامان _ آی دختره شیطون ...

_ متعجب چشمامو ریز کردم و ابرو هامو بالال انداختم _ واسه چی ؟؟؟؟

مامان _ چون درست حدس زدی قراره واسه ات خاستگار بیاد !.... یه خانومی زنگ
زد گفت

مادر یکی از همکالسی یاته ، قرار گذاشتیم که فردا شب بیان خاستگاری خانوم
خانوما

با شنیدن این حرف مامان احساس کردم خونم داره منجمت میشه ... یعنی ممکن
بود ...

چقدر زود ترانه بهشون خبر داد ... اونا هم از خدا خواسته سریع قبول کردن ... وایی ،
جدی ..

جدی سپهر قراره بیاد خاستگاری من !!!!! اصن باورم نمیشه
 با صدای مامان از فکر و خیال در امدم ..
 مامان - مهدیس .. مهدیس .. چی شد دختر ???
 یه آن به خودم امدم و سریع خودمو جمع و جور کردم ...

- هیچی ...

مامان لبخند تمسخر آمیزی زد - آره ارواح عمه ات ، تا اسم خاستگارو شنیدی شروع کردی
 به تصمیم گرفتن واسه زندگیت ... آره دیگه شما دخترای امروزی همین شکلی هستید ...

سریع تا اسم خاستگار میشنوید شروع میکنید به فکر کردن که مدل لباس عروسیتون چی

باشه ، ماشینتون چی باشه ، ماه عسل کجا برید ، قیافه شوهرت چه شکلی باشه
 با عجله حرف مامانو قطع کردم و با خنده گفتم :

- نه من این شکلی نیستم ... یه قدم جلوترم ، من اسم بچه ام انتخاب می کنم !!!
 مامان - ای دختره ی چشم سفید ، خجالتت نمیکشی به مامانت این حرفا رو میزنی
 ????

نا خواسته شروع کردم به خندیدن و به طرف مامان رفتم و از پشت دستانم را دور گردنش

حلقه کردم و بوسه ای به گونه اش زدم

- الهی قربونت برم من ، این چه حرفیه میزنی داشتی شوخی می کردم وگرنه من یه تارموشما رو به صدا تا از همین پسراعوض نمی کنم
 مامان با گوشه ی دست اشك هایش را که از گوشه ی چشمانش میریختند وروی گونه هاش

جبابز می کردن را پاك كرد و لبخند مهربانی زد

مامان - بسه دیگه شیطون بازی هاتونو بزارکنار ، گریه منم در اوردی با این حرفات !
 - هه .. دورت بگردم الهی ، گریه دیگه واسه چی ؟ ، خودم تا عمر دارم نکرتم ...
 مامان با لحن عصبی گفت : مهدیس ، تو دوباره این شکلی حرف زدی !

_ آخ ، ببخشید حواسم نبود

مامان _ خوب دیگه برو بزار منم به کارام برسم ...

دستمو گذاشتم روی سینه ام و بادی به گلوم انداختم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم :

_ چشم کار دیگه ای نداردید ...

مامان _ برووووووووووووو ...

با عجله از آشپزخونه امدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم

وایی ...

کمی کشید تا نفسم بال امد ...

نمیدونم چرا ، ولی وقتی مامان بهم گفت که قراره فردا شب سپهر اینا بیان

خاستگاریم یه

حس عجیبی بهم دست داد .. حسی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم این

حسی که

دارم نه نفرت و نه چیز دیگه

شاید بشه اسم این حسو گذاشت عالقهِ !

عالقهِ به سپهر

يك روز بعد ...

...

وایی .. چي بیوشم ؟ ...

اووووووووووووووووووووو مانتو سفیده خوبه ...

نه .. سفید خوب نیست ...

آخ .. دارم دیوونه میشم ، یعنی توی این المصب یه دست لباس درست

حسابی پیدا

نمیشه خبر مرگم تنم کنم ؟؟؟!!!!

با عصبانیت به طرف تخت خوابم رفتم و لبه ی تشك نشستم ...

دست راستمو روی پیشونی ام گذاشتمو فشار دادم ...

خداجون به دادم برس ، دارم روانی می‌شم ... نمی‌دونم دیگه چه غلطی باید بکنم
همینطور که داشتم باخودم حرف می‌زدم یه آن در اتاقم باز شد و مامان با چهره ای پر
از

استراب و استرس سراسیمه وارد اتاق شد ...

متعجب نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم :

_ وایی .. مامان مثل اینکه شما بیشتر از من استرس دارید ...

مامان در حالی که داشت سعی می کرد نفسشو تازه کند گفت :

مامان _ خوب کم نمک بریز ... !!!!!!! مهدیس تو چرا هنوز آماده نشدی ؟؟؟؟؟ بابا

ساعت هشت

شبه آالناست که این خاستگارا از در بیان تو ، بیچاره پسره تو رو با این قیافه ببینه به
غلط

کردن میفته ، فکرکنم از این که امده خاستگاریت حسابی پشیمون بشه !

_ !!!!!!! ... مامان ، از خداشونم باشه ...

مامان لبخند مهربانی زد :

مامان _ الهی دورت بگردم ، معلومه که از خداشونه ... حال پاشو .. پاشو به کمک

همدیگه یه

لباس از تو کمدت پیداکنیم ... باید کمکم آماده شی ...

با خستگی آه بلندی کشیدم و از روی تختم بلند شدم و به طرف کمد رفتم ...

مامان انگشت اشاره شو روی لبش گذاشته بود و با دهان باز مشغول برانداز کردن

لباسای من

توی کمد بود

کمی نکشید که صداش بلند شد :

مامان _ آها!!!!!! ان .. این خوبه !

2

سریع به لباسایی که مامان برام انتخاب کرده بود نگاه کردم

یه مانتوی آبی نفتی که هیکلمو به خوبی توش نشون میداد برداشته بود به همراه یه

شال

سرمه ای سفید و کفش پاشنه بلند سرمه ای

سلیقه اش بد نبود ... چرا به فکر خودم نرسید !
 مامان بدون اینکه نظر منو راجب لباسا بپرسه سریع به طرفم امد و به زور لباسایی که
 انتخاب
 کرده بودو تنم کرد ...
 کمی کشید تا آماده شدم ... فقط مونده بود آرایش صورتم ...
 یه مقدار از جلوی موهامو از شمالم گذاشتم بیرون ... یه روژلب صورتی کمرنگ زدمو
 کمی هم
 ریمل ...
 دوست داشتم خیلی ساده به نظر بیام واسه همین خیلی آرایش نکردم
 بعد از تموم شدن کارام مامان نگاه پرشور و هیجانشو به هیکلم انداخت و تند تند
 قربون
 صدقه ام رفت ...
 مامان _ ماشال ... ماشال ، مثل ماه شدی دخترم ...
 _ ماشال ...
 انقدر مامان ازم تعریف کرد که از خجالت سرخ شدم ...
 مامان _ خوب دیگه بیا بریم پایین بی بی و بابات تو هال منتظر ما دوتان
 بدووووو
 _ چشم بریم ...
 قبل از اینکه از اتاق برم بیرون برای آخرین بار توی آینه به خودم نگاهی انداختم ...
 ...

" صحرا "

آخ .. انقدر استرس دارم که از دیشب تا حال چشم روهم نداشتم ...
 ساعت نزدیک : شب بود اما هنوزم از خاستگارا خبری نبود ، از دلشوره دارم میمیرم ،
 خدایا خودت کمکم کن ... یه مانتوی صورتی با یه شال سفید سرم کرده بودم ، به
 همراه یه

کفش پاشنه سی سانتی صورتی سفید موهای مشکی ام را از شالم گذاشته بودم
 بیرون و
 کج زده بودم توی صورتم زیادی آرایش نکردم ، فقط کمی برق لب و ریمل و کمی
 هم
 خط چشم تا چشمای درشت رنگیمو زیبا تر نشون بده زدم
 خیلی ناراحتم ... نه از اینکه قراره پندار بیاد خاستگاریم ، نه ... از این ناراحتم که
 مجبورم به
 پدرم مادرم دروغ بگم
 وایی .. وقتی مامان فهمید که داره برام خاستگار بیاد خیلی خوش حال شد از
 دیروز
 تا حال انقدر خوش حاله که تو پوست خودش نمیگنجه ... فکرشو بکن .. اگه بفهمه
 این
 خاستگاری الکیه و این ازدواجم صوریه ... داغون میشه ... خدایا منو ببخش .. خب
 مجبور
 بودم ... وایسسسی ... لعنت به تو صحرا ... لعنتی ... همینطور که داشتم تو فکرو
 خیال به خودم فوش میدادم صدای زنگ در بلند شد و پشت سرش هم صدای مامان
 ...
 مامان _ صحرا دخترم فکرکنم مهمونا امدن....
 سریع از روی تخت بلند شدم و به طرف هال دویدم
 خدارو شکر قبل از اینکه خاستگارا وارد خونه بشن خودمو به مامان اینا رسوندم
 مامان درو باز کرد و پندار به همراه خانواده اش وارد خونه شدن ...
 وایی ... یه هفته ای میشه که پندارو ندیدم ، چقدر دلم واسه اش تنگ شده بود
 پندار کت
 و شلوار خوش دوختی مشکی تنش کرده بود که هیکل مردونه اشو خیلی خوب
 نشون میداد
 ، موهاشم مثل همیشه داده بود بال ... الکردار یکم ته ریش درآورده بود که زیبایی و
 جذابیت

صورتش خیلی کمک می کرد !
 با دیدن پندار سرمو انداختم پایین و فقط یه سالم کوچك بهش کردم
 اونم با مهربانی جواب سالمو داد ...
 پشت سرش یه آقای خیلی خوش تیپ که مشخص بود پدر پنداره وارد شد ، بعدش
 هم یه
 خانوم نسبتا سن و سال دار وارد شد ، (مثل اینکه این خانومم مادر پنداره ... چقدرم
 شبیه
 خود پنداره قیافه اش .)
 مامان پندار با دیدن من لبخند ی زد که به زیبایی ظاهرش خیلی کمک کرد و با لحن
 مهربانی گفت :
 مامان پندار _ ماشال .. ماشال مثل گل میمونه ...
 من با خجالت سرمو انداختم پایین و فقط لبخند زدم _ ممنون ...
 بعد از اینکه تمامی مهمون ها وارد خونه شدن ، به طرف آشپزخونه رفتم و منتظر
 موندم تا
 مامان صدام کنه
 تو یه این فرصت پیش امده ، سریع چایی درست کردم و ریختم توی استکان های
 شیک
 مامانیم
 بالخره صدای مامان بلند شد :
 _ صحرا .. صحرا دخترم ..

وقتی مامان صدام کرد هول شدم و استرس بدی تو جونم افتاد
 _ بله مامان امدم
 سریع دستی روی شالم کشیدم و روی سرم صافش کردم و سینی چایی رو از روی میز
 برداشتم و به طرف هال رفتم
 و به نوبت به تك تك مهمون ها چایی تعارف کردم ...
 و در آخر هم به طرف صندلیه خالی کنار مامانم رفتم و نشستم ...

پدر پندار - خوب بهتره بریم سر اصل مطلب ، (رو به پدرمن کرد) آقای امیدی همه ی ما
 در این شب اینجا جمع شدیم تا با اجازه ی شما و خانوم والدین دختر تو صحرا رو
 برای پسر
 پندار خاستگاری کنم ...
 بابا کمی مین و مین کرد - آخه ... چی بگم ..
 مادر پندار - البته ما شرایط شما رو هم درک می کنیم واسه همینم احتیاجی نیست
 همین
 آآن جواب بدید ، میتونید روی این قضیه فکر کنید
 مامان - خوب ، راستش صحرا میخواد درسشو ادامه بده ، شما که با این موضوع
 مشکلی
 ندارید ؟
 مادر پندار - نه ... اتفاقاً پندارجان خبر قبول شدن صحرا خانومو توی اون بورسیه به
 من دادن
 ، خیلی خوش حال شدم ، جالب اینجاست که پندارم اون بورسیه رو گرفته و قبول
 شده ،
 اینطوری می تونن باهم به فرانسه برن و درسشونو ادامه بدن ...
 بابا باشنیدن این حرف متعجب گفت :

بابا - عالییه ... فقط مشکل اینجاست که دانشجو های این بورسیه روز دیگه پرواز
 دارن به
 فرانسه ، اینا که نمیتونن تو این روز باهم ازدواج کنند ...
 مامان پندار - بله خوب وقت زیادی ندارند ... اما ماهم نگفتیم که باهم ازدواج کنن ،
 فقط یه
 عقد کوچیک انجام میدن تا به هم محرم بشن ، انشالله وقتی هم که از فرانسه
 برگشتن جشن
 ازدواجو برپا می کنیم ، چطوره ؟
 بابا - خوب ... من ... من مشکلی ندارم اما اینجا نظر خود صحرا مهمه ...

پدر پندار _ البته ، پس اگه اجازه بدید جونا برن توی اتاق حرفاشونو بزنن ...
 بابا به سمت من برگشت و نگاهی بهم انداخت ...
 متوجه منظورش شدم ، واسه همین سریع از سرجام بلند شدمو به طرف پندار رفتم و
 باهمدیگه وارد اتاقم شدیم
 پندار _ خوب شروع کن ...
 من _ ببین خودت بهتر از هرکسی میدونی که این فقط یه ازدواج صوریه و هیچ
 حقیقت
 نداره ، برای همینم بعد از ازدواج نه باهم حرف میزنیم نه غذا میخوریم و نه همدیگه
 رو
 میبینیم ، اصن فکر کن هفت پشت غریبه ایم ...
 پندار لبخند موزیانه ای زد :
 پندار _ نمیشه ، اونوقت همه فکر می کنن بی غیرتم .. بعد از ازدواج هرجا من بهت
 گفتم
 میری ، هرجا گفتم نمیری ، هرکاری من بگم میکنی ، هرکاری بگم نمیکنی ، نباید
 بخندی ،
 حجابتم حتما باید رعایت کنی ، آهان .. درضمن باید وقتی از خونه میای بیرون
 پوشیه هم
 بزنی ! ...

با عصبانیت گفتم :
 _ یعنی چی ، یجوری حرف میزنی انگار من نوکرتم ...
 پندار با لبخند تمسخر آمیزی گفت :
 پندار _ چاکرتیم !
 وایی این دیگه بی نهایت گسداخه ، از آالن که داره اینجوری رو عصابم قدم میزنه
 بعد از
 ازدواج چیکار میکنه ، بیخیال بابا اصن از خیر فرانسه گذشتیم ، ||||| .. مگه دور از
 جون دیونه
 ام که بخاطر یه بورسیه با یه آدم منگول عقب افتاده ازدواج کنم ! ... نه بیخیال

پندار _ هووووووو چت شد ؟
 با صدای پندار به خودم امدم ...
 _ هووووو چیه بی تربیت ، آدم بایه خانوم اینجوری حرف نمیزنه ...
 پندار _ نبابا ، اونم چه خانومی
 سپس با صدای بلند زد زیرخنده
 با عصبانیت دندون هامو بهم فشردم ...
 پندار _ خوب چیکارکنم اوکیه یا نه ؟
 من _ اوف .. مگه راه دیگه ای هم دارم ؟ ... جواب من مثبته !
 پندار _ زیاد تعجب نکردم ، میدونستم جوابت مثبته ، اصن ازخدا تم بود با یکی مثل
 من
 ازدواج کنی !
 _ آره واقعاااااااا از خدامه
 سپس دوتا دستمامو به سمت آسمون بلند کردم و آهی کشیدم

_ آی خدا جون من چه گناهی کردم که به جای ازرائیل این موجود و فرستادی جونمو
 بگیره
 ، بابا من برق وصل خودم راحت تر می میرم تا بخوام با این هیوال زندگی کنم !
 پندار _ هووووو من اینجاما ، هیوال با من بودی ؟
 با لحن تمسخر آمیزی گفتم _ هه ... میگن فوشو بنداز زمین صاحبش خودش
 برمیداره
 میزاره تو جیشش !!!!!
 پندار _ خب دیگه بهتره بریم بهشون بگیم تو خوشه امده !!!
 _ مثل اینکه فراموش کردید ، من از شما متنفرمممممممممممممممممممممممممممممم ...
 پندار _ آه .. آه .. آه نکه من کشته مرده ی توام آلن خیلی از حرفت ناراحت شدم
 و بلند زد زیرخنده
 اوف .. دلم میخواد بعضی وقتا با مشه بزنم تو اون صورت خوشگلشو فك و مك و
 خالصه
 كل دكراسيون صورتشو عوض كنم ...

آه .. ترانه خدا بگم چی نشی که اینو فراستی خاستگاریه من !

"

مهدیس

"

زینگ .. زینگ ..

صدای زنگ در خونه بلند شد

مطمئن بودم که اگه درو باز کنم با قیافه ی سپهر و خانواده اش روبه رو میشم ، واسه

ی

همین اشتیاق چندانی نداشتم و هیچ واکنشی نشون ندادم ... اما برعکس من

مامان انقدر

ذوق داشت که يك وجب از زمین بالتر راه می رفت ، بی بی هم از صبح تا حال از

استرس

همینطور داره راه میره ، واقعا که ... مثال امدن خاستگاریه من .. اینا استراب دارن !

باصدای سالم و احوالپرسی مامان به خودم امدم و سریع به سمت در رفتم ، اول از

همه یه

خانوم جوان وارد خونه شد و پشت سرش هم یه خانوم نسبتاً سن و سال دار که

مشخص بود

مادر سپهره ، با اینکه یکم مسن بود اما مشال از یه دختر ساله هم سرحال و

خوشگلتر

بود ، دستمو به طرف اون خانوم دراز کردم ... اولش نگاه مهربونی بهم انداخت و

بعدش با

خوش رویی دستمو فشرد ، بعد از مامان سپهر پدرشو پشت سرش هم خود آقا داماد

وارد

خونه شد ...

کت و شلوار قهوای سوخته ی خوش دوختی تنش کرده بود که با چشمای قهوه ایش

ست

شده بود ... موهاشم مردونه داده بود ، الکردار این ته ریشش منو کشته ، با اینکه فقط یه
 میلتر موهه که از صورتش زده بیرون ولی ما روح و روان من بازی میکنه !!!!
 سپهر دسته گلی را که آورده بودو به سمت من گرفت و لبخند مهربانی زد ...
 منم با لبخند جوابشو دادم و گلو از دستش گرفتم
 و مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم ...
 همه چیزو از قبل آماده کرده بودیم ، میوه ها ، شیرینی ها ، شکالت ها ، فقط مونده بود
 چایی که اونم منتظر بودم تا جوش بیاد ..
 سریع از توی کابینت یه گلدان شیشه ای شفاف برداشتم و تا نصفه از آب شیرین پرش کردم

 سپس گل هایی را که سپهر برایم آورده بودو یکی یکی داخلش چیندم ...
 سعی می کردم خودمو با این کارای معمولی سرگرم کنم تا متوجه ی گذر زمان نشم

 بالخره چایی جوش امد ... يك سینی بزرگ طالایی برداشتم و به تعداد افراد روش ،
 فنجون گذاشتم و همه رو پر از چایی کردم ...
 بی بی درهمان حال وارد آشپزخونه شد و لنگان لنگان به كمك عصایش به طرف من
 امد ...
 _بی بی _ فنجون داماد رو جلوتر ازهمه بذار تا با بقیه قاطی نشه !
 متعجب به بی بی نگاه کردم
 _چرا ؟!
 _بی بی _ واسه اینکه میخوام توش نمك و فلفل سیاه بریزم !
 با تعجب جیغ کشیدم :
 _ بله ؟!

بی بی - این یه رسم تو خانواده ی ماست ... شب خاستگاری تو لیوان داماد نمک و فلفل

می ریزیم و بهش میدیم تا بخوره ... عروسم باید بره و وقتی داماد داره چاییشو میخوره روبه

رویش بشینه ... اگه داماد تونست بفهمه تو چاییش فلفله یعنی به دختر اهمیتی نمیده .. ولی

اگه محو تماشا کردن عروس بشه و اصل متوجه نشه تو چاییش چیزی ریخته شده ، یعنی یه عاشق واقعیه !

- وایی بی بی .. خب معلومه که میفهمه .. مگه خره ! .. نه نمیخواد ... یه امشبو بیخیال رسم و رسوم بشید !

بی بی - دختر نترس نمیخوایم بکشیمش که ... فقط یه رسم قدیمی تو خانواده ی

ماست همین ... من شب خاستگاری مامان و باباتم تو لیوان بابات فلفل و نمک ریختم ...

- خب .. بابام فهمید ؟!

بی بی - خیر ... بابات تا قطره ی آخر لیوان چاییشو سرکشید و اصل متوجه ی وجود فلفل

در لیوانش نشد !

- آخه بی بی میترسم اتفاقی بیفته ...

بی بی - نگران نباش ... خاستگارت چیزیش نمیشه گدا!

از این حرفش خنده ام گرفت

بی بی از توی کابینت فلفل سیاه و نمکدون رو برداشت و سپس به طرف سینی چایی ها امد

بی بی - چایی .. داماد کدومه ؟!

شکاک اولین لیوان رو نشون بی بی دادم ...

بی بی هم تا تونست داخل لیوان را از فلفل و نمک پر کرد و بعدشم چایی را همزد تا
 فلفل و
 نمک دران هل شود!
 بی بی لبخندی زد و گفت :
 _بی بی _ خب دیگه حاضره ، میتونی بری عروس خانوم فقط حواست باشه خود
 داماد این
 لیوان رو برداره ها .. نزن پدرشوهرتو بسوزونی !
 از ته دل خندیدم
 _ خیالت راحت بی بی جونم
 _بی بی _ برو دیگه دخترم ... خدا به همراهت.
 سریع خودمو جمع و جور کردم و برای آخرین بار یه نگاه تو آینه به خودم انداختم و
 از
 آشپزخونه خارج شدم ...

2

اولین قدمی که داخل هال گذاشتم ، توجه ی همه ی نگاه ها را به خودش جلب کرد
 ...
 از استرس و استراب زیاد دستام میلرزید ، میتونستم حرکت قطرات عرق را روی
 پیشانیم
 احساس کنم ...
 خدای من کمکم کن ...
 دارم دیونه میشم ..
 اول از همه به طرف پدر سپهر رفتم و چایی بهش تعارف کردم ، پشت سرش هم
 مادرشو
 بعدشم پدرو مادر خودم ، و آخر هم همان لیوانی را که بی بی آماده کرده بود را به
 سپهر دادم
 خودمم مستقیم رفتم و روبه روی سپهر نشستم ..
 سپهر فنجون چایی اش را در دستانش فشرد و به من نگاه کرد و مشغول خوردن
 چایی اش

شد .

منتظر بودم هر لحظه صدای فریادش بلند شد و زبانش شروع به سوختن بکند
اما اینطور نشد
سپهر اصل متوجه ی وجود فلفل و نمک در محتویات داخل لیوانش نشد و در همان
حال که

خیره شده بود به من تمام چایی اش را خورد
به بی بی که درست کنارم نشسته بود نگاه کردم ..
بی بی لبخندی از روی رضایت برایم زد و دسشتو روی دستم گذاشت و به آرامی
فشرد ..

بالخره پدر سپهر شروع به حرف زدن کرد و سکوت دیوانه بار مجلس را شکست .
پدر سپهر _ خوب بهتره که بریم سراغ اصل مطلب آقای سعیدی راستش خود شما
بهتر
میدونید که ازدواج یکی از واجبات دینی هست و باعث کامل شدن دین انسان ها
میشه ، که

از زمان قدیم هم بوده ، البته بعضی از ازدواج ها اجباری هست و بعضی هاشونم به
صورت

عالمه ی دو طرف به يك ديگر صورت مي گيره ، سپهر پسر من به دختر شما عالمه
داره و
میخواه با اجازه ی شما و خانوم سعیدی (مادرم) رسماً از دخترتون خاستگاری کنه ،
البته
اگر شما قابل بدونید ...

(هه .. بیچاره خبر نداره که ازدواج منو سپهر از روی عالمه نیست و اجباری داریم
باهم

ازدواج می کنیم

پدرم کمی من کرد و سپس گفت :

_ خواهش می کنم این چه حرفیه ، راستش من برای این ازدواج چندتا شرط دارم ،
شما

خودتون بهتر میدانید که مهدیس دخترم قصد ادامه تحصیل داره و میخواد درسشو ادامه بده

شما که مشکلی با درس خواندن ندارید ؟؟؟
پدر سپهر لبخند مهربانی زد و با لحن آرومی جواب داد :
_ البته که نه ، راستی فراموش کردم این موضوع رو خدمتتون بگم ؛ سپهر پسرمن هم
توی

اون بورسیه ی فرانسه قبول شده ، اینطوری این دو جوان میتونن باهم دیگه برن فرانسه و اونجا ادامه تحصیل بدن ...

پدرم با شنیدن این حرف چشماش از تعجب گشاد شد و متعجب گفت :
پدر _ واقعااااا ، این خیلی خوبه ، راستش من با فرانسه رفتن مهدیس مشکل داشتم
، چون
میترسیدم دختر مجرد و تنها رو به کشور غریب بفرستم ، اما اگه واقعا اینطوری باشه
که شما

دارید می‌گید ، من از بابت مهدیس هم خیالم راحتہ ...
مامان حرف بابا رو نیمه تموم گذاشت و گفت :

– خوب خود شما بهتر میدانید که این جوون ها روز دیگه پرواز دارن به فرانسه ، بنابراین وقت زیادی براشون باقیمانده

مادر سپهر _ بله درسته ، برای همینم اگه شما با این ازدواج مشکلی نداشته باشید
یسفردا

برن واسه کارای عقد

مامان _ نه راستش ما با اين ازدواج هيچ مشكلي نداريم ؛ فقط پسفردا واسه ي عقدشون يکم

زود نیست؟؟

مامان سپهر _ درسته زوده ، ولی خودتون بهتر میدونید که سه چهار روز دیگه عیده
واسه

همینم همه جا تعطیله ، اینا باید قبل از سال نو عقد کنن ...

پدر _ درسته حق با شماست
 مامان _ چي بگم والال ، باشه من مشکلی ندارم ...
 پدر سپهر _ فقط میمونه نظر خود مهدیس خانوووم
 با شنیدن این حرف دستام لرزشش بیشتر شد و پاهام شل شد
 _ ممممم .. راستش من ... چیزه ...
 پدر سپهر _ خجالت نکش دخترم بگو
 سرمو انداختم پایین و با لحن آرومی گفتم :
 _ با اجازه ی پدرو مادرم و بی بی ، نظر منم مثبته !
 خودم بهتر میدونستم که از ته دل به این وصلت راضی نبودم ، اما حیف مجبورم ،
 مجبورم
 قبول کنم ... این دقیقا همون حسی هست که سپهرم به من داره ، اون با خواسته و
 مراد
 خودش اینجا نیست ، همش از روی اجبار .. فقط اجبار

صدای دست و سوت پدر و مادر سپهر و پدر و مادر خودم فضای اتاق را پر کرد ...
 خیلی ناراحتم ، اگه پدرو مادرم بفهمن این ازدواج صوریه و حقیقت نداره چه حسی
 بهشون
 دست میده ، حتما کلی ناراحت میشن .. آخ خدا جون خودت کمک کن ...

يك روز بعد

" ترانه "

با صدای آلرم گوشیم از خواب بیدار شدم و به کمرم کش و قوصی دادم ...
 ساعت نزدیکی صبح بود ، با خستگی به طرف دستشویی اتاقم رفتم و یه آبی به
 دست و
 صورتم زدم ، دیشب تا صبح خوابم نبرد همش استرس خاستگاریه صحرا و مهدیسو
 داشتم ،
 خدایا خودت کمک کن ، یعنی دیشب چجور پیش رفته ...

آرتانه ، نكنه جواب آزمائشامونو گرفته ..

با خوش حالی موبایلمو جواب دادم

– الو ، الو سالم آرتان

۲۔ آرتان _ الو ترانه ، سالم خوبی ؟

صدایش کمی گرفته بود

۲۔ ممنون، جی، شد؟!

آه از نهادش بلند شد

– آرتان – نیرس که دلم بدجوری گرفته ، حالم بده ترانه !

ترس بدی به جونم افتاد

– چي شده آرتان بگو ديگه نصفه جونم كردي

۲۔ آرتان۔ یعنی آمادہ ای بشنوی چی شده ؟

۲۔ ای بابا ، آره بگو ، راستی جواب آزمایش هارو گرفتی؟؟

– آرتان با صدایی که ته چاه در میومد گفت – آره

۲۔ خب، چی شد؟

۔ آرتان ۔ ترانہ جان قول بده ناراحت نشی ، خب راستش جواب آزمایشامون منفیه !

!! $\hookrightarrow$ $\rightarrow$ -

– آرتان – معذرت میخوام

احساس خفگی بهم دست داد ، خداجون باورم نمیشه ، آخه چرا من ، من ، من

بغض بدی گلومو گرفته بود ، نفسم بال نمی یومد ، اشک تو چشمم حلقه زده بود

...

دیگه نای حرف زدن نداشتم

– آرتان – الو

...

آرتان _ الو ترانه

... -

زبونم بند آمده بود ، دیگه نمیتونستم جوابشو بدم
 آرتان با صدای بلند زد زیر خنده
 دیوونه چرا داره میخنده !
 مثل اینکه خیلی خوش حاله جواب آزمایشامون بهم نخورده ...
 صدای خنده های آرتان لحظه به لحظه بیشتر می شد و من لحظه به لحظه عصبی

تر می

شدم

کوووووفت ، کثافت !

بالخره آرتان دست از خنده کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت :
 _ آرتان _ الو ترانه ، کجارفتی بابا ، هه .. سخته کردی ، شوخی کردم بابا جواب
 آزمایشامون
 مثبته !

چسبی .. بیشعووووور ، دلم میخواست خفه اش کنم
 متعجب داد زدم :

_ مثبته ؟ ... اما تو گفتی که ..

_ آرتان _ میدونم ، میخواستم ببینم چقدر دوسم داری که دیدم خیلی زیاد ...

عوضی ...

_ نخیر اصل اینطور نیست ..

آرتان دوباره شروع کرد به خندیدن

_ چرا همینطوره

_ خب ...

مونده بودم باید چی بگم هنوز تو شوک اون لحظه قرار گرفته بودم و چیزی به ذهنم
 نمیرسید که بهش بگم ، که دوباره صدای آرتان بلند شد.

_ الو ترانه ، خوابت برد پشت تلفن ؟!!

_ نه

_ آرتان _ پس یه چیزی بگو

– چی بگم ؟

– آرتان – بگو خیلی دوسم داری !!

کثافت ؛ با لحن آرومی گفتم :

– دوست داری بهت دروغ بگم ؟

– آرتان – نه ، واسه همین میگم بگو دوسم داری که دروغ نگفته باشی !!

ای بیشعور هرچی من بهش میگم یه جوابی داره بده ..

نکبت

– ببین من باید برم ، بعدا باهات تماس میگیرم

– آرتان – چیه کم آوردی ؟؟

2

...

– خداحافظ .

گوشیمو قطع کردم و انداختمش روی تخت و خودمم مستقیم از پله ها رفتم پایین.

مامان برای ناهار مرغ درست کرده بود

اُه .. حالم از مرغ بهم میخوره !

خودمو روی کاناپه ی رو به رویی تلوزیون ولو کردم و مشغول تماشای تلوزیون شدم ، تا

موقعه ای که ناهار آماده شه

بابا هنوز از شرکت برنگشته بود ، جدیداً کاراشون زیاد شده بود ، بیچاره بابام

مامان به یه سبد میوه به طرف من امد و نشست کنارم ، و مشغول پوست کندن یه

سیب

سرخ شد ...

مامان – داشتی با کی حرف میزدی هرچی صدات کردم جواب ندادی ؟

– آخ ، ببخشید اصن صداتونو نشنیدم

– مامان – میدونم ، حال باکی حرف میزدی ؟

– آرتان

سیبه رو به طرفم گرفتو گفت :

– مامان – خب ، چی گفت ؟؟

سیو از دستش گرفتم

_ هیچی زنگ زده بود جواب آزمایشامونو بگه ...
با شنیدن این حرف من حسابی هول شد و با استراب گفت :

2

_ خب ، جوابش چی بود ؟!

دلم هوس کمی شیطنت کرد ، بهتره مثل آرتان که منو سرکار گذاشت منم مامانو
سرکار

بذارم ، اما نه شاید درست نباشه!

_ مثبت بود

نفسشو با خیال راحت بیرون داد و زیرلب گفت

_ خداروشکر ..

...

چرا مامان انقدر سر ازدواج من با آرتان میترسید و همش استرس داشت ، همش
هوله ،

همش استراب داره البته بیچاره حقم داره چون مادره ، به فکر خوشبختیه منه
دیگه ، ولی

من چی ، من اولش فقط بخاطر تالی و انتقام و بورسیه درخواست خاستگاریه آرتانو
قبول

کردم ، اما آالن ، کمکم دارم عاشقش میشم ، هه ، عشق ! ، چه کلمه ی مسخره ای
من

نمیخواستم هیچوقت تو زندگیم طعم عشقو بچشم ، ولی آرتان وارد زندگیم شدو
همه چی رو

به کل عوض کرد ، این قانونه طبیعت ، همه تو زندگیشون عاشق میشن حتی اونایی
که مثل

من از عشقو عاشقی چیزی سر در نمی یارن ...

عشق اولش با یه لباس مبدل وارد زندگیت میشه ، یه چیزی مثل غرور ، تالی ،
حس انتقام ،

نفرت ، اما وقتی به خودت میایی که تو یه منجالب عشق گیر کردی ، نه راه پس
 داری و نه
 راه پیش ، یجورایی دیونه میشی ، میشی یه مجنون یه عاشق یه لیلی یه ویرانگر ،
 دیگه
 خودت نیستی ، تبدیل میشی به یه انسان جدید ، انگار تازه متولد شدی یه نوزاد که
 فقط تو

22

آغوش گرم مادرش آروم میگیره ، یه عاشق که فقط و فقط تو یه آغوش عشقش آروم
 میگیره

...

عشق زیباست .

" صحرا "

با خستگی وارد اتاقم شدم و تلفنمو از روی میزم برداشتم و مشغول چك کردن تماس
 های

بی پاسخ و پیغام هام شدم ...

اصل برای فردا هیجان یا استرس نداشتم

کاش زودتر این روزای لعنتی بگذره

خدا جون کمک کن

صدای مامان بلند شد _ صحرا ناهار آماده است

آه بلندی کشیدم

_ اومدم مامان جان .

يك روز بعد

تا صبح خوابم نبرد ... از کاری که میخواستم بکنم میترسیدم ...

صبح شده بود و من مضطرب ... سعی کردم ساده تر از همیشه باشم شلوار

جینمو پوشیدم

مانتو و مقنعه ای مشکیمو برداشتم ...

2

نمی خواستم که باورکنم قراره یه اتفاق بیفته ... حتی آرایش مالیمی که هر روز می کردم از اونم صرف نظر کردم

تا در حیاطو بستم ... صدای بوق ماشین بابا بلند شد
اونا امروز زودتر از من رفتم محضر و کارای سفره عقدو درست کردن ، عقد منو ترانه و مهدیس همونطورکه ترانه می گفت باهم بود
مامان _ کسی مرده ؟
_ نه

_ مامان _ لباس مشکی تر از این نداشتی که بیوشی
_ مگه لباسم چشه

_ مامان _ نا سالمی داری می ری عقد کنی
آخ اینکه یه عقد واقعی نیست

_ مامان برای چی باید به خودم برسم ..
مامان پوزخندی زد

_ الحق که کله شقی

مامان ساکت شد ، سعی کردم به صدای موسیقی ای که پخشه گوش کنم
وقتش نبود وایسی تو روم ، بگی راهی نمونده
منی که پا به پات بودم ، واسم نایی نمونده
تموم فکرو ذکرمو به سمت تو کشیدم

2

از لحظه ای که جا زدی یه روز خوش ندیدم ... آره یه روز خوش ندیدم
طلوعی بود ، چه روزی بود ، اولش یه شوخی بود ، کاش نمیزاشتی که بگم همه حرفات دروغی بود

طلوعی بود ، چه روزی بود ، اولش یه شوخی بود ، کاش نمیزاشتی که بگم همه
 حرفات
 دروغی بود
 نزدیک بود که به محضر رسیدیم .. منو مامان تا از ماشین پیاده شدیم ، چشمم افتاد
 به
 ترانه و مهدیس که اونا هم با مادرشون منتظر ایستاده بودن
 به سمتشون رفتم
 _ سالم
 ترانه _ سالم صحرا چرا انقدر دیر کردی ؟
 مهدیس _ سالم
 نگاهی به مامان انداختم ، به طرف مادرای ترانه و مهدیس رفت و مشغول پچ پچ
 کردم باهم
 شدن
 _ اون سه تا هنوز نیومدن ؟
 ترانه _ نه
 مهدیس چقدر بی فکر .. نمیگن دیرمیشه ؟!
 _ترانه _ من آلن با آرتان تماس گرفتم ... گفتن که تورا هن دارن میان ، مثل اینکه
 ترافیک
 بوده !
 _ باشه ... ما بریم داخل !..

2

قبل از اینکه نوبت ما بشه دوتا خانواده ی دیگه امده بودن ... جمعیتشون زیاد بود
 جا برای
 نشستن چهار نفر بیشتر نبود ... منو بچه
 ها سه تا از صندلی ها رو اشغال کردیم
 به عروس و داماد نگاه کردیم که از خوش حالی رو پاشون بند نبودن یه لحظه
 احساس
 کردم کسی کنارمه به بغلم نگاه کردم پندار

دقیقا کنارم وایستاده بود و اونم مشغول تماشا بود
تا عروس بله رو گفت همه دست زدن و کل کشیدن ... دماذ داشت حلقه دست
عروس می
کرد ...
نمی دونم چرا دلم می خواست که امروز منم تو دستم حلقه می کردم ... طور خاصی
بهشون
نگاه می کردم ...
دست داماد می لرزید ... دوتایشون حسابی قرمز کرده بودن ... با دیدن اونا تبسم
کوچکی
کردم ... شاید با این تبسم میخواستم بگم
کاش امروز منم بله واقعی می گفتم
تا دوتا خانواده به همراه عروس و داماد خارج بشن .
ساعت و نیم شد .
مامان به طرفم آمد _ شناسنامه رو بده من ..
شناسنامه رو دادم دست مامان ...
نگاهی به ترانه و مهدیس انداختم
ترانه که مشغول صحبت با آرتان و خانوادش بود

2

اما مهدیس
اونم مثل من مسترب نشسته بود رویکی از صندلی ها مشغول جویدن ناخونش بود
مامان به طرفم آمد _ کجایی تو دختر پاشو برو پیش خانواده ی پندار اینا بشین
_ نه مامان حوصله ندارم
_ مامان_توچته ؟!
_هیچیم نیست .. فقط یکم استرس دارم.
...
صدای بابا بلند شد ...
_ بیاید نوبت ماست ...
با دستای لرزون و پاهای شل به طرف اتاق عقد رفتم ...

میترسیدم ..

از همه چی

قبل از وارد شدن به اتاق مکثی کردم ... ترانه روی صندلیش نشسته بود و کنارشم آرتان

نشسته بود ، برعکس من اون خیلی خوش حال بود ، کنار آرتان سپهر و اونورشم مهدیس

نشسته بود ، فقط جای دو نفر خالی بود ، منو پندار .

مامان _ چی شد نظرت عوض شد ..

به پندار نگاه کردم کمی رنگش پریده بود اما سعی می کرد آرامششو حفظ کنه ...

مامان _ اگه میخوایی بگو نه دخترم ، هیچ اجباری نیست

چشمامو بستم ... ترسیده بودم ... اما من تصمیمو گرفته بودم

2

_ نه عقد می کنم

و به طرف پندار رفتم ...

احساس کردم خیالش راحت شد ...

بند کیفم تو دستم بود و باهاش ور می رفتم ...

محضر دار کتابی با جلد سبزی از توی کشوی میزش در آورد و به طرف ما گرفت

محضر دار _ بی زحمت به نوبت اینجاها رو امضا کنید ..

اول از همه ترانه

پشت سرش آرتان

بعدشم مهدیس و سپهر

و در آخر منو پندار

محضر دار روبه آرتان کرد

محضر دار _ مهریه عروس خانوم چیه ؟

قبل از اینکه آرتان حرفی بزنه پدرش پرید وسط حرفش ..

پدر آرتان _ من قبال مهریه عروسمو مشخص کردم ، میخوام خونه مو به نامش بزنم

!

وایی این یا رو دیونه است ...

محضر دار سند خونه ی آرتان اینارو نگاهی انداخت و گفت :
محضر دار _ مبارکتون باشه عروس خانوم
صدای جیغ و دست سوت اتاق را پر کرد ..
محضر دار بعد از کمی مکث رو به سپهر کرد و همون حرفو تکرار کرد ..

2

سپهر _ مثل همه ی عروس دامادا حاج آقا یه جلد کالم اهلل مجید یک دست آینه و
شمدان
... و ...

به چهره ی مهدیس نگاهی انداخت و مکث کرد..
محضر دار _ و چی آقای داماد ؟
و تا سکه

مهدیس انگار یه پارچ آب یخ رو سرش خالی کرده باشن متعجب به طرف سپهر
برگشت و
بهش نگاه کرد

و در گوشش پچ پچ کرد :

"

مهدیس

"

وقتی سپهر مهریه مو عالم کرد چشمام از تعجب گشاد شد و با عجله در گوشش گفتم
:

_ چیکار داری می کنی ؟

سپهر _ عقد !

_ بیمزه منظورم مهریه است ، قرار ما این نبود

سپهر _ ما سر مهریه قراری نداشتیم

_ مثل اینکه تو حالیت نیستا ما وقتی برگشتیم ایران قراره از هم دیگه جداشیم ..

سپهر _ خب

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم

– من چنین چیزی نمیخواهم و قبول ندارم ..

2

سپهر – ای بابا می تونی این عقد صوری رو هم بهم بریزی ... بزار فکرکنم مثال دست و دلبازم

.. تو واقعیت که نمی تونم از این حماقتا بکنیم

– اگه موقعه طالق مهریمو خواستم ..

سپهر با شیطنت لبخند زد ...

سپهر – منم اونوقت همه چیزو به خانواده ات می گم

زیر لب غرلند کردم دیونه

با خنده گفت :

سپهر – خودتی

با تذکر محضر دار از سپهر دور شدم و دیگه باهاش کوچکتترین حرفی نزدم .

حال نوبت پندار و صحرا بود

محضر دار سوال قبلی رو دوباره از پندار پرسید

پندار – حاج آقا یه جلد کالم اهلل مجید ، تا شاخه گل رز ، تاهم سکه ...

صحرا متعجب گفت :

صحرا – چرا این همه ..

پندار – چون امسال سال میخوام تعداد سکه ای که مهرت می کنم با تاریخ عقدمون

یکی

باشه ..

صحرا – آخه ..

پندار – هیس ، بهتره که ادامه بدیم

محضر دار – بله ، بهتره شروع کنیم

مامان سریع از توی کیفش یه چادر سفید در آورد و انداخت رو سرم

– نیازی به این کارا نیست مامان

ولی اون بدون حرف و با لبخند چادرو رو سرم انداخت

قلیم تند تند میزد ... صورتم گر گرفته بود و لبام خشک شده بود ... تو اون سرما بدجوری

عرق کرده بودم به طوری که حرکت قطره های عرقو روی گردنم و کمرم حس می کردم

محضر دار برای اولین بار از ترانه پرسید
از خجالت داشت آب میشد که صدای خواهر آرتان بلند شد
خواهر آرتان _ عروس رفته گل بچینه
(تو دلم : غلط کردی ، این اینجا نشسته جو میدی)
محضر دار برای بار دوم سوالشو پرسید ...

" ترانه "

وقتی محضر دار برای بار دوم سوال را ازم پرسید
از خجالت داشتم آب می شدم ..
سریع میخواستم بگم بله
آرتان _ اه اه نگیا ... تا سه نشه بازی نشه
بهش نگاه کردم
آرتان _ یه بار تو زندگیمون داریم زن می گیرما عزیزم تحمل داشته باش
می دونم
عجله داری ولی بذار دفعه ی سوم

با عصبانیت ...

_ سعی کن از اینجا که رفتیم بیرون زیاد جلوی چشمم آفتابی نشی
آرتان _ باشه تو حال برای سومین بار بگو ..
آرتان باخنده ...

عروس رفته بشکه باروت بیاره !
عاقده یه دفعه سرشو آورد بال ... چی بیاره ؟
آرتان _ هیچی آقا رفته مثال گل بیاره
صحرا و مهدیس ریز ریز می خندیدن ... و من حرص میخوردم

سرمو انداختم پایین و با صدای لرزانی گفتم :
 _ با اجازه ی پدر و مادرم و همه ی بزرگتر ، بله
 صدای دست و سوت و جیغ همه ی آدمای اطرافمون بلند شد
 عاقد _ مبارکتون باشه ، بسالمتی انشالله
 و روشو کرد به طرف مهدیس ...

"

مهدیس

"

وقتی عاقد عقد ترانه و آرتانو خوند ، استرس بدی به جونم افتاد چون میدونستم
 بعدش نوبت
 منه
 وایی خداجون
 عاقد رو به من گفت :

2

عاقد _ خانوم مهدیس سعیدی آیا به بنده اجازه میدهید شمارو به عقد آقای سپهر
 آریانژاد
 در بیاورم ؟
 زودی بهش نگاه کردم که حرف بی ربط نزنه
 که در اوج ناباوری
 سپهر _ عروس رفته تخم کفتر بیاره تا زبون منو که از ترس بند امده بازکنه ..
 صدای خنده ی همه ی افراد تو اتاق بلند شد و گوشمو کر کرد
 بی بی از خنده سرخ شده بود ...
 سپهر میخندید
 _ خیلی مسخره ای
 سپهر _ عزیزم یه روزی غبطه ی این روزا رو می خوریا....
 محضر دار _ هه ، آقایون دماذ مثل اینکه زیادی شوخن
 عاقد شروع کرد برای بار دوم پرسیدن

محضردار _ آیا بنده وکیلیم ..

به سپهر نگاه کردم که زیر لب چیز رو پیچ پیچ کرد
سپهر _ پَنَ نَ پَ .. دکتري اورديمت کالس مجلس بره بال
نتونستم جلوی خنده خودم و بگیرم ...
صدای اعتراض محضر دار بلند شد
محضردار _ عروس خانوم برای بار سوم میپرسم .. وکیلیم ؟
یاد حرف قبلی سپهر افتادم

سپهر _ عزیزم سکنه ام ندیا ... بگو بله و راحت کن از این منجالب ...
به لجش میخواستم بگم نه ولی ناچار بودم بگم بله
با صدای آرومی
_ بله

همه شروع کردن به دست زدن ...
مامان روی سرمون نقل می ریخت
_ بس کن مامان
مامان _ هیس ...

نوبت پندار و صحرا شد عاقد برای اولین بار از صحرا پرسید اما صحرا جوابی نداد
....

محضردار _ عروس خانوم بنده وکیلیم ؟
صحرا _ ...

محضردار _ برای بار دوم میپرسم ، بنده وکیلیم شمارو به عقد آقای پندارادمنش با
مهریه

مشخص در بیاورم ؟
صحرا _ ...

محضردار _ برای سومین بار و آخرین بار میپرسم ، وکیلیم ؟
صحرا _ ...

چش شده این چرا بله نمیگه ، نکنه پشیمون شده باشه ، خداجون خواهش میکنم ،
وایی

صحرا بله رو بگو همه چی رو خراب نکن

با ترس به چشمای صحرا خیره شدم

اتاق را سکوت برداشته بود

صحرا چشماشو بستو با کمی مکث گفت :

بله

آخی ، نفسمو با خیال راحت بیرون دادم

دوباره صدای دست و سوت همه بلند شد

عابد کتابشو بست و با صدای آرومی گفت :

_ خوشبخت بشید

مامان حلقه هارو آورد و داد دستمون ، اول از همه نوبیت ترانه و آرتان بود که حلقه

هاشونو

دست کنن ...

ترانه دست آرتانو گرفت و حلقه شو دستش کرد ...

پشت سرش هم آرتان این کارو تکرار کرد ...

تا نوبت رسید به من ...

حلقه سپهر و برداستمو دستش کردم ...

سپهر تو چشمام خیره شدو به دستم اشاره کرد

دستم و اوردم بال و حلقه رو تو دستم کرد ...

سپهر با حالت بامزه ای ..

سپهر _ وای خدا مرگم بده اندازشه !

همه زدن زیرخنده که من با عصبانیت رومو ازش برگردوندم و دندون هامو به هم

فشردم

حال نوبت پندار و صحرا بود ..

اول پندار حلقه ی صحرا رو دستشو کرد و د رآخر هم صحرا

همه ی مهمونا یکی یکی به طرفمون آمدن و بهمون تبریک گفتن ...

و ما شش نفرهم سعی کردیم با لبخند و مهربانی جوابشونو بدیم ...
 همه چیز خوب پیش می رفت که یه آن
 وایی مامان این چیه ؟!
 مامان با یه ظرف بزرگ عسل به طرف ما امد ...
 زیرلب غریدم ... از این کار متنفرررررم
 مامان ظرف عسلو به طرف ترانه و آرتان برد ، اون دوتا همزمان انگشت کوچیکه
 شونو تو
 ظرف عسل فرو بردن و سپس گذاشتن
 دهن همدیگه ، احساس بدی بهم دست داد ...
 آه ...
 ظرفو گرفتن طرف منو سپهر
 خداجون خودت کمک کن ..
 انگشتمو توی ظرف عسل فرو کردم ..
 تو چشمای سپهر خیره شدم
 _ گاز که نمی گیری ..
 سپهر با خنده _ نگران نباش ...

وقتی انگشتمو برد تو دهنش ، تنم مور مور شد ، داشت حالم دگرگون می شد ، با
 لذت
 خاصی انگشتمو می مکید .. اه ، حالم بهم خورد
 انگشتمو خیس توف از دهنش اورد بیرون ، اوف آآلن بال میارم ، سریع با گوشه ی
 لباسم
 انگشتمو خشک کردم
 حال نوبت من بود
 وقتی انگشت سپهر و بردم تو دهنم ، هوس کمی شیطننت کردم و گاز محکمی از
 انگشتش
 گرفتم
 اما سپهر به روی خودش نیورد و سعی کرد عادی باشه

فشار دندونامو روی انگشتش بیشتر کردم
 اه چه مغروره هیچی نمیگه ..
 محکم تر گازش گرفتم
 دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و با لحن عصبی گفت :
 سپهر _ ولش کن المصب کنده شد !
 آخیش ، دلم خنک شد ..
 با نیش خند انگشتشو از دهنم بیرون اوردمو تو چشماش خیره شدم ..
 صرف عسلو دادیم به پندارو صحرا
 اونا هم همین کارو تکرار کردن ...
 دوباره صدای دست و جیغ و سوت و موسیقی اتاقو پر کرد
 ...

" صحرا "

از محضر که امیدیم بیرون تقریبا همه رفته بودن
 فقط ما با خانواده هامون منونده بودیم ...
 بالخره این عقد لعنتی هم تموم شد ...
 خدایاشکرت
 ترانه و مهدیس به طرفم آمدن
 _ صحرا واسه امروز برنامه ات چیه ؟؟
 _ خواب
 ترانه _ همین ، نمیخواهی با پندار بری ...
 اجازه ندادم حرفشو ادامه بده
 _ بین ترانه مثل اینکه فراموش کردی منو پندار هیچ رابطه ای باهم نداریم ، این
 فقط یه
 ازدواج صوریه ، فقط اسممون تو شناسنامه ی
 همدیگه است ، همین ..
 ترانه _ آخه ..

_ خواهش می کنم ادامه نده
 ترانه _ باشه بداخالق .. من رفتم
 _ به سلامت .
 نگاهمو به سمت پندار کشیدم

خیلی خوش حاله ، کامال می شد از چهره اش اینو فهمید ...
 راهمو کج کردم به طرف پدرم مادرم رفتم :
 _ مامان
 مامان همانطور با لبخند به طرفم برگشت و گفت :
 مامان _ جانم چی شده صحرا ؟
 _ هیچی ، میخواستم بگم من دارم میرم خونه
 مامان لبخند رولش جمع شد ..
 مامان _ چی چی دارم میرم خونه هنوز همه هستن
 _ میدونم ، ولی خیلی خسته ام ، دیگه نمیتونم بیشتر از این بمونم ، باید برم یکم
 استراحت
 کنم
 مامان _ اما صحرا ..
 حرفشو قطع کردم ..
 _ مامان جدی میگم ، حالم بده
 مامان آه بلندی کشید
 مامان _ اوف ، باشه برو
 لبخند ی زدمو گونه شو بوسیدم ...
 _ مرسی ، حال سوئیچو بده ..
 مامان دستشو برد کیفش برد و سوئیچ ماشینو به طرف من گرفت
 مامان _ مواظب خودت باش .

_ نگران نباش من که بچه نیستم

مامان لبخند مهربانی زد .

مامان _ بله خانوم دیدیم عروس شدید

با لبخند جوابشو دادمو به طرف ماشین راه افتادم .

...

"پندار"

از محضر که امدم بیرون همش سعی می کردم تمام توجه ام به صحرا باشه ،

نمیدونم چرا

انقدر حالش گرفته بود ، همش روی پیشونیش اخم بود و غر میزد ، این دختر چشه

..

سپهر _ پندار حواست کجاست ؟

با صدای سپهر به سمتش برگشتم ..

_ هیچ جا ... همینجام ..

آرتان _ بله مشخصه حواست کجاست

و به سمت صحرا اشاره کرد

وقتی برگشتم سمت صحرا دیدم سوار ماشینش شده و داره میره

یعنی میخواد بره کجا

اونم تنهایی !

سپهر _ هووو ، پندار نیستیا..

_ بیخشید بچه ها من باید برم ...

آرتان _ کجا ؟

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت ماشینم که زیر درخت تو سایه پارک بود رفتم و راه

افتادم

دنبال صحرا

باید میفهمیدم کجا میره ..

" صحرا "

با خستگی وارد خونه شدم ...

آخ اگه به اینا بود تا صبح اونجا میموندیم ...
 خدارو شکر از گیرشون در رفتم ...
 روسری مو از سرم در اوردمو انداختمش مبل که صدای زنگ در بلند شد
 _ یعنی کی میتونه باشه ..
 نگاهی به ساعت انداختم ..
 _ ساعت تازه امکان نداره مامان اینا باشن ..
 دوباره صدای زنگ در بلند شد و منو از فکروخیال بیرون اوردم
 با ترس به سمت آیفن رفتمو برداشتمش
 _ کیه ؟
 صدای پسر جوانی از آیفن بلند شد :
 _ خانوم صحرا امیدی ؟
 _ بفرمایید ، خودم همستم
 پسر جوان _ من پیکم براتون یه بسته اوردم
 _ بسته ، از طرف کی ؟
 پسر جوان _ نمیدونم خانوم ، بی زحمت بیاید دم در تحویل بگیرید ..
 باشه آلن میام ..
 چقدر صدای یارو واسه ام آشنا بود ، بیخیال ، سریع شالمو سرم کردم و از خونه زدم
 بیرون ...
 سریع حیاط رو رد کردم و به طرف در رفتم و با کمی مکث درخونه رو باز کردم که با
 چیز عجیبی روبه رو شدم...
 هومن
 این اینجا چیکار داشت !
 با دیدن چهره ی هومن ناخواسته ترس بدی به جونم افتاد ...
 هومن _ باید باهات حرف بزنم صحرا
 _ من هیچ حرفی باتو ندارم
 سعی کردم در خونه رو ببندم اما هومن مانع شد

هومن - خواهش می کنم فقط چند دقیقه
 سپس با عصبانیت اضافه کرد
 - اگه نیایی بیرون انقدر داد میزنم تا آبروتو ببرم ...
 - چی میخوایی
 هومن - شنیدم ازدواج کردی !
 چی این از کجا فهمیده ...
 - خب که چی ؟

2

هومن - فقط یکم باهم حرف بزنیم
 درخونه رو باز کردم و به چشماش خیره شدم :
 - بگو میشنوم
 هومن - اینجا همیشه میخوام یه چیزمهم بهت بگم ...
 - همینجا بگو تو همیشه بیای
 هومن - خب ، پس بیا تو ماشین من ..
 به زانتیا سفید هومن خیره شدم ، دو دل بودم ، میترسیدم بخواد کاری بکنه ...
 هومن - فقط چند دقیقه صحرا خواهش می کنم
 - دلم براش سوخت ، درخونه رو پیش گذاشتمو به طرف ماشینش رفتیم ...
 سوار شدم
 - خب
 هومن - چرا ازدواج کردی
 - چه سوال مسخره ای
 هومن - من دوستت دارم صحرا ، سعی کن درکم کنی
 - هومن گوش کن ، تو باید منو فراموش کنی من دارم ازدواج می کنم
 اشك تو چشاش حلقه زد
 هومن - نه ، نه صحرا من فراموش نمی کنم ، تو یا مال من میشی یا مال هیچکس
 دیگه ...
 - هومن بس کن ..
 هومن - دارم جدی میگم ، نمیزارم بهش برسی .. حتی اگه شده جفتتونو میکشم

خواستم از ماشین پیاده شم ، دستگیره رو کشیدم که در باز نشد ... کثافت قفل
 مرکزی رو
 زده بود ... سرش داد زد :
 _ درو بازکن هومن
 خندیدو گفت :
 هومن _ تو کاراته کارم که باشی من یه مردم و هیکلم هم دوبرابر تو اونروز هم
 حرکت
 ناگهانی بود وال جورى مى زدمت که تا عمر دارى يادت نره ... حال هم تقال نکن
 خانوم
 کوچولو
 و راه افتاد ... دروغ چرا خیلی ترسیده بودم .. داد زد :
 _ نگه دار هومن .. این مسخره بازی ها چیه
 هومن _ خانوم کاراته کار اگه میتونی خودت نگهش دار
 خواستم فرمونو بگیرم که دستمو پس زد و به رانندگی ادامه داد ... داد زد :
 _ هومن خواهش می کنم .. مامانم میاد خونه میبینه من نیستم نگران میشه
 هومن _ باید قبال فکرشو می کردی
 گوشیمو از جیب شلوارم در اوردم و شماره ی مامانم رو گرفتم ... هومن گوشیم رو از
 دستم
 کشید و از ماشین انداختش بیرون
 داد زد :
 _ دیوونه شدی ... اگه دارى شوخى مي کنه بهتره تمومش کنى چون شوخي خیلی
 مسخره
 ایه
 جوابی نداد ... یه دفعه ماشین وایساد ... روبه رومون باغ بود ... حتی نمی دونستم
 کجاییم ...

گفت :

هومن _ پیاده شو

گریه می کردم و از ترس روی صندلی مچاله شده بودم ... وقتی دید پیاده نمی شم خودش

آمد و بازوم رو گرفت و به زور پیادم و کرد

با وجود مخالفت های من وارد باغ شده بود چه زوری داره این الگ خان ... حدود نیم

ساعت رفتیم و هر دفعه هم از یه دوراهی گذشتیم ... باز خودمو روی زمین انداختم و با حق

حق گفتم :

_ هومن تورو خدا ولم کن ...

به زور بلندم کرد و گفت :

هومن _ باید قبال فکرشو می کردی صحرا خانوم ...

و باز راه افتاد و منم دنبال خودش کشید ... بالخره به یه کلبه چوبی رسیدیم ... خودم رو

عقب کشیدم و درحالی که گریه می کردم گفتم:

_ منو اوردی اینجا چیکار ؟

هومن _ من نمیتونم بذارم تو مال یکی دیگه بشی ... تو اول و آخر مال خودمی دوباره خودم رو عقب کشیدم و از میون حق حق گریه ام گفتم :

_ من ازدواج نمی کنم خوبه ؟ فقط ولم کن بذار برم

یه لبخند کثیف زدو گفت :

_ دیره خوشگلم ... خیلی دیره

و بازومو کشید زورم بهش نمی رسید فقط اون لحظه زیرلب گفتم :

_ خدا یا ... کم ... کمکم ... کن

یه کلبه ی چوبی که سه تا پله می خورد ... خیلی قشنگ بود ... ولی نمی دونم این کلبه

وسط باغ چیکار می کرد ... اشکام خشک شده بود

فقط حق حق میکردم ... هومن یه پله رفت بال و تا خواست پله ی دوم رو بره داد زدم :

_ تو رو خدا هومن ... تو رو جون دایی ولم کن

هومن _ انقدر زر زر نکن ...

و خواست دستمو بکشه که صدای پندار از پشت امد :

پندار _ ولش کن بی ناموس عوضی

برگشتم عقب ... آره اشتباه نکرده بودم ، خودش بود دستم رو بردم و اشکم رو

پاک کردم و

با نور امیدی که تو دلم جونه زده بود یه لبخند زدم بازوم رو از دست هومن در

اوردم و

ماساژش دادم ... الهی دستت بشکنه هومن .. الهی مامانت به عزات بشینه ...

هومن با عصبانیت گفت :

هومن _ تو ، توی عوضی صحرا رو از من گرفتی ...

پندار _ خفه شو کثافت ...

و بهمون نزدیک شد و رفت یقه ی هومن رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد یه

خورده

ازش بلندتر و درشت تر بود ... معلوم بود داره دندون هاشو رو هم فشارمیده و از

بینشون حرف

میزنه :

پندار _ دست از سر زن من بردار کثافت عوضی ...

و یه مشت زد توی دهنش ... هومن پرت شد روی زمین ولی پندار باز رفت طرفش

و با یقه

اش بلندش کرد :

پندار _ خوب نگام کن تا قیافه ام یاد بمونه ... زورت به یه دختر تنها رسیده عوضی

... بار

آخری باشه که دوروور صحرا میبینمت

و به سمت من برگشت و به هومن رو به من گفت :

پندار _ این که از خون خودته نامرد ... می خواستی باهاش چیکار کنی ؟
 هومن _ این دختر از اول مال من بوده حال دارن با زور ازم میگیرنش منم میخوام
 بازور
 نگهش دارم
 پندار دادزد :
 پندار _ تو غلط می کنی
 و یه مشت دیگه بهش زد و هومن باز پرت شد ... پندار رفت طرفشو با پاش به
 پهلوش ضربه
 زد ... انقدر زد تا خسته شد
 آخر ولش کرد و امد طرفم داد زد :
 پندار _ برو خداروشکر کن نوك انگشتت بهش نخورد چون به والی علی اون موقعه
 خودم
 خونتو رو چوب های این خونه می ریختم
 حال هم گمشو نمیخوام چشمم بهت بیفته ...
 هومن به سختی بلند شد و در بین درختا گم شد ... نفسی از روی آسودگی کشیدم و
 سرمو
 تکیه دادم به درخت پشت سرم ... یه لبخند زدم
 و زیرلب گفتم :

_ خدایا ممنونتتم ... نوکرتم
 پندار _ خوبی صحرا ؟
 چشمامو بازکردمو گفتم :
 _ به لطف تو آره
 پندار _ چرا باهاش امدی اینجا ؟
 _ من نیومدم به زور اوردم
 پندار _ خب چرا بهش اجازه دادی به زور بیارتت ؟!
 _ پندار من اگه زورم بهش می رسید ، خودم از دستش فرار می کردم و دیگه محتاج
 کمک تو نمی شدم

پندار نفسشو بیرون داد و گفت :

_ بهتره بلند شی زودتر باید برگردیم

تازه یاد مامانم افتادمو گفتم :

_ وایی مامانم !

و بلند شدم و با پندار راه افتادیم ... از پندار با لبخند پرسیدم :

_ خوب از کجا باید بریم؟

پندار _ نمیدونم

لبخندم خشک شد و جیغ زدم :

_ چی ؟

پندار _ چرا جیغ میزنی خوب من فقط دنبالتون امدم

_ اصل تو چرا مارو دنبال کردی ؟

پندار _ انگار نارحتی که هومن رو رد کردم ؟ بیا و خوبی کن

_ اصل شاید من و اون میخواستیم بریم یه جا یه کار خصوصی داشتیم که تو نباید

می

فهمیدی فضول خان ... اونوقت تکلیف چی بود ؟

پندار _ تو غلط میکنی با اون کار خصوصی داشته باشی

_ تو منو دیوونه می کنی ... اصل ولش کن بیا یه راه برای بیرون رفتن پیدا کنیم

باهم راه افتادیم و همینطوری بی هدف رفتیم جلو ... پندار که جلو راه می رفت یه

دفعه

وایساد منم که سرم پایین بود و پشتش را میرفتم

که خوردم بهش داد زدم :

_ هی یابو چرا وایسادی ؟

آخ چه دلم برای فحش هام تنگ شده بود ... برگشت و با درماندگی گفت :

پندار _ ماکه دوباره رسیدیم به همین کلبه

_ امکان نداره ...

هوا تقریباً تاریک شده بود

پندار دستمو گرفت : بیا باید یه بار دیگه امتحان کنیم ، ایندفعه از یه راه دیگه میریم ...

سریع خودمو جمع و جور کردم و دنبالش راه افتادم ، هوا سرد بود ، خیلی سرد ، تنم شروع به

لرزید کرد

الکردار هرچی میرفتیم تموم نمی شد .. چقدر اینجا بزرگه ... شبیه یه جنگله ، مثل اینکه از

باغ خارج شدیم و رفتیم تویه جنگل بزرگ

رو به پندار گفتم :

_ پندار ، تو مطمئنی داریم راهو درست میریم ؟

پندار _ نه

_ پس چرا همینطور داری میری جلو ؟

پندار _ راه دیگه ای داریم

_ آخه اینطوری که همیشه حداقل یه نقشه ای چیزی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای واق واق چندتا سگ به گوشمون خورد ، ترس عجیبی

به جونم افتاده بود ، خداجون خودت رحم کن

_ توهم شنیدی ؟

پندار _ چیو ؟

دوباره ساکت شدیم که صدای زوزه ماندنی بلند شد :

_ این صدا رو میشنوی ، نمیدونم چیه ولی صداش خیلی بهمون نزدیکه

پندار _ نترس صحرا من پیشتم ..

هنوز حرفش تموم نشده بود که چندتا از بوته های اطرافمون شروع به تگون خوردن کردن و

از بینشون یه سگ امد بیرون ...

سریع خودمو پشت پندار پنهان کردم

_ وایی پندار بیا از اینجا بریم

پندار _ نه وایسا آالن سگه رو ردش می کنم بره
_ ولش کن ، کاری به کارش نداشته باش ، بیا ما راهمونو کج کنیم و از یه سمت
دیگه بریم

پندار پوزخند مسخره ای زد _ نگران نباش صحراااااا ، من مواظبتم ..
سپس نیم خیز شد و از روی زمین سنگ بزرگی برداشت و باتمام قدرت پرتش کرد
طرف اون
سگ ... سگ بیچاره که از ترس
نمیدونست باید چیکارکنه ... فقط با واق واق و زوزه های ترسناک اینور و اون ور
میدوید ...
پندار تند تند از خودش صدای های
عجیبی در میورد و همش طرف اون سگ شن و سنگ پرت می کرد تا اینکه بالاخره
سگه
راهشو گرفت و با تمام سرعت رفت
پندار _ دیدی ... هیشکی نمیتونه حریف من بشه
پوزخندی زد :
_ آره ، مثل اینکه خیلی خوب زبون هم دیگه رو میفهمیدید ، اون صداها چی بود از
خودت
درمیوردی ؟
پندار نیشش بسته شد _ خب ... میخواستم بترسونش
با پوزخند اضافه کردم :
_ آره موفقم شدی ، سگ بیچاره چقدر قیافه ی تورو دید ترسیدش ، نمیدونست باید
چیکارکنه !
پندار _ اه ... میبینم که خیلی خب درکش می کنی !
_ بسه دیگه بهتره به راهمون ادامه بدیم ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره صدای سگا بلند شد و این دفعه چهار پنج تا
سگ
همزمان به طرف منو پندار هجوم آوردن

ما دوتا هم دوتا پا داشتیم دوتا دیگه گرفتیم شروع کردیم دویدن ...
 ما بدو ، سگا بدو
 قلبم آمده بود تو حلقم ...
 از خستگی دیگه نای دویدن نداشتم ... هر لحظه ممکن بود سگا بهمون برس ...
 باید فکری
 می کردم .. به اطرافم نگاهی انداختم یه درخت نسبتا بلند کنارم بود .. سریع خودمو
 با یه
 حرکت کشیدم بالای درخت و روی یکی از شاخه هاش نشستم به طوری که مطمئن
 شدم
 شدم جام امنه .. امنه ...
 پندارم درست کار منو انجام دادو امد بالای درخت و کنارم روی یه شاخه ی محکمتر
 نشست
 ...
 نفسمو با صدا بیرون دادم
 _ فکر می کردم ازت ترسیده
 پندار _ چیکارکنم خب ..
 _ هی بهت گفتم بیخیالش شو راهمونو کج کنیم بریم ...
 پندار _ بس کن صحرا انقدر غر نزن ...
 با عصبانیت سرمو از سمتش برگردوندم و به پایین نگاه کردم ، سگا همچنان درحال
 پارس
 کردن زوزه کشیدن بودن ، از دهنشون آب
 میچکید ، دندون های ترسناک و تیزی داشتند ، یه جورایی بیشتر شبیه یه گرگ
 بودن تا یه
 سگ
 پندار _ راستی تو چجوری خودتو کشیدی بالای درخت ؟

_ بیخشیدا من کاراته بازم ورزش کارم بدنم نرمه این کاراکه واسه من کاری نداره ،
درضمن

من شمال بزرگ شدم بیشتر عمرمو روی درختا بودم ...

پندار پوزخندی زد و بالحن تمسخر آمیزی گفت :

پندار _ اوهوم ، مثل میمون !

سریع به سمتش برگشتم

_ چیزی گفتی ؟

پندار _ نه

_ چرا یه چیزی گفتی

پندار _ منکه یادم نیست ...

_ در هر صورت سعی کن احترام خودتو نگهداری ...

پندار خنده ی بلندی کرد ...

پندار _ خیلی با حالی .. انگاز نه انگار که همین چند دقیقه پیش محتاج کمک من

بودی

_ من محتاج کسی نبودم ... خودت خودشیرینی کردی امدی کمک!

نیم ساعتی میشود که بالی درخت ایستاده بودیم ... دیگه حسابی خسته شده

بودمو دلم

میخواست بیام پایین ... اما این سگا هنوز همونجا ایستاده بودن ، مثل اینکه قصد

رفتن

نداشتن ... ای خداجون

بالخره بعد از کمی پارس کردن بیخیال شدنو راهشونو کج کردن و رفتن ... اولش

میترسیدیم

برگردن برای همینم کمی منتظر ماندیم اما

وقتی دیدیم ازشون خبری نیست با خیال راحت از بالی درخت امدیم پایین و به

راهمون

ادامه دادیم ...

هوا تاریک شده بود ...

همه جا رو سکوت فرا گرفته بود .. تنها صدای جیرجیرک ها که در البه الی چمن های بلند

و مخفی شده بودن و هو..هو ی باد که به چمن های جنگل برخورد می کرد و تکونشون

میداد به گوش میرسید ... حسابی سردم بود ...

نم نم باران شروع به باریدن کرد ..

عالی شد ، همینو کم داشتیم

دستامو زیر بغلم بردمو چند بار بال پائینشون کردم ، از دهنم بخار میومد بیرون ، با اینکه

دوسه روز دیگه زمستون تموم میشه اما هنوز

هوا خیلی خیلی سرد بود ... شماله دیگه هواش حال به حاله ...

پندار با خستگی به طرفم برگشت ... بیا اول یه جایی رو پیدا کنیم با این بارون تا فردا صبح

دوم نمیاریم

_ چی ؟ تا فردا ...

پندار _ نمی دونم ... الن هیچی نمیدونم ...

_ یعنی چی که نمی دونی پس داری منو کجا میبری ؟ ... من تا فردا صبح نمیتونم اینجا

بمونم

پندار با عصبانیت به طرفم امد و با خشم یکی از بازوهامو گرفت ...

پندار _ همچین میگی من نمی تونم انگار من اوردمت اینجا .. فکر می کنی من خیلی خوش

حالم که اینجا ... منم سردمه ... ولی مثل تو غر غر نمی کنم ... دوست داری برگرد برو

هرجایی که دلت میخواد ... که تا صبح اینجا نباشی

به چشم خیره شد .. و با زومو ول کرد ... سرمو انداختم پایین

_ من متاسفم ... نمی

پندار _ صحرا بس کن ... بیا برگردیم ببینیم یه خراب شده ای رو پیدا می کنیم که
 امشبو
 اونجا سر کنیم ...
 داشتم می لرزیدم ... نزدیک دقیقه ای بود که داشتیم راه می رفتیم ... خیلی سردمه
 ...
 سرجام نشستم ...
 _ اگه میخوای برگردیم سمت کلبه هومن ، حد اقل امشب جامون راحت
 پندار _ اما ما خیلی از اونجا دور شدیم .. باید کلی راه برگردیم
 _ من دیگه نمی تونم دارم یخ می زنم ...
 پندار _ صحرا پاشو اینجا بمونیم تا صبح یخ می زنیم ..
 _ دیگه نمی تونم .. نمی کشم ...
 پندار امد بالی سرم ایستاد .. اطرافمو نگاه کرد ...
 پندار _ یه لحظه اینجا باش من آالن بر می گردم
 داشتم بی حس می شدم ... بارون بی رحمانه می بارید ...
 پندار _ صحرا پاشو اینجا یه غاره کوچیکه ...
 _ توش جك و جونور نباشه ...

پندار _ بیا هرچی باشه بهتر از زیر بارون موندنه ...
 پندار زیر بغلمو گرفت و باهم رفتیم تو غار ...
 پاهامو نمی تونستم بکشم .. به محض ورود .. یه گوشه ای کز کردم ..
 _ کاش آتیش داشتیم ...
 پندار یه گوشه ای تو خودش مچاله شد بود ...
 بی حالی از سرو روش می بارید ...
 _ پندار من سردمه
 پندار _ خواب حرف بزن ..
 _ پندار سردمه نمی تونم ..
 پندار بلند شد ... اطرافو کمی گشت .. تا چیزی پیدا کنه
 اما چیزی جز چند تکه چوب خشك و به درد نخور نبود ... دوباره سرجاش نشست ...

رو زمین دراز کشیدمو پاهامو تو خودم جمع کردم ... چشمام داشت سنگین می شد
...

پندار - هی

چشمامو باز کردم ... پندار بالی سرم بود ..

پندار - بیا اینجا

منظورش گوشه ای از غار بود که کمی فرو رفتگی داشت و یه نفر می تونست توش
جا بشه ...

بهش نگاه کردم

پندار - مگه نمی خوای گرم بشی

دستم گرفت و منو به اون طرف کشید ... کمک کرد تا تو فرو رفتگی برم

بی حال و بی جون شروع کرد به باز کردن دکمه پیرهنش درش آورد ... بعدم رکابیشو
دوباره

پیرهنشو تن کرد ولی دکمه هاشو نبست

دست برد به سمت مانتوم ..

- چیکار می کنی ؟

پندار - می خوام گرمت کنم ..

از زیر فقط یه تاپ داشتم ... دکمه های مانتومو باز کرد

کنارم دراز کشید .. بهم نزدیک شد و منو کشید تو بغلش ... برام شده بود یه پتو ...
خودم که

تو فرو رفتگی بودم ... اونم جلوم بدنش داغ بود و کمی گرم می کرد دستشو
انداخت

دورم و خودشو بیشتر بهم چسبوند

پندار - نخواهیا .. باهام حرف بزن ..

- همش تقصیر من بود ...

گونشو به گونم چسبوند

پندار - نه عزیزم تقصیر تو نیست ... گرم شدی .. ؟

آره دارم گرم می شم ... تو چطوری احساس می کنم حالت بده

پندار _ نه خوبم ..
 _ سردت نیست .. ؟
 پندار _ نه .. تو گرم باش منم گرمم
 پندار _ رنگت پریده
 پندار _ نه من خوبم ...

چشاش نیمه باز بود ...
 پندار _ صحرا برام حرف بزن
 _ چی بگم
 پندار _ نمی دونم فقط حرف بزن
 _ تو این مدت خیلی اذیتت کردم ...
 پندار _ آره یادم باشه تالفی همه اذیت کردنتو در بیارم
 دوتامون آروم به زور خندیدیم ...
 بدنش داغ بود ... داغ داغ از حرارت بدنش ذوب شدم ... خودمو به هیکل مردونه و
 عزله ایش
 فشردم .. یکی از دستامو دورش حلقه کردم
 اینطوری هردوتایمون گرم می شدیم ...
 سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و چشمامو بستم ...
 پندار بوسه به پیشونی ام زد و زیرلب زمزمه کرد
 پندار _ صحرا دوست دارم هیچ وقت تنهام نذار ..
 بدون اینکه جوابشو بدم لبخندی زدم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

نور آفتاب روچشمام زوم کرده وبود ...
 به سختی پلکهایم را باز کردم ... کمی کشید تا همه چیزو یادم بیاد ...
 منو پندار ، هومن ، غار ...
 آه از نهادم بلند شد ، وایی خدای من این امکان نداره !!!

من دیشب تمام شبو تو بغل پندار خوابیده بودم
 با عجله از توی آغوش پندار بلند شدم و سرجام نشستم و کشو قوصی به کمرم وارد
 کردم ...
 با خستگی تمام از غار بیرون رفتم ،
 هوا کامال روشن شده بود ... تو تاریکی شب نمیتونستم اینجا رو به خوبی برانداز
 کنم ، یه
 محیط زیبا و سرسبز بود که همه جا از گل و گیاه پر شده بود ... و تنها صدای بلبل و
 جیک
 و جیک گنجشک ها به گوش میرسید ...
 درکل جای باصفایی بود ...
 دوباره به غار برگشتم ...
 _ پندار ... پندار .. بلندشو صبح شده ...
 اما جوابی نشنیدم
 دوباره صداش کردم ..
 بازم بی فایده بود ، مثل اینکه کر شده !!!
 بالی سرش رفتمو تکونی بهش دادم ...
 _ پندار ر ...
 نه واقعا نمی شنید ...
 چقدر رنگش پریده ، بدنش یخ یخ بود ...
 ترس بدی به جونم افتاد ...
 نگاهی به دست راستش انداختم که هنگام دعوا با هومن به زمین کشیده شده بود و
 خون
 افتاده بود ...

خون دور دستش کامال خشک شده بود ...
 پندار همانند يك تیکه چوب خشک روی زمین افتاده بود و صدامو نمی شنید ...
 اشک تو چشمام حلقه زد ، بغض بدی گلومو فرا گرفته بود ...
 بدن شل و بی جانشو تکان محکمی دادم ...

_ پندار بلندشو .. نگاه کن صبح شده ...
 لعنتی بی فایده بود
 دستو گذاشتم روی سینه اش و سعی کردم نبضشو بگیرم ...
 کند میزد ..
 خداجون خودت کمک کن ...
 _ پندار ، پندار ، خواهش می کنم پاشو چون صحرا ...
 _ پندار ، تو رو خدا بلندشو
 کمی مکث کردم و با صدای لرزون از گریه به ادامه ی حرفم اضافه کردم
 _ آخه من دوست دارم !
 با گفتن این جمله دیگه نتونستم خودمو نگهدارم و شروع کردم به گریه کردن ...
 قطرات
 اشك دونه دونه از چشمام می ریختن و
 روی گونه هام جا باز می کردند ... احساس بدی داشتم .. انگار یه چیزی درونم
 شکسته بود ..
 پندار خواهش می کنم بلند شو ...
 تو رو خدا بلندشو
 چون مادرت بلندشو
 کف دستامو گذاشتم روی چشمام و شروع کردم به گریه کردن ...
 تقریبا به .. هق .. هق .. افتاده بودم
 که یهو صدای خنده های پندار بلند شد ..
 متعجب اشکامو پاک کردم و به طرف صدا برگشتم !
 پندار بود ، خوش حال و سرحال سرجاش نشسته بود و به من خیره شده بود و
 داشت
 میخندید ...
 با عصبانیت سرش داد زدم ..
 _ تو ... تو ... لعنتی !
 پندار _ هه ... نگران نباش عزیزم من زنده ام دیگه گریه نکن !

شونه هامو بالانداختم ..

_ منکه بخاطر تو گریه نمی کردم ... (کمی مکث کردم) .. آشغال رفته بود تو چشمم !!

پندار _ هه ... اونوقت ادم اشغال تو چشمش میره انقدر .. پندار .. پندار.. میکنه ؟!
دیگه جوابشو ندادمو از سرجام بلندشدم
_ واسه چی جوابمو نمیدادی .. دیونه فکر کردم مردی ... بدنت یخ یخ بود ..
پندار _ خب یخورده بدنم یخ کرده بود ، درضمن من از قصد جواب نمیدادم
میخواستم

همین جمله ای رو که گفתי بشنوم !

_ کدوم جمله ؟!

پندار _ همینکه گفתי دوست دارم !

اه لعنتی ، شنیده بود ...

سعی کردم بحثو عوض کنم ..

_ آآلن حالت خوبه ؟

پندار پوزخند مسخره ای زد _ زایه بحثو عوض نکن !

رومو ازش برگردوندمو از غار بیرون رفتم :

_ بهتره عجله کنی ، به اندازه ی کافی دیرم شده ... فکر کنم مامانم تاحال از نگرانی مرده !

پندار _ باشه وایسا آآلن میام

...

کمی نکشید که پندار از غار بیرون آمد و باهم راهو ادامه دادیم ، حال که هوا روشن شده بود

ب، بهتر اطرافمون مشخص بود ... ئدنبال جاده به راه افتادیم

_ جاده ی اصلی از این طرفه بیا ..

پندار _ نه ... من ماشینمو جای دیگه پارک کردم ...

_ کجا ؟

پندار _ کمی پایین تر از این جاده ...

_ اووووف .. چرا انقدر دور؟؟

پندار _ چیکارکنم واسه اینکه هومن متوجه من نشه مجبورشدم نصف راهو پیاده پیام

...

زیر لب غریدم

_ اه ، لعنتی

2

میدونستم که پندار حرفمو شنیده ... اما منتظر هیچ جوابی از پندار نشدم و سریع به راهم

ادامه دادم ... اصل باورم نمیشه مردم شب بعد از عقدشون میرن سینما و رستوران اما مارو

باش تو جنگل گم شدیم اوووووف .. لعنت به این زندگی

چند دقیقه ای می شد که تو جنگل سرگردون دنبال ماشین پندار بودیم ...

که خداروشکر بالخره بهش رسیدیم ...

خداجون اینجا دیگه کجا بود ... همه چیش شبیه پازله اگه یه قدم پاتو کج تر بذاری همه چی

میریزه بهم و راهتو گم میکنی !

سوار ماشین شدیم ...

تو راه کوچکتین حرفی بین منو پندار ردوبدل نشد ...

اصل دوست نداشتم سر بحثو باهاش باز کنم

یجورایی میترسیدم درباره ی اون حرفم ازم سوال بپرسه !

....

وقتی رسیدیم جلوی درخونه قلبم ریخت تودهنم ...

خدایا کمک کن ...

پندار ماشینشو گوشه ای پارک کردو باهم به سمت خونه ی ما راه افتادیم ...

با استرس و ترس زنگ درو زدم ... طولی نکشید که صدای مامان از پشت آیفن بلند شد ...

مامان _ کیه؟؟؟...

عصبانیت و ترسو می شد توی صداش احساس کرد

۲۔ منم مامان درو بازکن ...

مامان که انگار دنیا رو بهش دادن با عصبانیت فریاد زد ...

مامان _ صحرااااا ... دختر تویی ؟ .. کجا بودی تو این مدت ... بدو بیا بال که کلی باهات حرف

دارم ...

وایی نه بازجویی های مامان شروع شد

پندار که انگار متوجه ی ترس من شده بود آرام زد پشتمو گفت :

پندار _ نترس دختر من مواظبتم .. همه چی رو واسه شون توضیح میدم .. نگران نباش

خودمو زدم به اون راه ...

– من نگران نیستم!

یوزخند مسخره ای زد و از پله ها رفت بال

منم در خونه رو بستمو پشت سرش راه افتادم...

...

هنوز وارد خونه نشده بودیم که صدای غر غر مامان بلند شد ...

مامان _ کجایی تو دختر ؟ ... نباید یه خبری چیزی به من بدی ؟ ... از دیروز تا حال از نگرانی

صدبار مردم و زنده شدم .. بابات کل شهرو زیر و رو کرد .. اصل انگار آب شدی رفتی
تو زمین

... کجا بودی، صحرا ???

هنوز دهنو باز نکرده بودم که پندار شروع کرد به حرف زدن ...

پندار۔ خانوم امیدي من براتون توضيح ميدم ...

مامان کمی اروم شد و روبه پندار کرد ...

مامان - بگو پسرم ...

پندار به طرف راحتی های کنار تلوزیون اشاره کرد و به همراه مامان رفتنو درست همونجا

نشستند و شروع کرد به تعریف کردن ماجرا

...

مامان وقتی تمامی جریانو فهمید آه بلندی کشیدو گفت :

مامان _ بخدا این پسر دیونه است ... چقدر بهش گفتم آخه عمه جان تو به درد صحرا

نمیخوری اما تو گوشش نرفت که نرفت

پندار _ خیالتون راحت باشه .. دیگه مزاحم صحرا نمیشه ..

مامان _ خداکنه ..

خب دیگه پاشید .. حتما خیلی گرسنه اید پاشید دستو صورتتونو بشورید ... ناهارم آلن آماده

میشه ...

پندار _ متشکرم اما من باید برم واسه ناهار مزاحمتون نمیشم ...

مامان _ وا این چه حرفیه پسر ... اینجا دیگه خونه ی خودته منم مثل مادرت فرقی نمیکنه

...

پندار لبخند مهربانی زد _ ممنون ..

دیگه منتظر بقیه ی حرفاشون نشدمو سریع از سرجام بلندشدم وبه سمت اتاقم رفتم .. لباسام

حسابی کثیف شده بودن باید عوضشون

می کردم اما قبلش یه دوش آبگرم میخوام ...

...

بعد از تمام کردن غذایی که مامان واسه ی ناهار درست کرده بود از سرمیز بلند شدم و

مستقیم به طرف اتاقم رفتم ... حسابی خسته شده بودم ...

روی تختم دراز کشیدم ... وایی .. خستگی توی چشمم موج میزد ... هنوز چند دقیقه ای

نگذشته بود که چشمم گرم شد و خوابم برد ...

" ترانه "

با خستگی به آینه قدی فروشگاه خیره شدم و آدمس داخل دهنمو یه دور تو دهنم چرخوندم

....

یه شال قرمز سرم کرده بودم که به موهای لخت مشکی ام که از گوشه ی شالم ریخته بود

بیرون نمای زیادی میداد ...

چند دقیقه ای به چهره ی خودم داخل آینه خیره شدم و به فکر فرو رفتم که با صدای آرتان

دوباره به خودم امدم ...

آرتان _ ترانه ..

به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم چند روز دیگه بیشتر تا سال نو نمانده ، امده بودیم

با آرتان برای عید خرید کنیم ...

پیراهن مشکی خوش دوختی رو جلوی خودش گرفته بود ...

آرتان _ ترانه این لباسه بهم میاد ???

کمی بهش نگاه کردم و هیكلش رو کامل برانداز کردم ...

واقعا جذاب شده بود ... آب دهنمو قورت دادم و با لحن آرومی گفتم ...

_ اووووم ... نه !

آرتان _ خوبه ، پس میخرمش !

متعجب بهش خیره شدم و پوزخندی زدم

پسره ی بیشعور احمق ... دیگه منتظر جوابی از من نشد و به طرف صندوق فروشگاه رفت تا

لباسایی که خریده بودیمو حساب کنه
 منم کیفمو روی کولم جابجا کردم واز در فروشگاه بیرون رفتم
 آفتاب کامل غروب کرده بود نگاهی به ساعت مچی ام انداختم نزدیکای شب بود
 آخ چقدر حوصله ام سر رفته بود ... از دیروز بعد از عقد دیگه نه از صحرا خبری دارم
 و نه از
 مهدیس ، کاش میشود بهشون زنگ بزنم بیان بریم بیرون ... چرا که نه .. فکر بدی
 هم نیست

...

سریع گوشیمو از جیبم در اوردم و شماره ی مهدیسو گرفتم و باهاش قرار گذاشتم ...
 " آرتان "

بعد از حساب کردن لباسایی که خریده بودیم از فروشگاه امدم بیرون و به طرف
 ماشین راه

افتادم ... ترانه جلوی ماشین ایستاده بود و داشت با تلفن صحبت می کردم ...
 سوئیچ ماشینو

از جیبم در اوردم و درماشینو باز کردم و خریدا رو داخل صندوق عقب گذاشتم
 خیلی

کنجکاو بودم بدونم داره باکی صحبت می کنه ... آخ .. کاش میشود بفهمم ...
 وقتی تلفنش تموم شد مستقیم به طرف ماشین امدو و نشست داخل ماشین

_ با کی داشتی حرف میزدی؟؟

ترانه _ مهدیس ، بهشون گفتم بیاید بریم لب دریا

_ نه .. من امشب حوصله ندارم میخوام برم خونه کمی استراحت کنم

ترانه _ لوس نشو دیگه با بچه ها قرار گذاشتم

_ خب تو خودت قرار گذاشتی ، خودتم تنهایی برو

ترانه _ پندار و سپهرم میان ..

متعجب به سمتش برگشتم

_ تو مطمئنی؟؟

ترانه _ آره ولی خب حیف شد چون تو نمیتونی بیای

_ خب .. حال اگه تو دوست داشته باشی میام
 ترانه _ نه دیگه مزاحمت نمیشم تو برو استراحت کن منم با بچه ها میرم سر قرار ...
 به مِن مِن افتادم ...
 _ نه .. خب .. آخه .. اینجوری که همیشه بده تو تنها بری خودمم باهات میام ...
 ترانه _ ||||| تا چند دقیقه ی پیش اشکالی نداشت تنها برم حال که فهمیدی سپهر
 پندارم
 میخوان بیان رگ غیرت زد بیرون؟؟
 دیگه جوابشو ندادم و فقط بالحن جدی پرسیدم :
 _ کدوم دریا قرار گذاشتید؟؟
 ترانه _ دریای شهرداری ...
 دیگه جوابشو ندادم و پامو روی پدال گاز گذاشتمو با تمام سرعت به سمت دریا راه
 افتادم ...

 " صحرا "

اصل حال و حوصله ی جایی رو نداشتم اما خب به این ترانه ی منگل قول داده بودم
 ...
 به طرف کدم رفتم و یه مانتوی مشکی اندامی برداشتم و پوشیدم که هیکلمو به
 خوبی
 توش نمایش میداد ... بایه شال سفیدلخت و
 شلوارجین سفید به همراه کفش پاشنه سی سانتی مشکی سفیدم ... تو آینه به
 خودم نگاهی
 انداختم ... حتی میتونم بگم که خودمم عاشق تیپ خودم شده بودم ...

 " ترانه "
 آهان بالخره رسیدن ..
 ماشین پندار از دور دیده می شد ... همه جا تاریک تاریک بود فقط نور ماشین پندار
 و سپهر

که از دور به سمت ما میومدن و به ماسه و شن های روی زمین میخوردن به چشم
میرسید

... به سمت آرتان برگشتم ...

_ بفرما اینم از دوستات که انقدر انتظارشونو میکشیدی

آرتان بدون اینکه از جاش تگون بخوره گفت :

آرتان _ آره .. دیدمشون ...

_ خب دیگه پاشو یه آتیشی چیزی درست کن گرمشیم ...

آرتان _ بیخیال ، خیلی هم هوا سرد نیست

با عصبانیت غریدم :

_ من سردمه ... پاشو

آرتان با آه و ناله از سر جاش بلند شد و به طرف گوشه ای از سنگ های کنار آب رفت
که پر

از تیکه های چوب بود

هنوز چیزی از رفتن آرتان نگذشته بود که صدای ترمز چرخای ماشین پندارو سپهر به
گوش

رسید ...

سریع به طرفشون رفتم :

_ سالم ، چقدر دیر کردید

صحرا _ ترافیک بود دیر شد

مهدیس _ سالم ... آرتان کجاست ؟

_ رفته چوب بیاره آتیش روشن کنه

مهدیس _ آهان .. باشه بریم بشینیم

به طرف زیر اندازی که کنار دریا انداخته بودیم رفتیم و نشستیم چند دقیقه بعد سپهر
و

پندار با سبدی پر از میوه به طرف ما آمدن ..

کمی بعدهم آرتان با چند تیکه چوب به سمت ما آمد و آتیش عظیمی به پا کرد ...

غیر از ما شش نفر هیچکس تو دریا نبود ... همه جا تاریک تاریک بود و فقط با نور آتیش
 چهره ی همدیگه رو میدیدیم ...
 سریع از سرجام بلند شدم و به طرف صندوق ماشین آرتان رفتم و گیتارمو بیرون
 اوردم
 _ امشب قراره یه شب به یاد ماندنی بشه ... دوست دارم امشب یه آهنگ بخونم و
 تقدیمش
 کنم به همه ی شما ها
 گیتارمو از تو ی کیفش برداشتمو مشغول زدن آهنگ شدم ...

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم
 عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
 چشما ی قشنگ همش روبه رومه اگه باشی با من همه چی تمومه
 تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه میگه وقت عاشق شده دیونه
 دِلو بزن به دریا ، انقدر نگو فردا
 آخه خیلی دیره دیر برسی میره
 تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه میگه وقت عاشق شده دیونه
 دِلو بزن به دریا ، انقدر نگو فردا
 آخه خیلی دیره دیر برسی میره
 تو عزیز جونی بگو که میتونی ... واسه دل تنهام تا آخر بمونی
 آره تو همونی ... ماه آسمونی واسه تن خسته ام تو یه سایه بونی
 تو عزیز جونی نگو نمیتونی ...
 هنوز ادامه ی آهنگو نخونده بودم که آرتان پرید و سط حرفم و آهنگو اون ادامه داد
 " آرتان "

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم
 عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
 چشما ی قشنگ همش رو به رومه اگه باشی بامن همه چی تمومه
 تیک و تیک ساعت ملدی گیتار دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار

سر یه دوراهی یه دل گفتار ، بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار

تیک و تیک ساعتِ ملدی گیتار دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار
 سر یه دوراهی یه دل گفتار ، بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار
 تو عزیز جونی بگو که میتونی ... واسه دل تنهام تا آخر بمونی
 آره تو همونی .. ماه آسمونی .. واسه دل تنهام تویه سایه بونی
 تو عزیز جونی ... نگو نمیتونی ...
 (سپس هردو هم صدا شروع به خوندن کردیم)
 یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
 چشمای قشنگت همش روبه رومه اگه باشی با من همه چی تمومه
 تو عزیز جونی بگو که میتونی ... واسه دل تنهام تا آخر بمونی
 آره تو همونی .. ماه آسمونی .. واسه دل تنهام تویه سایه بونی ... تو عزیز جونی ،
 نگو نمیتونی
 بعد از تموم شدن آهنگ صدای دست زدن بچه ها بلند شد ..
 واقعا کارمون عالی بود حتی خودمم حسابی لذت بردم ...
 صحرا _ باریکال ترانه محشر بود ..
 هنوز همه مشغول دست زدن بودن که سپهر مانع شد و پرید وسط کار
 سپهر _ خب بچه ها حال که همه دور هم نشستیم من میگم بیاید یه بازی بکنیم
 مهدیس با پوزخند پرید وسط حرفش
 مهدیس _ بابا گرگم به هوا چطوره؟؟! و بلند خندید
 سپهر با پرویی تمام جواب داد
 سپهر _ اوووم .. نه به نظر من بیاید حقیقت یا عمل بازی کنیم

2

صحرا _ فکر خوبیه ... من موافقم
 مهدیس _ باشه منم هستم
 سپهر _ خب پس از پندار شروع می کنیم
 سپس رو به پندار کرد و حرفشو ادامه داد)

_ خب آره

سپهر _ هرکاری ؟

_ منو از چی میترسونید ؟ .. سپس با لحن آرومی اضافه کردم _ هرکاری (

سپهر _ عالیه پس آرتانو بیوس !

ناخواسته جیغ بلندی کشیدم :

_ چسسسسسسسسی..

سپهر _ انتخابی بود که خودت کردی

_ آخه .. اما من .. نمیدونستم

سپهر _ هیس ... دیگه دیره شما با کلی اعتماد به نفس عملو انتخاب کردی حال

میخواوی جا

بزنی ؟

به چهره ی آرتان نگاهی انداختم

کثافت انگار از این موضوع خیلی خوش حال بود ... چه لبخندی رو لباش نشسته ،

خب

معلومه که خوش حاله چرا نباشه ؟!

صدای سپهر منو از فکر آورد بیرون :

سپهر _ لطفا کمی سریعتر ..

با کمی مکث از سرجام بلند شدمو به طرف آرتان رفتمو کنارش نشستم ... دلم

میخواست از

خجالت آب بشم برم توی زمین ... ولی کار از کار گذشته بود و کاری هم نمی شد کرد

... به

قول معروف .. خودم کردم که لعنت برخودم باد ! به چشمای آرتان خیره شدم و با

کمی مکث

نیم خیز شدم طرفش و به گونه اش بوسه ی آرومی زدم و ازش فاصله گرفتم ...

هر چهار نفر با صدای بلند خندیدن و همزمان با ریتم گفتند :

_ آرتیستی ... آرتیستی !

چی؟! اینا زده به سرشون ... با خجالت از کنار آرتان بلند شدم و رفتم سرجام نشستم
....

نگاهای همه به ما بود ...
نفسمو با صدا بیرون دادم و سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و عادی رفتار کنم
.
صحرا - خيله خب سپهر اين بازی مسخره بسه
سپهر - باشه بابا چرا میزنی .. خب شما بگو چی بازی کنیم ؟

صحرا - اووووم پانتومیم چطوره؟؟
سپهر - خيله خب پانتومیم بازی میکنیم
صحرا - منو ترانه و مهدیس یه گروه ، شما پسرا هم یه گروه
سپهر - قبول ... اصن شما اول شروع کنید...
_صحرا_خوبه ... ببینم میتونید با دخترا رو شکست بدید یانه؟!

"صحرا"
بازی شروع شد ...
من و ترانه و مهدیس کنار هم دیگه نشستیم و درگوش هم مشغول پچ پچ شدیم ..
سپس بعد
از انتخاب کردم موضوع از سپهر خواستیم بیاد تا واسه مون اجراش کنه ... سپهر
شکاک به
طرفمون امد ... ازش خواستیم که با پانتومیم لوح فشرده رو نشون بده ... سپهر
حسابی
تعجب کرد و ماهم ریز ریز خندیدم ... رفت وسط و شروع به اجرا کرد ...
اول از همه با انگشتاش عدد دورو نشون داد ...
پندار دوحرفیه؟!
سپهر سرشو به نشانه ی عالمث مثبت تگون داد و با انشگت اشاره اش بهشون
فهموند که

میخواه حرف اول رو اجرا کنه ... و سپس کف دستشو بال آورد و با انگشت اون یکی دستش

رو شو خط خطی کرد

پندار دفتر؟!

آرتان کتاب ... کاغذ ..

اما سپهر سرشو به نشانه ی عالمث منفی برای هردونفر تکان داد

پندار یه چیزی مینویسی؟!

آرتان نقاشی میکنی؟!

بازم بی فایده بود

صدای خنده ی ما دخترا همه جا پرشده بود ...

پندار ای بابا بیخیال ، برو حرف دوم ...

سپهر سرشو چند بار به نشانه ی باشه تگون داد و رفت سراغ حرف دوم ... دوتا

دستشو به

شانه هایش گذاشت و سفت خودشو فشرد .. مثل اینکه سعی داشت فشرده رو

بهشون

بفهمونه ... دیگه نتونستم خودمو نگهدارم .. با صدای بلند میخندیدم .. حال نخند ،

کی بخند ..

از صدای خنده ی من همه تعجب کرده بودن تا اینکه بالخره صدای ترانه بلند شد :

_وقت تمومه !

پشت سرش هم صدای اعتراض آرتان و پندار بلند شد و بعدشم صدای خوش حالی

و خنده

ی ما ...

پندار این انصاف نیست !

مهدیس یک هیچ برای دخترا !

پندار با عصبانیت دندان هایش را بهم فشرد و روبه سپهر گفت :

پندار حال جواب چی بود؟!

سپهر ای بابا ، چقدر شما خنکید ... لوح فشرده !

با گفتن این حرف سپهر صدای اعتراض و فوش آرتان و پندار که به سپهر و عمه اش
میدادن

بلندشد ...

اونشب خیلی خندیدم .. به طوری که از دل درد به خودم می پیچیدم !
دوباره شروع کردیم به ادامه ی بازی و حال نوبت ما دخترا بود

...

مهدیس _ خب دیگه کافیه بهتره برگردیم حسابی دیر شده ..
ترانه _ موافقم

سپهر _ باشه ، پس پاشید وسایلمونو جمع کنیم
بدون هیچ حرفی بلند شدیمو مشغول جمع کردن وسایل شدیم و در آخر هم به کمک
یه

سطل آب آتیشو خاموش کردیم ...

آرتان _ خیلی خوش گذشت ، خداحافظ همگی
ترانه _ خداحافظ ...

_ شبتون بخیر

هرکی به طرف ماشین خودش رفت و همه رفتن ...

فقط من مونده بودم با پندار که ماهم کمکم میخواستیم جمع کنیم و بریم ...

حسابی سنگین شده بودم باید کمی پیاده روی میکردم ...

_ پندار من پیاده میرم تا سرخیابون تو بیا اونجا سوالم کن

پندار _ چرا ؟

_ خیلی سنگین شدم واسه همین

پندار _ باشه برو

دیگه منتظر جوابی نشدمو راهمو کج کردم و پیاده به راه افتادم ...

سوز سردی درحال وزیدن بود با اینکه دو روز بیشتر تا آغاز فصل بهار نمانده بود اما
هوا

همچنان سرد بود ... دستانمو زیر بغلم بردمو چند بار بال پایشون کردم ... نگاهی به ساعت

مچی ام انداختم نزدیکای 2: شب بود ... خیابون هم مانند لب دریا خلوت و خالی بود

ترس بدی به جونم افتاد که خدا رو شکر زود تمام شد ، چون ماشین پندار از دور دیده می

شد که داشت به سمتم میومد ...

یعنی من دیگه غلط بکنم تنهایی بیام پیاده روی ...

منتظر پندار بودم تا بیاد سوارم کنه اما اون با سرعت از جلوم رد شد و رفت !

حسابی جا خوردم

اولش فکر کردم شاید پندار نبوده و اشتباه گرفتم اما وقتی دور زد و برگشت طرفم مطمئن

شدم ...

پندار شیشه ی ماشینشو داد پایین و باخنده به من نگاه کرد

سرش داد کشیدم :

_ پندار.....ار .. خیلی مسخره ای

پندار با پوزخند جواب داد _ ببخشید من شمارو میشناسم !؟

_ لوس نشو پندار خیلی سردمه بیا بریم

پندار _ خانوم شما منو از کجا میشناسید

زیرلب زمزمه کردم :

_ که اینطور ... پس بچرخ تا بچرخیم ...

راهمو کج کردم از گوشه ای رفتم ... پندار هم دنبالم راه افتاد ، صدای بوق ماشینش خیابونو

برداشته بود

پندار _ بیا بال صحرا دیر شده بیا بریم ...

برگشتم سمتش

_ من شمارو میشناسم !؟

و به راهم ادامه دادم ...

تقریباً رسیده بودیم به انتهای خیابون ، پندار با سرعت پیچید جلوم

پندار - خانومی میتونم برسو نمتون ؟!

راهمو کج کردم و چشم غره ای بهش رفتم ...

پندار - ناز نکن دیگه بیا با..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای آژیر ماشین پلیس پشت سرمون مانع گفتن ادامه ی

حرفش شد ...

این سرو کله اش از کجا پیدا شد ؟!

یه پیرمرد که کامال مشخص بود از این پلیسای بداخالقه از ماشین پیاده شد و به سمت ما

آمد ..

اون لحظه واقعا قیافه ی پندار دیدنی بود ... یارو فکر کرده پندار مزاحمم شده !

پلیسه به سمت من امدو رو به من گفت :

پلیس - اتفاقی افتاده خانوم ؟

... من بدون اینکه جوابشو بدم فقط به پندار خیره شدم ...

پلیس - مزاحمتون شدن ؟!

هوس کمی لجبازی کردم ..

... بله جناب سرکار خیلی هم پرو هستند !

پندار که کم مونده بود گریه اش بگریه گفت :

پندار - دروغ میگه جناب سرکار من شوهرشونم

پلیسه با عصبانیت روبه پندار گفت :

... همه چی کالتتری مشخص میشه ...

سپس به سمت من برگشت

پلیس - دخترم شما بیا من بگم ببرنت خونه ، فقط یه لطفی بکن شبا دیر وقت اونم

تنهایی

نیا بیرون آدمای ول و هوسران تو خیابون زیاده ، آآلنم خدا به دادت رسید قبل از اینکه اتفاقی

واسه ات بیفته ما خودمونو رسوندیم !

داشتم میترکیدم از خنده :

_ بله حق باشماست

پندار با عصبانیت داد زد :

پندار _ چی داری میگی صحرا ؟ به جناب سرکار بگو من شوهرتم !

برگشتم سمت پندار و با لحن تمسخرآمیزی گفتم :

_ ببخشید من شمارو میشناسم ؟!

پندار که با عصبانیت دندون هاشو به هم فشار میداد گفت :

پندار _ باشه خانومی بهم میرسیم !

میخواستم جوابشو بدم اما جناب سرکار مانع شد :

پلیس _ کافیه دیگه

و به سمت من برگشت

پلیس _ لطفا از این طرف بیاید تا بگم بیرنتون !

به طرف پندار برگشتمو پوزخندی زدم و با خونسردی به دنبال جناب سرکار راه افتادم

...

مطمئن بودم اگه تنها گیرم بیاره کارم ساخته است ولی من لجبازتر از این حرفا بودم که

بخوام بترسم ...

جناب سرکار _ همینجا منتظر بمونید ...

سپس با صدای بلندی داد زد :

_ احمدی ... احمدی

پسر جوابی از ماشین پیاده شد و به سمت منو سرکار دوید ...

احمدی _ چی شده سرکار محمودی ؟؟

سرکار _ احمدی میخوام این خانوم جوانو برسونی خوشون ...

احمدی زیرچشم نگاهی به من انداخت و تمام هیکلمو برانداز کرد سپس با لحن آرومی گفت

:

_ بله حتما ...

و به طرف من برگشت

_ لطفا از این طرف بیاید خانوم

2

بدون اینکه جوابشو بدم همراهش راه افتادمو سوار ماشینش شدم ... از شیشه ی ماشین برای

آخرین بار به پندار نگاهی انداختم که هنوز مشغول چونه زدن با سرکار محمودی بود !

چقدر دلم واسه اش میسوخت ... ولی حقشه ...

احمدی سوار ماشین شد و درو با شدت بست و از توی آینه به چهره ی من خیره شد _ احمدی _ کجا باید برم خانوم ؟

_ بی زحمت همین خیابونو مستقیم برید

احمدی _ چشم

سرمو گذاشتم لب شیشه ی ماشینو به آسمون خیره شدم ... چقدر زیبا بود ... به قدری که

هرچی نگاهش می کردم ازش سیر نمی شدم ... واقعا جالبه خودش یه دنیااست ... تو بین راه

کوچک ترین حرفی بین منو احمدی ردوبدل نشد ... تا اینکه بالخره رسیدیم درخونه مون ..

از ماشین پیاده شدم و سرمو از شیشه ی راننده بردم تو

_ ممنونم

احمدی _ خواهش می کنم خانوم این چه حرفیه وظیفه ام بود .. خدانگهدار

_ خداحافظ .

از ماشینش دورشدمو به طرف خونه راه افتادم ... وایی صد درصد پندار آلن تو

کالتریه !

حتما کلی تا حال بهم فحش داده !
 دستمو به طرف جیب کیفم بردمو کلیدمو از توش بیرون اوردم و انداختمش تو در
 خونه ... در
 باصدای تیکی باز شد ... همه جا تاریک بود مثل اینکه مامان اینا خوابیدن ... آروم
 آروم پله ها

رو دوتا یکی بال رفتم تا اینکه بالخره به اتاقم رسیدم ... در اتاقو آروم پشت سرم
 بستم و
 خودمم بایه حرکت روی تختم ولو شدم ..
 اصال حوصله ی لباس عوض کردنو نداشتم واسه همین چشمامو بستم و آروم به
 خواب رفتم ..

چند روز بعد ...

"ترانه"

وایی دیگه دارم کفری میشم ...
 یعنی کجا گذاشتمش !؟
 خداجون به دادم برس
 داشتم چمدونمو جمع میکردم فردا ساعت چهارصبح پرواز داشتیم به سمت فرانسه ؛
 اما
 المصّب تو این شرایط یکی از قشنگترین لباسامو که از قبل آماده اش کرده بودمو
 گمش
 کردم !....
 دیگه دارم گیج میشم ، انگار آب شده رفته تو زمین !
 همینطورکه درحال پیدا کردن لباسم بودم زنگ موبایلم به صدا درامد... اطرافمو
 نگاهی
 انداختمو زیرلب نالیدم ...
 _ اوه .. اوه .. اوه ، اینجا شتربا بارش گم میشه حال من گوشیمو از کجا پیداکنم !؟

درحالی که لی لی میکردم تا تیکه های لباس که هرکدوم سمتی از اتاق پخش و ولو بودم با

پاهام نچسبند به طرف تختم رفتمو ؛ لب تختم نشستم و گوشی رو که زیر بالش چپونده بودم

در آوردم . نگاهی به صفحه موبایلم انداختم ... مهدیس بود ... نفسمو بیرون دادم و دکمه ی

سبز رنگ روی گوشیمو فشاردادم

_ بنال !

مهدیس _ مرض ، کثافت اینجوری جواب تلفنو میدن ؟!

_ اووووف ، کی بره این همه راهو !

مهدیس _ دلقك كاراتو كردی ؟!

_ اگه شما اجازه بدید دارم آماده میشم !

مهدیس _ |||||... برو بابا نخواستیم مثل سگ هار میمونی ... زنگ زدم بهت بگم الان داشتم

با اون یکی صحبت می کردم قرارمون شده صبح تو فرودگاه!

_اون یکی کیه ؟!

_همزادت !

_درد (فهمیدم منظورش صحراست)!

مهدیس خب دیگه صدات واسه ام تکراری شد قطع می کنم ... کاری نداری ؟!

_من از اولم کاریت نداشتم !

_بمیربابا خداحافظ!

امدم یه فحش آب دار بهش بدم که بوق اشغال تلفن تو گوشم پیچید .. بیشعور تلفنو قطع

کرد ... بخدا اینا دارند روز به روز منگاتر می شنند ... شفا نمیده که !

تلفنمو پرت کردم سمت تختمو به کارم ادامه دادم ...

" صحرا "

تقریباً همه چیز آماده بود ، چمدونامو بسته بودم و گذاشته بودم دم دراتاقم ؛ قبال
 همه ی
 فکرو ذکرم شده بود فرانسه و خارج از کشور اما حال احساس میکنم اگه برم دلم
 برای ایران و
 بابا و مامان تنگ بشه ...
 خیلی دوست داشتم قبل از رفتن یه بار دیگه پوریا رو ببینم اما صابکارش بهش اجازه
 ی
 مرخصی نداده بود !
 آه بلندی کشیدمو به طرف هال رفتم مامان از دیروز تا حال آبغوره گرفته و یه گوشه
 فقط داره
 گریه میکنه ... منم که از گریه ی مامان عصابم خورد می شد دلم میخواست بزنم زیر
 همه
 چیزو خارجو کال بیخیالشم اما حیف .. دیگه واسه اینکارا خیلی دیرشده بود !
 در اتاقمو بستمو رو به راه پله ها ایستادم ...
 آخ که من بیشتر از همه دلم واسه این پله ها تنگ میشه ... نشستم روی نرده ی پله
 های
 سنگیمونو لیز خوردم به سمت پایین ..
 _ هووووووور!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ...
 مامان که پایین پله ها مثل طلبکارا وایساده بود باعصبانیت نگام کردو گفت ...
 مامان _ آخه دختر تو نمیگی یهو بیفتی ، خدایی نکرده ضربه مغزی بشی ، سرت
 بشکنه ...
 چشات کبودبشه ... پات فلج بشه ، دیسک گردن بگیری ... یکی از کلیه هات ازکار
 بیفته ...
 سرت بشکنه ... لبِت جر بخوره ... دندونات خورد بشه ... ناخونات نصف بشه ...
 ضربان قلبت
 کند بشه ... آخرشم بمیری ؟! ...
 دستمو محکم گرفتم روی دلمو باصدای بلند زدم زیرخنده ...

مامان دستاشو به طرف صورتش برد و اشکاشو پاک کرد ...
 _ خب مامانی حال بیا بریم یه غذا خوشمزه باهام درست کنیم ؛ الله که بابام از راه برسه ...
 مامان _ دخترم چی دوست داره واسه اش درست کنم ؟!
 زدم زیرخنده
 مامان _ چیه خنده نداره که !
 _ بله حق با شماست ... مامان این آخرین شامه که کنار هم دیگه قراره بخوریم!
 مامان گوشه ی لبشو گازگرفت
 مامان _ وای دختر این حرفا یعنی چی انشالله که 2 سال زنده باشیمو کنارهمدیگه روزای خوبی رو بگذرونیم ...
 ازته دل گفتم _ انشالله
 مامان _ خب زود بیا بریم شام درست کنیم ، میخوام بهت غذا یاد بدم بپزی رفتی اونجا
 واسه شوهرت غذا درست کنی
 زیرلب زمزمه کردم
 (شوهرم کوفت بخوره الهی !)
 _ چشم بریم !

مامان با تمسخر خندید
 مامان _ چیه تا اسم شوهرو شنیدی گفتی چشم بریم ! حال اگه بهت میگفتم صحرا من دارم
 میمیرم پاشو برو یه چیزی بپز بیار بخوریم میگفتی من درس دارم ... وای بقرآن ...
 دخترم ...
 دخترای قدیم تا اسم شوهرو میشنیدن ...
 پریدم وسط حرفش :
 _ مثل لبو سرخ می شدن و میرفتن خودشونو اینور اونور قایم میکردن از خجالت
 ماماناشون

درسته؟!...

مامان _ بله که درسته ... اما حال جلو دخترا امروزی حرف از از شوهر بزنی زلیمرده ها

نیششون تا بناگوش که چه عرض کنم تا پس کله شون باز میشه!...
باصدای بلند زدم زیرخنده و ادامه دادم ...

_ یعنی شماها اون زمان اصن حرف از شوهر نمیزدید یا جلوی مامان باباتون دست شوهرتونو

نمی گرفتید؟!

مامان _ نه ، معلومه که نمیزدیم ... حال دروغ چرا ، اوایل که با بابات نامزد بودیم وقتی مامانم

میرفت تو آشپزخونه چایی بریزه همدیگه میوسیدیم ... البته تا صدای پاهای مامانمو

میشنیدم ... قلبم از ترس وایمیستاد و سریع میگفتم : مامانم امد ، مامانم امد تا بابات ولم کنه

!

با لحن تمسخر آمیزی گفتم _ آهاااااا

مامان _ البته اینی که دارم میگم ماله 2 سال پیشه دخترا این دوره زمونه انقدر پرو و بی

حیا شدن که الان دیگه پسره میگه : بسه دیگه مامانت امد !

دیگه نتونستم خودمو نگهدارم و باصدای بلند زدم زیرخنده ..

مامانم ازخنده ی من خنده اش گرفت و گفت :

مامان _ ووال ...

_ وای مامان تو واقعا عاشق بابا بودی؟!

مامان _ اوایلش نه ... منو به زور دادن به بابات ولی کمکم عاشقش شدم ... قدیما که مثل

الان عشق و عاشقی درکارنبود .. دخترو پسر حتی همدیگه روهم نمیدیدن باهم ازدواج می

کردن!

_ اوو چه بد .. پس عشق واقعی وجود داره؟! ... نمیدونم چرا ولی احساس میکنم

عشق و

عاشقی فقط مال رماناست ... مامان دیدی تو این رمانای عاشقانه دختره نصف شبی

میره لب

دریا بعد اونجا میبینه یه پسر لب ساحل داره گیتار میزنه میره پیشش میشینه و

باهم دوست

میشن بعد از مدتی هم عاشق هم میشن؟!...

مامان _ وایاا دخترم خودت که داری میگی اینا فقط مال داستان هاست ... اصن من

خودم

جوون که بودم نصف شبی تنها رفتم لب دریا...

کمی مکث کرد

کنجکاوانه پرسیدم : اونجا با بابا آشناشدی؟!

مامان _ نبابا ... نصف شبی رفتم لب دریا سه تا سگ دنبالم کرد ...

دوباره خنده ام گرفت و زدم زیرخنده !

مامان _ بسه دیگه خیلی دیر شد ... پاشو .. پاشو برو تو اتاقت این فکرو خیالرم نکن

.. پاشو

... بذارمنم بکارام برسم...

با خنده به طرف مامان رفتم و بوسه ای به گونه اش زدم و لحن مهربانی درگوشش

زمزمه

کردم :

_ عاشقتم مامانجونم

مامان _ دختره ی لوس

_ مامانی

مامان _ دیگه چیه؟!

_ مامان یه چیز دیگه بگم بعدش میرم !

مامان _ بگو قربونت برم الهی ، به مامانت نگي به کی بگی .. بگو عزیزم !

_ بگم مامان !؟

مامان _ اره دخترم بگو ...

_ مامان لیوان از درستم افتاد چایی هاش ریخت روفرش !...

مامان درعرض یه ثانیه لحنش عوض شد و محکم زد پس کله ام ..

مامان _ دختره ی خنگ عقب افتاده ، خاك تو سرت نكنن مردم بچه دارن منم بچه دارم

مُردشورتو ببرن برو گمشو تا نزدم تو صورتت!

بلند بلند زدم زیرخنده ...

_ خخخخخ ... شوخی کردم بابا ، میخواستم ببینم چی میگی !

مامان _ خب دیگه بسه بیا برو تا یه چیزی بهت نگفتم !

دوباره بوسیدمش

_ عاشقتم یه دونه ای عزیزم

مامان لبخند مهربانی زد اما این دفعه جوابی نداد

مسافری پرواز پاریس لطفا هرچه سریعتر به بخش اعطالعات

مثل اینکه داشتند مسافرایی فرانسه رو پیچ میکردند ، سریع نفسمو با صدا بیرون

دادم و به

سمت ترانه و مهدیس برگشتم

_ فکرکنم که وقت رفته !

مهدیس _ آره ، بهتره قبل از اینکه از پرواز جا بمونیم بریم ...

ترانه _ ای بابا این سه تا چرا نیومدن ، دیرمون شد ، نکنه که نیان ... وایی اینا

آخرش کار

دستمون میدم ...

پوزخندی زد و نگاهمو به طرف دست ترانه کشیدم ، یه کیف دستی خیلی خوشگل

سفید

توی دستش بود که بامانتوی خوشفرمی که پوشیده بود ست بود !

_ وایی چه کیف قشنگی

2

www.romansara.NET

پندار_ شما صبح ها سالم و صبح به خیر بلد نیستی بگی ؟
 خنده ام گرفت و با پرویی جواب دادم :
 _ سالم صبحتون بخیر ، حال بگو چرا دیرکردی ؟!
 پندار در حالی که سعی داشت خنده خودشو کنترل کنه گفت :

پندار _ خب چیکارکنیم ، تا پیام مامان بابامو دست به سرکنم که نیاں فرودگاه
 دیرمیشه
 دیگه ، یکمم خودم خواب موندم
 زیرلب غریدم : آره .. یکم خواب موندی !
 انگار که صدامو شنیده باشه نیشخندی زد و چپ چپ نگاهم کرد ... بالخره آرتان
 زبون باز
 کرد و گفت :
 آرتان _ خب حال این چیزا رو بیخیال بیاید بریم تا از پرواز جانموندم ..
 همه بدون حرف به سمت جایگاه مخصوص پرواز راه افتادیم که صدای عطسه ی
 ترانه بلند
 شد ، اولش توجهی نکردم اما وقتی دومین عطسه رو زد به سمتش برگشتمو با لحن
 مهربانی
 گفتم : حالت خوبه تری ؟!
 وایی تری چی چی گفتم ، خودمم از مخفف کردن اسمش خنده ام گرفته بود ، اما
 سعی
 کردم به روی خودم نیارم ، ترانه در حالی که عطسه سومشو میزد گفت :
 ترانه _ نمیدونم ، مثل اینکه سرماخوردم ... ه .. ه .. ههههههههچی !
 و در همین موقعه عطسه چهارمم زد .. دستمالی از کیفش در آورد و باهاش بینیشو
 پاک کرد
 ، مثل اینکه آب ریزش بینی هم داره !
 آرتان مسترب و ناراحت به سمتش رفت و بالحن مهربانی گفت :
 آرتان _ ترانه اگه حالت خوب نیست میخوایی ببرمت دکتر ؟!

ترانه به نشانه منفی سرشو تگون داد و مشغول پاك کردن بینیش با دستمال شد ..
اوه اوه

چی شده که این بشر انقدر مهربون و دلسوز شده ، چه لفض قلمم صحبت میکنه ...
قبل از

اینکه دوباره آرتان بخواد چیزی بگه پریدم وسط حرفش

_ نه ... اگه ببریمش دکتر که از پرواز جامیمونیم ، بذار من قرص آب ریزش بینی تو
کیفم

دارم بهش میدم بخوره

به دنبال این حرفم دستمو تو جیب کوچیک کیفم فرو کردم و بسته قرصی رو ازش
خارج

کردمو به طرف ترانه گرفتم ، ترانه قرصو از دستم گرفت و مشغول مطالعه نوشته های
روی

جلد قرص شد ؛ کمی معطل شدیم .. نه مثل اینکه قصد خوردن قرصو نداره ، خنگ
خدا

فکرکرده مرگ موش بهش دادم خو خبرت بخورش دیگه دیرشدددد ... دیگه صبرم
داشت

لبریز می شد با عصبانیت گفتم :

_ بخورش دیگه ، زیرلفظی میخوایی ؟!

ترانه از حرف من خنه اش گرفته بود با کمی مین و مین گفت :

ترانه _ نه .. اخه تو عوارض جانبیش نوشته : سردرد ، سرگیجه ، اختلال در خواب ،
حالت

تهوع ، نارسایی کبد ، سکت قلبی ، سکت مغزی ، مرگ ناگهانی !

_ خب که چی؟!

قرصو دوباره بهم پست داد و با شیطننت گفت :

ترانه _ هیچی دیگه بیخیال پشیمون شدم با آستینم پاکش میکنم ، امنیتش بیشتره
!

با گفتن این حرف ترانه صدای خنده هر نفر ما بلند شد ، این دختر دیونه است بخدا
 ولی ،
 بازم خوبه بهرحال خنده باعث شد عصبانیتمو فراموش کنم ، دیگه وقتی واسه معطل
 کردن
 نداشتیم به همراه بقیه ی مسافرای پاریس به سمت هواپیما راه افتادیم ، و وقتی که
 سوار
 هواپیما شدیم مشغول پیدا کردن صندلی هامون شدیم ، فقط خدا خدا میکردم که
 صندلیم
 بغل شیشه نباشه ، آخه من از بچگی از ارتفاع وحشت داشتم ، اگه قرار باشه کنار
 شیشه

بشینمو چشمم بیفته به بیرون سخته میکنم ... وایی خدا خودت کمکم کن ، ترانه
 آرتان
 صندلیشونو پیدا کردن ، صندلی سپهر و مهدیس هم دست پشت سر اونا بود و
 صندلی منو
 پندار هم پشت سر صندلی سپهر و مهدیس بود ، به برگه ی تو دستم که شماره
 صندلیم
 توش نوشته شده بودم نگاه کردم و سپس به صندلی که برای منو پندار بود ...
 وایسسسسسی نه خداجون اصل باورم نمیشه ... صندلی من ، صندلی
 کنارشیشه بود!! اوف که چقدر من بدشانسم ، چند دقیقه ای همونجا ایستادم و به
 صندلیم
 خیره شدم .. وحشت داشتم بشینم رو صندلی ، اگه میشستم دیگه هیچ راه برگشتی
 نداشتم ،
 نگاهمو به طرف ترانه و مهدیس برگردوندم که با اشتیاق صندلی کنار شیشه رو اشغال
 کرده
 بودن و داشتن از ذوق پرواز میکردن ، خوش بحالشون کاش منم میتونستم مثل اونا
 باشم
 کاش منم... هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که صدای پندار از پشت سرم بلند شد :

پندار _ مشکلی پیش آمده صحرا؟ چرا نمیشنی؟!
 دوست داشتم بهش بگم که میترسم ، بهش بگم که بیاد جاها مونو عوض کنیم ، اما
 حیف
 نمیتونستم ، لعنت به این غروری که من داشتم ، دوست نداشتم با ضعفم به دستش
 آتو بدم ،
 باید از بین ترس و غرور یکی رو زیرپا میذاشتم ، خوب میدونستم که اگه پندار بفهمه
 از
 ارتفاع وحشت دارم دیگه دست از سرم برنمیداره و سوجه ای میشه برای اذیت کردن
 من و
 خندیدن خودش ، برای همین انتخاب من ترس بود ، ترجیح دادم بترسم تا غرورم
 بشکنه ؛
 سرمو به نشانه ی منفی تگون دادم و به سمت صندلیم رفتم و نشستم ، همین که
 نشستم
 روی صندلی قلبم هوری ریخت ، اما سعی کردم عادی رفتار کنم ، نگاهی از پنجره ی
 هواپیما
 به بیرون انداختم با اینکه هنوز هواپیما راه نیوفتاده بود ، ترسیده بودم ، دیگه چه
 برسه که

بخواد هواپیما راه بیفته سریع دستمو به طرف پنجره بردمو حفاظ مخصوصشو
 کشیدم تا

بیرون معلوم نباشه ، پندار با دیدن عکس و العمل من متعجب گفت :
 پندار _ چیکارمی کنی بذار بیرون معلوم باشه میخوام بیرونو تماشا کنم !
 تو دلم نفرینش کردم ، ای بمیری تو پندار من راحت بشم ، دلم میخواد بعضی وقتا
 بگیرم

خفه ات کنم مرتیکه احمق بیسهوووور
 بهش محل نداشتم و به حرفشم گوش نکردم ، دوباره خواسته اشو تکرار کرد ، اما من
 دوباره

بهش بی محلی کردم تا اینکه خودش دست به کار شد و نیمخیز شد روم و حفاظ
 پنجره رو
 داد بال ...
 با برخورد نود خورشید به صورتم وحشت کردم و چشمامو بستم و پلکامو محکم بهم
 فشردم
 پندار که داشت یواش ... یواش متوجه ی ترس من از ارتفاع می شد گفت :
 پندار _ تو خوبی ؟!
 سریع بغضمو قورت دادم و خیلی عادی گفتم : آره ، خوبم فقط گرد و قبار رفته بود تو
 چشمم
 وگرنه مشکلی نیست
 پندار مشکوک بهم نگاهی انداخت و دیگر سوالی نپرسید ، کمی در سکوت سپری شد
 ،
 مهاندار هواپیما مشغول آموزش بستن کمربند و استفاده ی دیگر از بقیه ی وسایل
 هواپیما
 بود اما من اصال به رفتاراش دقت نمی کردم همش تو فکر این بودم که وقتی
 هواپیما راه
 بیفته من چه رفتاری میکنم ، فقط امید وارم که از ترس گریه ام نگیره ، پندار بالخره
 سکوت
 و شکست و گفت : صحرا ، هیچوقت منو تو وقت نکرده بودم باهم درست و حسابی
 صحبت
 کنیم ، یه سوال اذت دارم ، تو واسه چی میخوایی بری فرانسه واسه ی ادامه ی
 تحصیل ؟ تو
 که رشته ات گرافیکه ! آخه گرافیک چیز خاصی نداره که بخوایی انقدر برات مهم باشه
 از
 فرانسه مدرک بگیری
 واقعا حرفاش درست بود این سوال سوالیه که خیلی های دیگه ام از من پرسیده
 بودن ، که

چرا با اینکه رشته تحصیلم گرافیکه میخوام برم فرانسه و اونجا تحصیل کنم ؛ آب دهنمو

قورت دادم و با کمی مکث گفتم :

_ خب ، پندار ، راستش دلیل اینکه من این رشته رو انتخاب کردم اینکه به عکاسی ،

طراحی ، گرافیک واقعا علاقه ی شدید دارم ، و دلیل اینکه میخوام با اینکه رشته ام گرافیکه

برم خارج تحصیل کنم اینه که تو ایران به هنر اهمیتی نمیدن ، برای نقاشی ارزش زیادی

قائل نیستند ، البته نه اینکه کال به هنر بی توجه باشنا .. نه .. اما خب من احساس می کنم

که خارج بهتر میتونم استعداد خودمو گسترش بدم ، دلیل خارج رفتن من همین بود و چی

بهتر از اینکه دارم با دوتا از بهترین دوستانم که بیشتر مثل خواهرمن میرم ؛ پدرای ما با غیرت

زیادی و گیرای الکی بهمون اجازه رفتن به خارجو نمیدادن ، همین تهرانم با کلی مکافاتو

شرط و شروط

قبول کردن بیایم ، اما من دوست داشتم هرجوری شده برم خارج و اونجا هنرمو پرورش بدم ؛

چند باری هم این موضوع رو به بابام گفته بودم ، اما اون هربار یا بحثو عوض میکرد یا جواب

نمیداد یا میگفت نه ! تا اینکه بالخره واسه خارج رفتن ما سه تا یه شرطی گذاشتن اونم این

بود که ازدواج کنیم و با شوهرامون هرجا که خواستن بریم ؛ اولش دیگه به کل امیدم و از

دست داده بودم که نقشه ای به ذهنم رسید ، پیش خودم گفتم شماسه تا که قبول شدید و

میخواید برید فرانسه ماهم که دوست داریم بیایم ، پس تصمیم گرفتم این ازدواج
صوری رو

راه بندازیم که بتونیم راحت از این کشور بریم بیرون ؛ میدونم کارمون اشتباهه اما
همین یه
راهه

البته خوشحالم که تو این بازی ترانه و آرتان بهم رسیدن و عشقشون بهم صوری
نیست بلکه
واقعیه) تو دلم گفتم : البته منم همچین از پندار بدم نمیاد نمیدونم چرا ولی بهش
خیلی
عادت کردم از اینکه فکرشو میکنم قراره یه روز از هم جداشیم عصابم خورد میشه !
پندار که

تو این مدت ساکت به حرفای من گوش میداد بالخره دهن باز کرد
پندار _ واقعا که زندگی جالبی دارم بخاطر عشقت به هنر ازدواج کردی که بری خارج
!؟

دلم نمیخواست جوابشو بدم واسه همین بحثو عوض کردم : خب تو خودت واسه
چی دوست
داری بری خارج ؟!

پندار _ صحرا شاید باورت نشه ، اما منم واسه اینکه بتونم هنر و عاقله مو بهتر
پرورشش بدم

دارم میرم فرانسه کشوری که به نقاشی خیلی اهمیت میدن .. صحرا مثل اینکه منو
تو خیلی
باهم تفاهم داریم !

با گفتن این حرفش ضربان قلبم چند برابرشد ، وایی .. وقتایی که ازم تعریف میکنه و
اینطوری حرف میزنه چقدر ازش خوشم میاد ، بطوری که بعضی وقتا دلم میخواد
بگیرم

بوسش کنم ... آخه تو که انقدر آقا و جیگری چرا اون رفتارای زشتو میکنی که حالم
ازت بهم

بخوره؟! .. یعنی اونم عاشق منه .. اونم بهم اهمیت میده ، نه معلومه که نیست ..
 شایدم باشه
 نمیدونم .. اه لعنتی از این فکرای دخترونه که میفتاد تو سرم به شدن نفرت داشتم ،
 منو
 پندار هیچوقت ، هیچوقت هیچوقت نباید عاشق هم بشیم یا عاقله بینمون به وجود
 بیاد ،

دوست ندارم وقتی داره ترکم میکنه یا ازم جدامیشه زجر بکشم ، باید سعی کنم از
 آالن
 فراموشش کنم و بهش بی محل باشم ! پندار تو زندگی من نباید بیشتر از یه همخونه
 باشه !
 با گفتم این حرفا تو فکرم اصل متوجه گذر زمان نشدم و وقتی که بخودم ادمم دیدم
 ،

هواپیما راه افتاده و ما تو هوا درحال پروازیم ، خودمو سفت به پشتی صندلی
 چسبوندم و

چشمامو بستم و سعی کردم فکرمو آزاد کنم تا کمتر ترس به درونم تجاوز کنه ! کمی
 نگذشت که پلکام سنگین شد و خوابم برد

با خنکی قطرات آبی که به صورتم برخورد میکردن چشمامو باز کردم ، کمی کشید که
 به

یاد بیارم کجام و چه اتفاقی افتاده درد بدی رو تو ناحیه ی گردنم احساس می کردم
 چشمامو به سختی بهم فشوردم اولش همه جا رو تاریک و تار میدیدم تا اینکه کم کم
 روشن

و شفاف شد ، انگار چند ساعتی بود که خوابیدم صدای پندار که کنارم نشسته بودم
 به گوش

میرسید که همش میگفت :

پندار صحرا ، صحراجان پاشو دیگه رسیدیم

دلم میخواست بازم بخوام اما دیگر نمی شد ، به اجباز چشمامو کامل بازکردمو نفسمو
با صدا

بیرون دادم و دنباله اش کشو قوصی به کمرم دادم و با صدای گرفته ام گفتم :
- رسیدیم ؟!

پندار با مهربانی لبخندی زد و گفت : ساعت خواب ، نه خوابالوی من ولی دیگه چیزی
نمونده

ناخوداگاه چشمم از شیشه به بیرون هواپیما افتاد ، خورشید کامال غروب کرده بود ،
پس

خیلی وقت بود که خواب بودم ... آهی کشیدمو سرجام نشستم و با کالفگی گفتم:
- پس کی میرسیم ؟؟ دیگه دارم دیوونه میشم !
پندار با خنده گفت :

- حال خوبه خانوم خانوما تا همین حال خواب بوده ... این سینه ی منه که باید
خسته بشه
نه شما !

متعجب بهش نگاه کردم .. منظورش چی بود ؟! آخه چه ربطی به سینه اش داشت
؟! با کمی

من و من پرسیدم :

- وای ... توهم حالت خوش نیستا اخه ربطی به سینه ی تو داره بینمک ؟!

پندار با لبخند مهربانی تو چشمام خیره شدو گفت :

- پندار ربطش اینه که خانوم خانوما از ایران تا پاریس رو سینه ی بنده خوابشون
برده بود

و با تمسخر اضافه کرد

- پندار تازه کلی هم پیرهنمو آب دهنی کردی!

و به دنبال حرفش بلندخندید ... حسابی خجالت کشیدم و سرخ شدم .. اما سعی
کردم

خودمو کنترل کنم به روی پندار نیارم که از حرفش خجالت

کشیدم کمی مکث کردم و با پرویی گفتم :

_ ۱۱۱۱۱۱۱۱ .. میگم چقدر جام سخت بوده ، پس نگو رو سینه ی شما خوابم برده .. این دیگه چه سینه ایه که تو داری گردنم خشك شد .. فکرکنم تو میری بدنسازی از وسایل ورزشی اشتباه استفاده میکنی چون سینه ات خیلی استخوانی و بد بود!

خودم از حرفای خودم خنده ام گرفتاش .. واقعا چه ادمی هستم من به هیچ صراطی مستقیم نیستم و همش میخوام ساز مخالف بزنم .. وایی که خودمم نتونستم خودمو بشناسم ..

پندار با نیشخند گفت : عجب!!!! .. تا حال کسی بهت گفته خیلی پرویی ؟! _ آره ، زیاد شنیدم !

پندار _ بهت توصیه میکنم که حرفشونو جدی بگیری ! و دیگه چیزی نگفت و بلند شد رفت !!!

با خستگی از روی صندلی هواپیما بلندشدم و روسری مو روی سرم صاف کردم ... مد شده

بود دخترها یه شاخه از جلوی موهاشونو از روسریشون آویزان میذاشتند و منم خیلی خوشم

میومد .. سریع دستمو بردم تو مقنعه ام و یه شاخه ی نازك از موهای لخت مشکیمو از بالای

پیشونیم درآوردم و سمت چپ صورتم آویزارن گذاشتمش ... موهام انقدر بلند بود که میتونم

بگم تا زیر سینه هام می رسید ؛ تو صفحه ی گوشیم نگاهی به خودم انداختمو کمی صورتمو

چپ و راست کردم ... نه ، خیلی خوشگل شده بودم، واقعا بهم میومد؛ امدم با صدای بلند

بخندم که متوجه ی یه نفر پشت سرم شدم .. خیلی ترسیدم سریع به طرفش برگشتم که .. با

دیدن پندار یکم آروم شدم

_ پندار موهام قشنگ شد .. مد شده دخترا اینطوری روسری سرشون میکنن !
پندار با چشم غره نگاهی به چهره ام انداخت و با حالی که مشخص بود عصبانیت تو
چهره

اش موج میزد دستشو به طرف رو سری ام آورد و تمام موهامو توی روسریم فرو برد
دریغ از

یک تارمو ... حسابی تعجب کردم و با پرویی غر زدم
_ ||||| ... واسه چی این کارو کردی؟! دوساعت درستش کرده بودم

2

پندار با لحن عصبی و خشکی که نشون میداد حسابی رگ غیرتش باد کرده گفت :
_ پندار _ دیگه نبینم شما اینجوری روسری سرت کنیا .. اون دخترا که میبینی خرابن
اینکارارو میکنن واسه جلب توجه مردا
و ||||| .. چی شده که پندار یهو انقدر رو به من غیرتی شد؟! نمیدونم چرا ولی مطمئن
بودم

آلن هرکس دیگه ای به جز پندار بهم میگفت چجوری روسری سرم کنم یا چیکارکنم
حسابی از دستش عصبانی می شدم ... اما حال که پندار این حرفو بهم زده نه تنها از
دستش

عصبی نیستم ، بلکه خیلی هم خوش حالم .. حتماً بهم اهمیت میده دیگه .. وگرنه
براش چه

فرقی می کرد که من چی بپوشم چجوری روسری سرم کنم و از این حرفا وایی
لعتنی

دوباره این فکرای دخترانه افتاد تو ذهنم .. نباید انقدر به پندار فکرکنم چون قراره
چندماه

دیگه ارزش جدا شم .. نباید عاقله بینمون به وجود بیاد ، عاقله باعث میشه که جدایی
برام

خیلی سخت بشه

نزدیکای ساعت شب بود ؛ نگاهی به دورو ورم انداختم .. کالفگی نه تنها تو چهره ی
من

بلکه تو چهره ی همه ی مردم اطرافم موج میزد .. تنها صدای مهمان دار همایما به گوشم میرسید که در حال تشکر و خداحافظی از مسافران بود ! کمی کشید که از فرودگاه خارج شدیم .. وایی چقدر این شهر قشنگه .. همیشه تعریف های زیادی از پاریس می شنیدم اما هیچوقت نمیتونستم تصور کنم که انقدر زیبا باشه .. کف خیابوناش بجای آسفالت از سنگ های نرم و سرخ پوشیده شده بود .. وایی چقدر دوست داشتم رو این سنگا بدوام .. اما حیف هم حوصله شو نداشتم هم حوصله ی غرغرای پندارو ... از فکر خودم خودم زدم زیرخنده .. غرغرای پندار! این بدبخت که اصل به من کاری نداره ؛ اصل از زبان مردم فرانسه چیزی

نمیفهمیدم و فقط چندتا از کلمه هایی که مانند زبان فارسی بود یا از اینور اونور شنیده بودمو میتونستم متوجه بشم .. اما برعکث من پندار حسابی فرانسه اش خوب بود و به خوبی میتونست صحبت کنه ... نگاهی به چهره ترانه و مهدیس که به همراه اون دوتا دیگه پشت سرم ایستاده بودن انداختم اونا هم دسته کمی از من ندارند ! مثل اینکه این پرواز همه ی مارو حسابی خسته کرده ... کمی نکشید که یه تاکسی جلومون ایستاد و به فرانسوی شروع کرد حرف زدن .. اصل از حرفاش چیزی نفهمیدم .. ولی در همین لحظه پندار به سمتش رفت و

اونم فرانسوی صحبت کرد .. مثل اینکه پندار حرفاشو فهمیده .. در همین فکر بودم که پندار
 به سمت ما برگشت و گفت :
 پندار بچه ها سوارشید !
 اینو گفت و خودش رفت جلو کنار راننده نشست .. از همین پرو بازی هایی که می‌کنه بدم
 میاد .. بدون کوچیک ترین مکث در ماشینو باز کردم .ماشین یه وَن بود برای همین
 هر نفر
 ما راحت عقب جا می شدیم
 تو راه کوچکتین حرفی بین ما نفر ردوبدل نشد ... مثل اینکه همه حسابی خسته ی
 راه
 بودیم و حوصله ی جدال و دعوا و بحث کردنو نداشتیم .. با صدای ترمز چراخای
 ماشین به
 خودم امدم ... مثل اینکه رسیدیم ، نگاهی به آسمون انداختم بارون نم نم درحال
 باریدن بود
 و یه فضای زیبا و عاشقانه رو به وجود آورده بود من عاشق این هوا بودم .. دوست
 داشتم
 بشینم تو خیابون و تا صبح به قطرات ریز بارون که صورتمو خیس نگهمیداشت نگاه
 کنم
 وقتی پندار کرایه ی ماشینو حساب کرد هر نفرمون به سمت خانه ی آجر نمایی
 برگشتیم
 .. این همون خونه ای بود که پدر پندار واسه ما تا آماده کرده بود ؟! . راستش پدر
 پندار

اینجا یه دوست قدیمی داره ، آخه پدرپندارم تو پاریس ادامه تحصیل داده .. خالصه
 وقتی
 متوجه پاریس رفتن ماها شد زنگ زد به دوستشو ازش خواست یه خونه ی برامون
 بگیره ...

پس حتماً این همون خونه ست .
 با صدای پندار به خودم امد که میگفت: بیاید بریم تو ؛ چند قدیمی به سمت خونه
 رفتم که
 پندار دستشو روی زنگ فشار داد و صدای زنگ در بلند شد ... کمی نکشید که یه
 پیرمرد با
 هیکلی ورزیده و چشمای آبی و پوستی سفید دم در ظاهر شد و به فرانسوی گفت
 ...
 پیرمرد سالم ، بفرمایید ؟
 پندار سالم عمو دنییل مثل اینکه شما منو نشناختی من پسر عماد رادمنش هستم
 یکی
 همون دوست قدیمی شما!
 از مکالمه شون چیزی نمی فهمیدم فقط چند کلمه اونم به زور متوجه می شدم ...
 نگاهی به
 چهره ی عمو دنییل انداختم ، انگار چیزی را یادش اماده باشد با فریاد گفت :
 _عمودنییل _ IIII .. بالخره امدید پسر ، منتظرتون بودم ، بفرمایید تو خونه تون
 اماده است .
 هر شش تای ما با لبخند وارد ساختمان شدیم ..
 _ عمودنییل _ معرفی نمی کنید بچه ها ؟!
 چی .. این فارسی بلده ؟! پس چرا تا حال داشت فرانسوی صحبت می کرد ؟! این
 دیگه چه
 بشریه ، آرتان حرف عمو دنییل و قطع کرد و رو به ترانه گفت :
 _آرتان _ عمو جان ایشون همسر بنده هستند ترانه ؛ ترانه هم به نشانه ی سالم
 لبخندی زد
 و سرشو تگون داد
 حال نوبت سپهر بود سپهرم به سمت مهدیس رفت و دستشو گرفت و با لحن بامزه
 ای گفت :

سپهر ایشون هم همسر بنده هستند ، مهدیس

حال نوبت پندار بود که منو معرفی کنه ، بهش خیره شدم ... رنگش پریده بود به سمتم امدو دستمو فشورد ، چقدر دستاش یخ کرده بود ، با کمی مین و مین رو به عمو دنییل کرد و گفت :

پندار!.. عمو... ایشون هم همسر من هستند ، صحرا عمو دنییل با هر سه ی ما خوشامد گویی گرمی کرد و گفت از دیدن ما خیلی خوشحاله ماهم با مهربانی و با ادب جوابشو ددیم .. ولی این چه رفتاری بود که پندار داشت ؟. چرا مثل اون دوتای دیگه نرفت جلو و با لبخند منو معرفی کنه ؟!. از چی می ترسید؟ از راه پله ها بالرفتم تا اینکه به مقصد رسیدیم ، ما طبقه ی دوم این خونه بودیم و عمو دنییل هم طبقه ی اول ؛ عمو کلیدو تو در چرخوند و در خونه رو باز کرد و همه ی برق رو روشن کرد ، خونه ی بزرگی بود ..یه آشپزخونه ی بزرگ و زیبا انتهای سالن بود که توجه ام را به خودش جلب کرد . بعد از اون چشمم افتاد به پذیرایی بزرگی که ست طالیی قهوه ای داشت به همراه یه ال سی دی که کنار راه پله ها گذاشته بودن ، این خونه دوبرگس بود و پله میخورد به بال .. مثل اینکه یه سرویس بهداشتی و چندتا اتاق خواب بالبود ... پذیرایی حداقل متری بود و چون از رنگ طالیی استفاده کرده بودن بزرگترم به نظر می رسید .. حسابی از این خونه خوشم امد همه چی تموم بود .. با صدای عمو دنییل هرتای ما به خودمون امدیم ...

عمودنییل- چیزی کم و کسری ندارید ؟!

پندار نه عموجون .. این خونه عالییه واقعا زحمت کشیدید.

عمو دنیل لبخند مهربانی زد و گفت : من طبقه پایین زندگی می کنم مشکلی داشتید
حتما

منو خبر کنید

پندارهم به نشانه ی مثبت سرشوتکون داد و عمو دنیل رفت

هنوز محو زیبایی این خونه بودم که صدای پندار بلند شد

پندار خب دیگه وسایلتونو بذارید تو اتاقا و بیاید ببینیم تو یخچال چیه خانومامون
درست

کنن بخوریم

و به دنبال این حرفش هر سه تایشون زدن زیرخنده ، ااا پس دلتون هوس شیطنت
کرده ،

باشه یادتون باشه که خودتون خواستید

ترانه خب آرتان ما کدوم اتاقارو باید برداریم ؟!

آرتان سریع از پله ها بالرف رفت و وسایل خودشو ترانه رو گذاشت تو یکی از اتاقا و به
طرف ما

برگشت و گفت :

آرتان تران من اتاقمونو انتخاب کردم ، اتاق ما از اون دوتا اتاق دیگه خیلی بهتره
حسابی عصبی شدم

سپهر آلن منم میرم اون یکی اتاق خوبه رو واسه خودم برمیدارم

هنوز از پله ها بالنرفته بود که صدای پندار بلند شد :

پندار کجا ؟؟ .. قبول نیست سنگ کاغذ قیچی می کنیم هرکی برنده شد اون اتاق
بهتره

مال اونه ، قبول ؟

سپهر به نشانه ی مثبت سرشوتکون داد و به طرف پندار برگشت و شروع کردن به
بازی ،

سپهر کاغذ آورد پندار قیچی آوردو اونو برید ، سپهر قیچی آورد ، پندار سنگ آورد و

9

اما.. اما

بخوابم

پندار بخوابم

بہترہ کہ آلن

اتاقمون

.. اما سعی

کشون از

پله ها بردم شون بال

۲- ای تو یمیری، یندار من راحت شم

که بخوام

اینجوری نفرینش کنم .. بیخیالش بهتره خودمو الکی واسه چیزای کوچیک عصبانی نکنم

وقتی برگشتم پایین نگاهمو روی صورت تک تک بچه ها چرخوندم که هرکدوم خسته و بی

چون روی یکی از کاناپه ها ولو شده بودن

پندار خب شام چی بخوریم ؟!

ترانه خسته و بی چون گفت : وایی توروخدا ماکه حوصله ی آشپزی رو نداریم ، از بیرون غذا

سفارش بدید !

_آرتان _ باشه عزیزم .. آالن میرم از عمو دنییل شماره ی یه رستوران خوبو می گیرم و براتون غذا سفارش میدم

اووووق .. حالم بهم خورد نکبت زن زلیل .. مرد که نباید انقدر بی عرضه و خاله زنک باشه ..

مرد باید دستور بده ؛ چه ترانه هم ذوق مرگ شده!

آرتان از روی کاناپه بلند شد و نفسشو با صدا بیرون داد و به سمت خونه عمودنییل به راه

افتاد ..

منم از موقعیت استفاده کردم و پریدم روی کاناپه ی مهدیس و کنارش نشستم ..

مهدیس با

چشمای از تعجب گشاد شده بهم نگاهی انداختو سرشو به نشانه ی تاسف تگون داد .. بی شعور

!

سریع درگوشش زمزمه کردم

_ این دیگه چه غلطی بود که تو کردی ؟!

مهدیس وای .. مگه چیکارکردم ؟!!

_ همین که با سپهر رفتی توی اتاق خواب دیگه .. ازش نمی ترسی ؟! .. نمیگی که

خدایی

نکرده بهت تجاوز کنه یا حتی بدتر از اون !

مهدیس باصدای بلند زد زیرخنده .. حسابی از عکس والعملش جاخوردم .. دیونه
انقدر بلند

میخندید که پندارو ترانه و سپهر هرسه متعجب به مانگاه می کردند .. مینگوش
محکمی از

پاش گرفتم ... که خنده اش تبدیل به جیغ شد !

_زهرمار .. دیونه چته ، چرا انقدر میخندی ؟!

مهدیس همچنان که درحال خنده بود گفت :

مهدیس آخه ... آخه .. خیلی حرفت بامزه بود

و دوباره شروع کرد به خندیدن ... وایی این بشر چقدر منگله !

_ مهدیس خفه شو .. مگه من باتو شوخی دارم؟!

_مهدیس _ دیونه ای تو صحرا ؟ .. آخه سپهرو چه به اینکارا .. نگران نباش من از
بابت سپهر

خیالم راحت .. بعدم تو اتاقش نرم خب کجا برم ؟ .. مجبورم دیگه .. توهم بهتره
بجای این

فکرو خیال های الکی .. راحت باموضوع کنار بیای چون شب قراره پیش پندار
بخوابی .. نگران

چی هستی دیونه .. شماها هرچند صوری اما زن و شوهرید .. حال گیرم اتفاقی هم
بینتون

بیفته ، مگه بده ؟!

وایی این دختر دیوونه است .. چی داره میگه آخه .. خداجون خودت کمکم کن ..
محاله که

من پامو تو اتاقی که پندار هست بذارم .. این مهدیس خرم بره هرجایی که دلش
میخواه

بخوابه ، من امشب پیش پندار نمیخوابم..

با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و از کنار مهدیس بلندشدم ... دختره ی مریض روانی
... اصل

تقصیر منه که به فکرشم ..

کمی نکشید که آرتان برگشت و پشت سرشم صدای زنگ در خونه بلندشد

آرتان فکرکنم غذا رو آوردن !

با گفتن این جمله بلندشد و سریع رفت دم در .. و سپس با دوتا پالستیک که تو هرکدوم سه

پرس غذا بود برگشت ، بوی خوب غذا تمام فکرو خیال هارو از یادم برد .. از صبح تا حال

هیچی نخورده بودم واسه همینم حسابی گرسنه ام شده بود
سریع پالستیکا رو از دست آرتان قاپیدم و به همراه ترانه و مهدیس وارد آشپزخونه شدیم

تا غذا هارو بریزیم تو ظرف و سفره رو آماده کنیم.

_آخ که دلم میخواد حال این سه تا رو من امشب بگیرم .
ترانه با کالفگی گفت :

_ترانه _ وایی نه تورو خدا صحرا!یه امشبو بیخیالشو !
مهدیس همچنان که مشغول خارج کردن ظرف های غذا از پالستیک بود باخنده ادامه داد

_مهدیس _ نه اتفاقاً ترانه ، صحرا همچین بدم نمیگه ها ، منم دلم یکم هوس فوش های اون

سه تا بچه سوسولو کرده ... خب صحراجون نقشه چیه؟
نباباخوشم امد .. این مهدیس همچین آدم به درد نخوری هم نیستا ... با خنده گفتم :

_ خب .. گفتن خیلی گشنه شونه .. منم میخوام غذا رو کوفتشون کنم !
سریع چندتا ظرف از تو کابینت برداشتم .. صرفا قبال شسته شده بودن .. پس
احتیاجی به

شستن دوباره نداشت ، یکی از غذاهارو برداشتمو یکم از برنجشو ریختم تو ظرف ..
این دیونه

ها مرغ سفارش داده بودن ؛ ولی خب بهتر کارمن آسون ترشد .. نگاهی به چهره ی
کنجکاو
ترانه و مهدیس انداختم .. وایی پنداری یه آشی برات بپزم .. سریع دستمو به طرف
سرم
بردمو یه تار موه کندم ...

_ ترانه _ میخوایی چیکارکنی صحرا ؟!

باخنده گفتم :

_ نگاه کن

تارمورو روی برنجا گذاشتم یه موی سیاه و کلفت که تقریباً به ، 2 سانتی می رسید ..
حتی خودمم داشت حالم بهم میخورد یکمم فر داشت که باعث می شد بیشتر از حد
چندش

بشه .. بقیه غذا ها رو روی ظرف برنج ریختم کا باعث شد تارمو البه الی برنجا پنهان
بشه و

به چشم نیاد .. پشت سرش هم ظرف غذا رو با سلیقه و حوصله چیدم .

_ خب اینم از شام امشب آقا پندار !

مهدیس که داشت منفجر می شد ازخنده سریع یه ظرف غذا برداشتو تمام کارای منو
تکرار

کرد و یکی از تارموهاشو الی غذایی که برای سپهر آماده کرده بود گذاشت .

ترانه با لحن بداخالقی گفت :

_ ترانه _ بچه ها بیخیال ، این کارتون اونارو خیلی عصبی میکنه ها .. تو رو خدا نصف
شبی

اوارکوچه خیابونا نشیم

_ مهدیس _ اووو ... نترس بابا یکم شجاع باش ، از این صحرا یاد بگیر که تا پندارو
میزاره

تو جییش !

بدون اینکه جوابشونو بدم مشغول چیدن میزشام شدم و غذاهای خودمونم ریختم
تو بشقاب

... ترانه جرأت نکرد که این بالرو سر آرتان بی یاره واسه همین تو غذای آرتان مونبود
...!

یکم کشید تا کار میز شام تموم شد .. پسراهم از این موقعیت استفاده کردنو مشغول
تماشای

2

تلوزیون شدن .. داشتن یه فیلم فرانسوی نگاه می کردن که زبان اصلی بود .. المصب
مثل

اینکه زبان هر سه تایی شون خیلی قوی بود
سریع کنترل دی وی دی رو از روی عسلی جلوشون برداشتمو فیلمو زدم استُپ ...
صدای

اعتراض هر سه تایشون بلند شد ..
پندار کرم داری؟! ... داریم فیلم نگاه میکنیم
بی توجه بهش خیلی سرد گفتم :

_شام آماده است
سپهر همچین میگه شام آماده است که انگار خودشون درست کردن ، خوبه از
بیرون غذا
گرفتیم

وهرسه باهم زدن زیرخنده ... زیرلب زمزمه کردم ؛ بله ، پس چی . خودمون براتون
درست

کردیم، اونم چی درست کردیم براتون و ریزریزخندیدم
پندار شما شماتونو بخورید ماهم وقتی فیلمون تموم شد میایم میخوریم
نه.. نمیتونستم اون صحنه ی بیاد موندنی رو از دست بدم .. باید به هر قیمتی شده
بکشونمشون سر سفره حتی اگه الزم شد غرورمو میشکنمو باهاش بامهربونی صحبت
می کنم

... آره ، فکر کنم این تنها راه بود
صدامو نازک کردم و گفتم :

_لطفا پندار ، بیاید شامو دورهم دیگه بخوریم ؛ فیلمتونو زدم استب وقتی شامو
خوردیم میایم

همه باهمدیگه میبینیم.

وایی اون لحظه خیلی قیافه ی پندار

دیدنی شده بود.. احمق فکر کرده واقعا به فکرشم .. تو اصل کوفت بخور والل ؛ مثل
یه بچه

گربه زل زده بود به من و با دهن باز داشت نگاه می کرد ... بیچاره تاحال این همه
محبت و

از من ندیده بود... کمی من و من کرد و گفت :

پندار خب .. باشه

و به دنبال این حرفش هرسه بلندشدن و به طرف آشپزخونه رفتن ...

سرمیزشام نشسته بودن و منتظر به ما نگاه می کردن تا براشون غذا شونو ببریم ..
ترانه اول

ازهمه رفت و غذای آرتانو گذاشت جلوش ، دیونه آخرم هیچکاری با غذاش نکرد ...
کلی بهش

اصرار کردم تا بتونم منصرفش کنم اما هیچ فایده ای نداشت ؛ بعد ترانه مهدیس جلو
رفتو

غذای سپهرو گذاشت جلوش ... سپهر خیلی سرد تشکر کرد که یهو مهدیس نتونست
خودشو

کنترل کنه و زد زیرخنده ... حال نخند کی بخند .. سپهر مشکوک پرسید:

_ سپهر_ چیزی شده ؟!

مهدیس درحالی که سعی داشت گوشه ی لبشو دندون بگیره تا بتونه نخنده گفت :

_ مهدیس _ نه .. یاد یه جوك افتادم

سپهر دیگه سوالی نکرد اما کامال مشخص بود حسابی شك کرده ... بعد مهدیس
نوبت من بود

.. خیلی سعی کردم عادی برم جلوش و غذاشو بهش بدم انگارنه انگار که اتفاقی هم
افتاده ..

که البته همینجورم شد !

بعد اون سه تا غذای خودمونو برداشتمو اوردم سرمیز ... ترانه هنوز هم نگران بود.

پندار قاشقشو برداشت و شروع کرد به غذا خوردن .. مشتاقانه به دهنش خیره شدم .. ای ..

کاش می شد فیلم بگیرم .. دوست داشتم این صحنه رو هیچ وقت از یاد نبرم .. یاد شیطنت

های دانشگامون افتادم .

بی جهت خنده روی لبام نشست.

هنوز قاشق دومی نخورده بود که یهو دست از غذا خوردن کشید ... فهمیدم که مو رفته تو دهنش

به سختی غذاهای توی دهنشو قورت دادو دستشو به طرف دهنش برد و سر مورو گرفتو از دهنش کشید بیرون .. موی دراز مشکی من به دست پندار آویزان بود .. یکم آب مرغ بهش مالیده شده بود که باعث شد چندشیش بیشتر بشه حتی منم داشت حالم بهم میخورد ...

پندار بدون هیچ حرفی دستشو جلوی دهنش گرفت و دوید به سمت دستشویی دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم شروع کردم به خندیدن ..

هنوز خنده ام تموم نشده بود که این اتفاق برای سپهر افتاد ...

وقتی سپهر موی مهدیسو از دهانش بیرون کشید شدت خنده ام چند برابر شد .. وایی که

چقدر خندیدیم .. حالنخند کی بخند ، از خنده زیاد دلم درد گرفته بود که دیگه حتی نای

حرف زدن هم نداشتم ... سپهر سریع از روی صندلیش بلند شد و به طرف دستشویی طبقه

بال دوید ... از چهره ی هردوتاشون معلوم بود که حالت تهوع بهشون دست داده و آلنم

مطمئنن دارن تمام غذاهایی رو که تویه سال خوردنو بالمیارن !

آرتان سریع قاشقشو گذاشت کنار و درحالی که سعی داشت جلوی خنده شو بگیره
دوتا
دستاشو به نشانه ی تسلیم بالبرد و بالحن مسخره ای گفت:
آرتان تو رو خدا ، من تسلیمم .. اگه باغذای منم کاری کردید بگید .. آخه اگه مو تو
غذای
من باشه چیکارکنم ؟!
مهدیس باخنده گفت :
_مهدیس _ خب ... همون کاری که اون دوتای دیگه هم کردند و انجام بده
_آرتان _ خب نمیشه ، آخه این خونه دوتا دستشویی بیشتر نداره ، من باید برم کجا
بالبیارم
؟!
هر چهارتایی مون با صدای بلند شروع کردیم به خندیدن ... واقعا امروز یکی از
بهترین روزای
زندگیم بود تاحال یکيو اینجوری اذیت نکرده بودم
پندار و سپهر درحالی که هنوز هم اوق میزدند و حالت تهوع داشتند دوباره وارد
آشپزخونه
شدند .. واقعا قیافه هاشون دیدنی بود ؛ پندار به سمتم امد و با چشم غره گفت :
پندار حالیت میکنم .. بچرخ تا بچرخیم .
با این حرف پندار دوباره خنده ام اوج گرفت .. اما سعی داشتم ساکت باشم تا بیشتر
از این
عصبانیش نکرده ام
کمی کشید که به کمک ترانه و مهدیس سفره رو جمع کردیمو تمام ظرف هارو
شستیم ...
سپس به همراه همدیگه از آشپزخونه خارج شدیم .. اولش خواستیم بریم بخوابیم
اما وقتی
دیدیم اون سه تا دارن فیلم میبینن ، نظرمون عوض شد و ماهم رفتیم کنارشون
نشستیمو

مشغول تماشای فیلم شدیم .

فیلم فرانسوی و زبان اصلی بود منم انقدر زبانم قوی نبود که بخوام متوجه بشم چی میگن و

فقط بعضی از جمله هارو میتونستم بفهمم ...

پندار هنوزهم از کاری که باهاش کرده بودم از دستم ناراحت بود آخه هزار گاهی دست از

تماشای فیلم برمیداشت و زیرچشمی به من نگاه می کرد .. خب حق داشت بیچاره منم بودم

ناراحت می شدم ... چند دقیقه ای درسکوت سپری شد که بالخره پندار این سکوت مرگبارو شکست

پندار تو چرا نمیری بخوابی !؟

مثل اینکه دوست نداشت خیلی جلو چشماش باشم با پرویی گفتم :

_ چون دوست ندارم !

پندار آخه تو مگه چیزی هم از فیلم حالیت میشه که انقدر با دقت داری فیلمو نگاه می کنی !؟

_ نه پس همه مثل خودت بی سوادن !

پندار نیم خیز شد روی میزو کنترل دی وی دی رو برداشت وفیلمو زد استب سپس با نیشخند مسخره ای سمت من گفت :

پندار خب آلن این دختر کوچولو چی گفت ؟

وایی خداجون ، من خیلی زبانم قوی نبود و نمی تونستم یه فیلم زبان اصلی رو معنی کنم ..

اما خب از شانس خوب من معنای این قسمت از فیلمو به خوبی متوجه شدم ...

آب دهنمو قورت دادم و باکلی اِشوه جمله رو براش معنی کردم

پندار که حسابی زایه شده بود کنترلو برداشت و دنبال یه قسمت سخت از فیلم
 گشت تا
 بتونم براش معنی کنم ... اما خب من زرنگ تر از این حرفا بودم ... باید یجوری بحثو
 عوض
 می کردم تا جلوی همه زایه نشم
 صدای پندار گوشمو کر کرد:
 _ پندار_ این خانومه چی گفت ؟
 پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم :
 _ عزیزم اگه یکم دقت کنی خودت میتونی متوجه بشی که چی میگن اونوقت دیگه
 مجبور
 نیستی ازمن خواهش کنی تا واسه ات ترجمه اش کنم!
 صدای قهقهه ی هر نفر بلند شد ... پندارو بگید کارد میخورد خونس در نمی یومد ..
 آخ که
 من چقدر این بشرو اذیتش کردم ...
 نفسمو بیرون دادم و با کلی اِشوه از روی کاناپه بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و
 یه
 بطری آب از تو یخچال در اوردم و یه نفس سرکشیدم ... مامانم از این کارم متنفر
 بود، شدید
 .. اما خب من آلن دیگه آزادم .. اصل برای اینکه بتونم آزاد باشم دست به این بازی
 کثیف
 زدم...
 بالخیره موقعه خواب رسید.
 ترانه و آرتان که خیلی عادی شب بخیر گفتند و رفتند تو اتاق خودشون خوابیدن .
 سپهر و مهدیس هم همینطور .
 وایی این مهدیس چقدر بی حیا بود که انقدر زود با پسره رفت تو رختخواب اما
 محاله من با
 پندار تویه اتاق بخوابم

صدای پندار بلند شد :

پندار خب صحرا ماهم دیگه بریم بخوابیم !

چی ... این پیشه خودش چی فکرکرده ، نکنه فکرکرده آلن میگم چشم عشقم بدم سریع

میپریم تو بغلش .. مثل اینکه همه فراموش کردن این ازدواج واقعی نیست و همش الکیه ..

سریع اخمامو توهم کشیدمو با صدای بلندی گفتم :

_ نه آقا تند نرو ... من میرم تو اتاق میخوابم شما همینجا رو کاناپه کپه ی مرگتونو میذارید!

حسابی از حرفم جاخورد و متعجب گفت :

پندار چراانوقت ؟؟!

_ چون من به شما اعتماد ندارم و نمیخوام باهات توی اتاق بخوابم .

پندار بدون اینکه جوابی بده پوزخندی زد و از پله ها بالرفت و وارداتاقمون شد .. (وایی منو

باش دارم چی میگم ، اتاقمون !!) کمی بعد بایه پتو و یه بالشت برگشت پایین .. وایی که این

پسر چقدر ماه بود تا دید بهش میگم بهت اعتماد ندارم بدون هیچ چون و چرا قبول کردش

شب تو هال بخوابه ... آخ بعضی وقتا این بشر چقدر جذاب می شد ، فقط حیف که خیلی

مغرور و لجبازه ...

پندار مطمئنی که بهم اعتماد نداری ، یعنی منظورم اینکه مطمئنی نمیخواهی تو اتاق باهم

بخوابیم ؟

آخی ... میخواد بهش بگم نه و اونم برگرده بیاد تو اتاق پیش من ... هرچند بهش اعتماد

داشتم اما خواستم یکم لجبازی کنم و البته بیشتر غرور مسخره ام بهم اجازه نداد که حقیقتو

بهش بگم ...

باکمی من و من گفتم :

_ آره پندار ، اینطوی بهتره ، بهتره فعال تو یه اتاق ن خوابیم ...

پندار بدون هیچ اعتراضی سرشو به نشونه ی عالمیت مثبت تکون داد و گفت :

_ پندار_ باشه .. هر جور راحتی ، پس بیا این بالشت و پتو رو بگیر که رو کاناپه

سخت نباشه !

چسبششششش ! .. نکنه ، نکنه توقع داره که من امشب توهال بخوابم

... ای پسره ی بیشعور از اولش هم میدونستم این اهل اینجور رمانتیک بازی ها

نیست ، خاك

برسر خنگت کنن که انقدر بدبختی ... سریع پتو و بالشتو از دستش گرفتمو خیلی

سرد گفتم

:

_ آره ، آره اینجوری بهتره تا صبح فیلم میبینم !

پوزخندی زد و گفت :

_ پندار_ شب خوبی داشته باشه

و از پله ها بالرفت

زیرلب غریدم : توهم همینطور!

بالشت و پتومو روی کاناپه ی سه نفره انداختمو خودمم ولو شدم روش و تلویزیونم

روشن

کردمو یکم این کانال اون کانالش کردم ...

"

مهدیس

"

وقتی با سپهر وارد اتاق شدم و درم بست ترس بدی به جونم افتاد اما سعی داشتم

به روی

سپهر نیارم که ازش ترسیدم .. اخه از چی بترسم .. اگه خواست بهم دست بزنه یا

هرچیز

2

دیگه ای خب ، خب جیغ می کشم هرچی باشه چهارنفر تو این خونه هستند که بهم
کمک

کنند...

به طرف تختخواب اتاق رفتمو لب تخت نشستم .. باصدای قفل شدن در رو به سپهر
برگشتم

..نه این همون چیزی بود که ازش وحشت داشتم

سپهر با خنده به من نگاه می کرد و درحال باز کردن دکمه های پیرهنش بود ..
چهارتا از

دکمه های پیرهنشو کامل باز کرده بود که باعث می شد سینه ی برنزه و عزله ایش
مشخص

بشه .

وایی که این بشر چقدر خوشتیپ بود ... سپهر درحالی که مشغول نگاه کردن به من
بودم بهم

نزدیک شد

روی پاهام ایستادم .. نباید بزارم بفهمه که ازش ترسیدم چون ممکنه اذیتم کنه و آتو
بشه

دستش ... فاصله ی منو سپر لحظه به لحظه کمتر می شد .. سعی داشت بترسونتم
اما من

مغرور تر از این حرفا بودم .. دستمو به طرف لباسش بردم و بقیه ی دکمه هاشو باز
کردم و

سپس با یه اشاره پیرهنش را از تنش درآوردم .. هیکل عزله ایش چشمم را روی
خودش ثابت

نگهداشت ...

چرخی زدم و پشت بهش ایستادم و خودم را توی آغوشش ولو کردم و با لحنی که
سعی

داشتم کلی اِشوه توش باشه گفتم:

_عزیزم کمک میکنی لباسم را درارم ؟!

2

سپهر با چشمایی از تعجب گشاد شده نگاهم کرد و بعد از کمی مکث ازم دور شد و پتو و بالشتش را از روی تخت برداشت و روی کاناپه برای خودش جا انداخت و بدون هیچ حرفی پشت به من خوابید خندیدم و به طرف چراغ اتاق رفتم و خاموشش کردم حال دیگه نمیترسیدم . " صحرا "

همینطور که مشغول بازی با کنترل تلویزیون بودم داشتم کانال هارو بالال پایین می کردم .. زیرلبم تند تند به پندار چیز می گفتم : وایی که چقدر بیشعوره ، بی شخصیت ، بی عقله و از اینجور حرفا هرکاری می کردم خوابم نمی برد تلویزیون هم که هیچ برنامه ی درست و حسابی ای نشون نمیداد ... اووووف پس من چیکارکنم !؟ اینجاهم که خوابم نمیره دستامو دور زانوهام حلقه کردم و سرمو گذاشتم روشن و آه بلندی کشیدم .. همینطوی که مشغول تماشای تلویزیون بودم احساس کردم که یه چیزی داره روی دستم راه میره ... سریع سرمو برگردوندم و با صحنه ی خیلی خیلی ترسناکی روبه رو شدم .. حشره ی وحشت ناکی به اسم سوسك روی دستم بود .. اونم بال دار ! سریع از جام بلند شدمو جیغ بلندی کشیدم .. اما انگار هیچکس صدامو نشنید .. چون کسی به کمکم نیومد

22

سوسکه که انگار دیونه شده بود با سرعت کف زمین راه می رفت و گاهی هم پرواز می کرد ..

من که کم مونده بود سخته کنم .. لی لی کتان درحالی که جیغ می زدم پله هارو دوتا یکی

بال رفتم و سراسیمه وارد اتاق پندار شدم .

پندار با دیدن چهره ی رنگ پریده ی من سیخ سر جاش نشست .. مثل اینکه بیچاره خواب

بوده ، انقدر گریه کرده بودم که به هق و هق افتادم .. پندار با ترس پرسید :

- پندار.. چی .. چی شده ؟!

البه الی گریه هام بریده بریده گفتم :

- پندار.. ا..ر..پندار...ار...

- پندار.. چی شده ؟؟ دزد آمده ، جن دیدی ؟

- پندار.. سو .. سو ... سوسک

پندار با شنیدن اسم سوسک بلند و مستانه خندید .. منم از خنده اون حسابی کفری شدمو

گریه ام خودبه خود بند امد .. و باعصبانیت گفتم

- به چی میخندی ؟!

- پندار.. به تو !

- مرض به جای اینکه بخندی بیا اون سوسکه رو بکش !

- پندار.. نمیام

متعجب جیغ زدم

- وایلیلی .. واسه چی ؟!

پندار درحالی که خنده ی خودشو کنترل می کرد گفت :

2

- پندار.. چون .. آخه منم از سوسک می ترسم

بیشعور میدونستم داره دروغ میگه و فقط واسه لجبازی و واسه اینکه عصاب منو خورد کنه

داره اینطوری میکنه .. ای فرصت طلب اشغال

تقریباً سرش داد زدم :

_ تو غلط می کنی وقتی از یه سوسک می ترسی پامیشی بامن میای کشور غریب !

پندار که داشت به حال و روز من میخندید به تمسخر گفت :

_ پندار_ خب حال میگی چیکارکنم؟! .. کاری از دستم برنمیاد که بخوام واسه ات

انجام بدم

_ یعنی چی؟! .. یعنی میگی من برم اون سوسکه رو بکشم؟!

_ پندار_ انتخاب باخودته یا برو پایین و با اون سوسکه کنار بیا و شبو باهم بگذرونید ،

یا بیا

پیش من بخوابو تا صبح در امان باش

باخنده اضافه کردم :

_ البته فکر نکنم اگه پیش تو شبو بخوابم در امان باشم !

اونم پروتر جواب داد

_ پندار_ آره خب اینم هست

خیلی بیشعوره داره از موقعیت استفاده میکنه .. میدونه من از سوسک میترسم

میخواه

مجبورم کنه پیشش بخوابم .. بیخیال هرچه باد آباد

بدون هیچ حرفی پریدم رو تخت کنارشو پشتمو بهش کردم و پتو رو کشیدم رومو

خوابیدم

پندار نیشخندی زد و نیم خیز شد روم و درگوشم زمزمه کرد

_ پندار_ شب بخیر

2

اما جوابشو ندادم و پلکامو آروم روی هم گذاشتم و تا اینکه بالخره خوابم برد

...

به سختی پلکامو باز کردم .. نور آفتاب از الی پرده ی نیمه کشیده وارد اتاق شده بود

... سریع

به ساعت روی عسلی کنار تخت نگاه کردم .. بود .. سراسیمه بلند شدم و به طرف

کمد

رفتم و از چمدونم کیف آرایش و شونه مو درآوردم تا بخودم یکم برسم ... تازه یاد
 پندار افتادم
 .. دوباره به طرف تخت برگشتم .. نبود .. مثل اینکه زودتر بیدار شده و رفته پایین ..
 توهمین
 فکر بودم که صدای شُر و شُر شیرآب حمومی که تو اتاق خواب بود بلندشد.. پس تو
 حمومه ..
 حال خوبه اتفاقی بینمون نیفتاده .. وال ، آلن همه فکر می کنن دیشب چی شده
 که این آقا
 رفته حموم !
 حتی خودمم از فکر خودم خنده ام گرفت
 ای بمیری تو صحرا که انقدر منحرفی !
 بعد از اینکه چهره ی زد و بی رنگو روحمو با آرایش درست کردم به طرف در رفتم تا از
 اتاق
 برم بیرون .. اما وقتی یاد دیشب و اون سوسکه افتادم نا خوداگاه برگشتمو نشستم
 روی تخت
 .. جرأت نداشتم تنها برم پایین !
 باید وایسم تا پندار ازحموم بیاد باهم بریم .
 تا اسمو پندارو بردم انگار که چیزی رویادم امده باشه با فریاد گفتم :
 _ پندار ! ... هنوز یادم نرفته کثافت چجوری دیشب منو گذاشت تو منگنه و مجبورم
 کرد
 شبو پیشش بخوابم .. حال وخته انتقامه

2

ناخوداگاه از روی تخت بلند شدمو به طرف درحموم رفتم و مطمئن شدم که حال
 حالها
 کارش اون تو طول میکشه .. سپس به سمت کمدش رفتمو درشو قفل کردم و کلیدم
 از روی
 در کمد برداشتم
 چرخى اطرافم زدم .

خب اینو کجا قایم کنم که نتونه پیداش کنه ؟
 که یهو چشمم خورد به گلدون کنار عسلی
 سریع به سمت گلدون رفتم و کلیدو داخلش مخفی کردم و خودمم رفتم دوباره
 نشستم روی
 تخت
 بعد از کمی پندار با حوله ی آبی رنگی که دورش پیچیده شده بود از حموم بیرون امد
 و نیم
 نگاهی به من انداخت و به سمت کمدش رفت .. که متوجه شد در کمدش قفله و
 کلیدش هم
 روش نیست ..
 سعی کردم عادی رفتار کنم و به روش نیارم که کلید کمدشو من برداشتم ...
 پندار آه بلندی کشید و گفت :
 پندار آآن مثال داری انتقام می گیری خانوم کوچولو ؟!
 خودمو زدم به اون راه و با لحن عادی گفتم :
 _ نمیدونم راجب چی صحبت می کنی آقا بزرگه !
 با عصبانیت چنگی به موهای خیشش زد که قطره های آب ازش میچکید ...
 پندار پندار نیستم .. اگه بذارم تو قسر دربری

2

_ باشه زنی .. حال یکم به خودت برس مبادی ادب .. خوب نیست جلوی یه خانوم
 محترم با
 این وضع اسفناک بگردی ... نگاش کن تورو خدا .. می خواد مثال خرم کنه ...
 باشه جیگر گرفتم ... خوش هیکی ... بابی قیدی خودمو پرت کردم رو تخت
 هنوز سرجاش با اعصابی بهم ریخته .. بهم نگاه می کرد
 _ آخی روت نمی شه جلوی من لباس عوض کنی .. باشه من رومو می کنم اونور .. تو
 کارتو
 بکن ..
 _ تا می شمرم باید کارتو کرده باشیا .. زیاد دوست ندارم به پهلو بخوابم
 از حال شروع میشه ...

به حرفم گوش نکنی ممکنه جلوی من بی آبرو شی
با خنده ازش رو گرفتم

یک

دو

سه

چهار

پنج

– چیزی نمونده ها ...

شش

هفت

هشت

2

نه

ده

– برگشتم پنداری ...

ای وای خاک بر سرت .. عرضه یه لباس عوض کردنم نداشتی .. ؟
دوتا دستاشو به کمرش تکیه زده بود ..

– پندار _ کلیدا کجاست ؟

– از چی حرف می زنی ؟

– پندار _ کلید کمدم ؟

چه می دونم ... البد روشه دیگه

– پندار _ یالال بیا کلیدمو بده

– کلیدی پیش من نیست ...

چشماشو با عصبانیت بست و شمرده شمرده گفت

بیا کلید کمد منو بده

– ازم خواهش کن ... مثل این جنتلما

با قدمای محکم به طرفم امد

– آی آی به من دست بزنی ... دیگه رنگ لباساتو نمی بینیا

پندار کلید روبده

_اول خواهش

سرشو به چپ و راست تگون داد ... اونا رو بده

2

_خیلی سختته یه کلمه ی خواهشو به زبون بیاری؟

فکش منقبض شده بودو با خشم تکونش می داد

پندار خواهش می کنم

_خواهش می کنی چی؟

پندار کلید رو بده

_جمله رو درست ادا کن

پندار خواهش می کنم کلید رو بده

همانطوری که روی تخت دارز کشیده بودم و دستمامو توی هم قالب کرده بودم ... به رو به

رو خیره شدم و درکمال خونسردی

_من که تو این جمله ات اسمی از خودمو نشنیدم .. سرمو به طرفش چرخوندم و

لبخند زدم

پندار صحرا ازت خواهش می کنم کلیدو بهم بدی

_این با تنفره ... به دلم نچسبید

_مثل اینکه نمی تونی خواهش کنی .. عییی نداره با همین که تنته برو پایین .. منم

اینجا

کلی بهت میخندم

با عصبانیت نمی خیز شد روم

پندار من با این نمی تونم برم پایین

_خب درش بیار!

پندار خب اونوقت چی بپوشم؟

رومو ازش گرفتم

2

_ چى مى دونم يه كيسه اى تنت كن ديگه ...
 _ پندار_ صحرا ازت خواهش كردم
 حرفى نزدم و از روى تخت بلند شدم و به طرف در رفتم
 _ پندار _ نمى شنوى مى گم خواهش كردم
 جواب ندادم ...
 _ پندار_ به درك عقده اى .. فكر كردى محتاج اون كليدام ..
 پشتم بهش بود ... آروم برگشتم طرفش .. نمى دونم چى دستش بود كه گذاشته بود
 الى در
 كمد كه مثال قفلو بشكنه .. تازه فهميدم ميله اى كه کنار شومينه بودو برداشته ...
 _ عزيزم اينكارو نكن بهت نمياد انقدر به خودت ضرر برسونى ... حيف دراي به اين
 قشنگى
 نيست كه خرابشون كنى؟!
 همونطور كه تو دستش ميله بود به من نگاه كرد
 _ پندار_ پس بيا بازش كن
 _ اين خونه من نيست كه دل بسوزونم ... فقط بهت ياد آورى كردم حيفه ... يه
 حس انسان
 دوستانه بود ...
 دوباره بهش پشت كردم .. ميله با شدت رو زمين صدا كرد ... فكر كنم ولش كرده بود
 خوب رو اعصابش داشتم راه مى رفتم
 تا تو باشى كه با من بازى نكنى
 به طرف در رفتمو دستم رو روى دستگيره ي در گذاشتم
 _ پندار_ تو رو خدا صحرا .. بيخيال شو .. كليدا كجان؟! خواهش مى كنم بگو ..
 دلم براش سوخت .. فكركنم ديگه بستش بود .. به اندازه ي كافى اذيتش كرده بودم
 ..
 همينطور كه مشغول باز كردن در اتاق بودم با صدای آرومى گفتم
 _ تو گلدونى كه روى عسلى کنار تخته
 و منتظر حرفى نشدمو سريع از اتاق امدم بيرون

از پله ها که پایین رفتم با لبخند وارد آشپزخونه شدم و به اون چهارتا که مشغول خوردن صبحانه بودن سالم کردم .. روزمو خیلی خوب شروع کرده بودم ... اذیت کردن پندار بهم آرامش میداد .. ترانه و مهدیس بامهربانی جواب سالمو دادند .. که صدای اعتراض آرتان بلندشد

آرتان ساعت خواب .. یه نگاه به ساعت کردید؟؟ از فردا کالسامون شروع میشه اگه قرار باشه انقدر تنبل باشید و تا این موقعه بخوابید که همون روز اولی با مشکلواجه می شیم ...

اون پندار کجاست نکنه .. هنوز خوابه ...

امدم بگم نه حموم بوده و داره لباس عوض میکنه که یه لحظه ترسیدم فکر بد بکنم واسه همین گفتم :

_اره تازه بیدار شده .. آلن میاد .

و بدون حرف دیگه ای به طرف کتری رفتم .. سر قوری رو توی فنجان گرفتم و برای خودم چایی ریختم ... سپس مشغول خوردن صبحانه شدم ... نیم خیز شدم روی میز و نون تستی رو برداشتمو با کره و مربای آلبالو نقاشیش کردم ... و همه ی لقمه رو یه جا چاپوندم توی دهانمو روشم چایی که قبال شیرینش کرده بودمو خوردن .. که صدای اعتراض ترانه بلندشد:

ترانه هوووووو ... خفه شدی بابا یواش تر

درحالی که لقمه رو قورت میدادم گفتم :

_مرض خب گشمنه .

و اینبار مهدیس با خنده گفت :
 مهدیس نبابا .. مثل اینکه دیشب خیلی تالش داشتید که فشار دوتاتون افتاده ..
 اون از
 پندار که اصل بیهوش شده ... اینم از تو که زَف گرفتت ... وبه دنبال حرفش صدای
 خنده هر
 چهارنفرشون بلندشد
 اخمامو توهم کشیدمو چپ چپ نگاهش کردم و مشغول خوردن ادامه صبحانه ام
 شدم
 بعد از خوردن صبحانه از سر سفره بلند شدم و به کمک ترانه و مهدیس سفره رو جمع
 کردیم
 و تمام ظرف ها رم شستیم ... پندار تازه وارد آشپزخونه شد .. سنگینی نگاهشو روی
 خودم
 احساس می کردم اما به روی خودم نیوردم ... تقریباً کارمون تموم شده بود و
 میخواستم برم
 بیرون که صدای پندار منو سرجام میخ کوب کرد
 پندار صبحانه که برام نذاشتی حداقلش ناهار درست کن که حال و حوصله ی
 غذای بیرونو
 دیگه ندارم .
 دلم میخواست برگردمو به رگبار فوش بیندمش .. اما یادم افتاد که به غیراز خودمو
 پندار چهار
 نفر دیگه هم توی آشپزخونه حضور دارند برای همین بیخیال جدال و بحث شدمو با
 مالیمت
 گفتم
 _ باشه
 و مسقیم از آشپزخونه امدم بیرون .

2

ترانه و مهدیس هم پشت سرم امدن بیرون ... نشستم روی یکی از کانپه ها اون
 دوتاهم

چسبیدن بهم تا تمام اتفاق هایی که بین منو پندار دیشب افتاده بودو واسه شون
تعریف کنم
... منم مو به مو ماجرا رو براشون گفتم ...
حتی جریان امروز صبح هم تعریف کردم ...
اولش کلی تعجب کردن و بعدم صدای خنده جفتشون بلند شد ... وکلی بابت کارم با
پندار
تحسینم کردند ...
...
نگاه خسته مو به ساعت مچی ام انداختم که عقربه ی ساعت 2 رو نشون میداد ...
آلن
دوساعتی میشه که بعد از صبحونه داریم فیلم تماشا می کنیم و دیگه به کل خسته
شده
بودم ...
هرچند از فردا حسرت این وقتا رو میخوریم ... چون دوباره کالسامون شروع میشه.
سریع از روی کاناپه بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم ... باید واسه ناهار یه چیزی
درست
کنم
نه ... چرا باید کاری که پندار ازم خواسته رو انجام بدم ... من چم شده .. چرا به
حرفش گوش
میدم .. اما خب گشنگی هم که نمیتونیم بخوریم ، مجبورم ناهار درست کنم ... ولی
اگه
درست کنم پندار کلی اذیتم میکنه و میگه .. دیدی بالخره رامت کردم صحرا خانوم ..
چی
شد به حرفام گوش میدی .. دیدی من برات مهمم و از این جور چرت و پرتا
اما من نمیزارم اینجوری بشه ... یه فکر خوبی به ذهنم رسید

از آشپزخونه امدم بیرون و پله ها رو تند تند بالال رفتم تا به اتاقم رسیدم .. وارد اتاق
شدمو

درم از پشت بستم ..
 از تو کیفم گوشیمو در اوردم ...
 وایی چقدر تماس بی پاسخ داشتم .. فقط نصف بیشترش از مامانم بوده .. الهی
 بگردم بیچاره
 چقدر نگران شده .. انقدر دیروز خسته بودیم که یادم رفت یه زنگم بهشون بزنم
 تو مخاطبین موبایلم شماره ی مامان پندارو پیدا کردم و بهش زنگ زدم ...
 مامانشم سه بوق نخورده گوشی رو برداشت ...
 _ الو
 _ الو سالم مامانجون ... صحرام
 _ سالم دخترم ، خوبی عزیزم ؟ پندار خوبه ؟
 _ آره همه خوبن سالم میرسنه ..
 _ خداروشکر .. امروز صبح به پندار زنگ زدم .. خواستم باهات صحبت کنم گفت
 خوابی
 _ آره .. پس زنگ زده بوده
 _ آره دیگه دیروز از بس که خسته شده بودیم زود خوابمون بردو تا ظهر هم
 خوابیدیم ..
 راستش مامانجون زنگ زدم یه سوالی ازتون بپرسم
 _ جانم دخترم ؟
 _ میخواستم ناهار درست کنم دوست داشتم بدونم غذای مورد علاقه ی پندار چیه تا
 واسه
 اش بپزم
 صدای جیغ و داد مامانش از پشت تلفن گوشمو کر کرد .. گوشی رو یکم از گوشم
 فاصله
 گرفتمو یکی از چشمامو بستم .. وایی که چه ذوق کرده بود
 _ الهی دورت بگردم عزیزم که انقدر به فکر پندارمی .. اصل خیال من از بابت پندار
 راحت

چون پیش تو آمده .. مامانجون پندار توهمه غذاها .. الزانیا و مرغ رو خیلی دوست داره ...

_ خب از چه غذاهایی بدش میاد .. میخوام بدونم که یهو اشتباهی واسه اش درست نکنم

دوباره صدای جیغش از پشت تلفن بلند شد

_ عزیزم پندار از بادمجون و قیমে به شدت متنفره !

اولال .. همینو میخواستم بشنوم .. حال آقا پندار یه قیمه ای امروز واسه ات درست کنم تا

عمر داری یادت نره

از مامانجون تشکر کردم و بعد از کمی تعارف و احوالپرسی گوشی رو قطع کردم و دوباره به

طرف آشپزخونه به راه افتادم ... سریع همه کابینت هارو گشتم تا تمام مواد مورد نیاز برای

پخت خورشت قیمه رو پیدا کردم ...

و سپس مشغول آشپزی شدم .

حال ببینم که با این میخواد چجوری کناربیاد

آقای مغرور

...

بالخره غدام آماده شد .. سفره رو چیدن و حسابی هم سلیقه به خرج دادم و بعد از درست

کردن سالد کاهو از آشپزخونه بیرون رفتم تا بچه هارو صدا کنم .

_ بچه ها .. ناهار آماده است .

_ ترانه _ وایی صحرا چرا زحمت کشیدی می گفتمی حداقل ماها بیایم کمکت

_ نه عزیزم این چه حرفیه بیاید سر سفره تا غذا یخ نکرده

پندار آهی کشید و از سرجاش بلند شد

_ پندار _ بریم ناهار بخوریم که بدجور گشمنه .. هرچی باشه امروز صبحانه هم نخوردم

همه بلند شدن و به طرف آشپزخونه به راه افتادند ... پندار هم همینطور .. حتی یه تشکر

خوشك و خالی هم نکرد .. حال وایسا من امروزم غذا رو کوفتت می کنم آقا پندار ...

وارد آشپزخونه که شدیم همه سر میز نشستند و منم مشغول کشیدن خورشت از قابلمه

شدم

وقتی خورشتو سر سفره اوردم .. به چشمای پندار خیره شدم که متعجب به خورشت

قیمه

نگاه می کرد

کرد

نفس عمیقی کشیدم

_ نوش جان .

همه مشغول کشیدن برنج و خورشت برای خودشون شدن

پندار هم همینطور حتی یه ذره مکث هم نکرد .. گفتم آلن شاید داد و بیداد کنه و غذا

نخوره .. اما اینطور نشد و برای خودش یه بشقاب پر برنج و خورشت کشید و با اشتها شروع

به خوردن کرد ...

اولش شك کردم که شاید اشتباه متوجه شدم و غذای مورد عاقله ی پندار قیمه است اما با کمی فکر فهمیدم نه دقیق یادمه که مامانش گفت از قیمه متنفره

پس چرا داره مثل گاو میخوره !؟

کمی نکشید که پندار غذاش تموم شد ... و شروع کرد به کشیدن دوباره غذا برای خودش

اووووو .. چه خبره

خدا رحم کرد از قیمه به شدت متنفره که انقدر میخوره

والا اگه دوست داشت چیکار می کرد

خودمم از فکر خودم خنده ام گرفت .

ولی نه خداییش غدام خوشمزه شده بود چون همه یکی دوتا بشقاب پر برای
خودشون

کشیدن و خوردن ...

به کمک مهدیس و ترانه صرفای ناهارو جمع کردیم و سپس شستیم .

به اتاقم برگشتم .. تلفنمو چک کردم .. ای وایی مامانم دوباره زنگ زده .. یادم رفت
باهاش

تماس بگیرم .. سریع گوشیو برداشتمو شماره مامانمو گرفتم که باخوردن چندبوق
جواب داد

.. نفسمو با صدا بیرون دادم و بادی به گلوم انداختم

_ سالم مامانی

_ مامان_ سالم .. صحرا تو معلوم هست کجایی پاتو گذاشتی اونور مارو به کل یادت
رفتا

_ وایی .. مامان این حرفا چیه خب خسته بودم و یادم رفت تماس بگیرم .. معذرت
میخوام ..

حال اینا ولش کن بابا خوبه ، منو نمیبینی خوشی ؟

_ مامان_ دختره ی دیونه .. آخه تو کی میخوایی آدم بشی ؟ امروز صبح هرچی زنگ
زدم به

گوشیت جواب ندادی بعدشم زنگ زدم پندار گفت خوابی

والا پس چرا پندار بهم چیزی نگفت ! ... عجب بیشعوریه این پندار .. نکبت نمیگه
نگران

میشن

_ اره پندار بهم گفت .. تو راه خیلی خسته شدیم واسه همین زیاد خوابیدم

_ مامان_ آهان .. باشه عزیزم سالم برسون .. راستی رابطه ات با پندار چگونه؟!
هرچند رابطه ی جالبی نداشتیم اما نباید حقیقت رو بهش میگفتم

_ خوبه

_ مامان_ باشه عزیزم مزاحمت نشم .. سالم برسون به پندارو ترانه و مهدیس

_ باشه مامانجونم .. شماهم به بابا سالم برسون .. خداحافظ .

گوشیمو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت و به چهره ی خودم توی آینه روبه روم
خیره
شدم .. اصل دلم نمیخواست که یه روز اینجوری به مامانم دروغ بگم و سرش کاله
بذارم ...
هرچی باشه من تنها دخترش بودم .. کاش می شد اینجوری با زندگی خودم و پندار
بازی
نمی کردم .. کاش می شد منم مثل دخترای دیگه با سربلندی و افتخار برم خونه ی
شوهر ...
مامانم فکر میکنه دخترش خوشبخت شده و داره با بهترین مرد دنیا زندگی میکنه ..
اما
حیف که تمام این رویاها تا چند ماه دیگه براش تموم میشه .. و همینطور برای
من... رابطه ی
بین منو پندار تا چندماه دیگه بیشتر ماندگار نیست و باید به زودی از همدیگه
جدابشیم ... با
صدای ضربه های آرومی که به در اتاق میخورد به خودم امدم .. کمی نکشید که در
باز شد و
پندار وارد اتاق شد ... و بدون معطلی رفت سر اصل مطلب
پندار کاراتو بکن میخوایم با بچه ها بریم بیرون یکم بگردیم
منتظر جوابی از طرف من نشدو از اتاق رفت بیرون

منم بی توجه به اون .. از روی تختم بلند شدم و مستقیم سمت کمد رفتم و لباسامو
عوض
کردم

وارد باغ وحش که شدیم مشتاقانه به اطرافم نگاه می کردم .. خیلی برام جالب بود ..
تاحال
چند باری تهران رفته بودم باغ وحش .. اما بازم واسه ام تازگی داشت ... به حیوانات
عالمه ی

شدیدی داشتم .. جلوی قفس خرس ها ایستادم و چندتا عکس ازشون گرفتم ..
خیلی بامزه
بودن .. خیلی ذوق داشتم اما برعکس من پندار خیلی عادی و بی ذوق درحالی که
مشغول
خوردن تخمه بود از جلوی قفس حیوانات رد می شد و فقط نگاهشون می کرد .. با
عصبانیت
به سمتش رفتمو گفتم : یکم اخماتو باز کن .. همچین خودشو گرفته انگار ارث باباشو
از
حیونا میخواد .. یکم ذوق داشته باش.
چپ چپ نگاهم کرد و با پوزخند گفت :
_ خب این حیون ها شاید برای تو تازگی داشته باشن و بخوای ذوق کنی ، اما من
هر روز
دارم تورو میبینم .. دیگه چرا الان باید با دیدن دو سه تا میمون ذوق کنم ؟!
دیگه کارد میخوردم خونم درنمی یومد .. با عصبانیت اخمامو درهم کشیدمو رومو
ازش
برگردوندم .. اون چهارتا که پشت سرما داشتند میومدن بهمون رسیدن .. ترانه با
دیدن چهره
ی عصبی من گفت :
_ ترانه _ چته صحرا ؟!
_ هیچی .. فقط نگران پندارم ..
پندار متعجب به سمت من برگشت و بهم خیره شد

_ ترانه _ وای .. واسه چی ؟!
_ آخه .. هی میخواستم بهتون بگم این پندارو نیاریم باغ وحشا .. آلن از کجا معلوم
بذارن
بیاد بیرون از باغ وحش ؟!
با گفتن این حرف من هر چهارنفر ترکیدن از خنده .. پندارهم همینطور با دهانی از
تعجب

بازشده و چشمای عصبی به من نگاه می کرد . بهش محل ندادم و از کنارش گذشتم
و به

مسیرم ادامه دادم ...

بعد از قفس خرس ها رسیدیم به ببر و پلنگ و شیر و گرگ و روباه و ... تقریباً نصف
بیشتر

حیوانات باغ و حش رو دیده بودیم که بالخره به قفس میمون ها رسیدیم ...
مهدیس با شوق

و اشتیاق فراوان به طرف قفس میمون ها دویدو با لبخند بهشون نگاه می کرد ...
بسته پفکی

که خریده بود باز کرد و یه دونه اشو داد به میمونه ...

_مهدیس _ وایی .. من میمونو از همه ی حیونا بیشتر دوست دارم .. خیلی ناز و
بامزه اند ...

حرفشو قطع کردم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم :

_ بله عزیزم .. میدونم .. خون خونو میکشه !

صدای خنده ی همه و جیغ مهدیس بلندشد

مهدیس وایی صحرا .. ماشال از زبون کم نیاری ...

باخنده گفتم :

_ تو نگران نباش

بعد از قفس میمون ها چشمم افتاد به سالن بزرگی که جمعیت زیادی دورش جمع
شده

بودن و همه مشتاقانه منتظر بودن برند داخل ... تابلو بزرگی کنار سالن بود که به
فرانسوی

نوشته شده بود و من نمیتونستم بخونم .. اما کنار نوشته ها عکس مار و تمساح و
دلفین و

شیر دریایی بود که متوجه شدم اون سالن محل نگهداری حیوانات دریایی است ...
مشتاقانه

به سمت پندار برگشتم

پندار بریم دلفین و مارم ببینیم ؟

پندار نگاهشو از من گرفت و به سالن نگاهی انداخت و در همان حال گفت :

پندار_ باشه بریم

به همراه بچه ها وارد سالن شدیم .. اول از همه دویدن طرف مارها که تویه شیشه ی مکعب

شکل بزرگی قرار داشتند ... انواع مارها .. کبری ، عف ای ، زنگی و... وجود داشتند .. بعد از

مارها تماسح و بعد سوسك مار و بعد ماهی ها رو دیدیم .. سپس چشمم به اتاقك بزرگی

افتاد که محل نمایش دلفین ها بود .. بی اختیار به سمت اتاق دویدن و اون پنج نفرهم پشت

سرم به راه افتادند ..

وارد اتاق شدیم استخر بزرگی بود که توش چهار پنج تا دلفین وجود داشت و دور تا دور

استخر هم صندلی چیده شده بود برای نشستند تماشاچی ها .. سریع یکی از صندلی ها رو

اشغال کردم ... و بقیه هم کنارم به ترتیب نشستند نمایش آغاز شد ...

دلفین ها از حلقه های بزرگی می پریدن .. نقاشی می کردن و حروف الفبای انگلیسی روهم

می خوندن ...

خیلی بامزه بودن ... کامال محو تماشای دلفین ها بودم و گذر زمان از دستم در رفته بود ..

با صدای پندار به خودم امدم

پندار_ صحرا

ناخودگاه به طرفش برگشتمو گفتم جانم ! مثل اینکه خیلی ذوق کرد و با لبخندگفت :

پندار. موهاتو بکن تو و حجاب تو رعایت کن ...

متعجب گفتم :

_ واسه چی ؟!

پندار. چون من شوهرتم و بهت میگم که موهاتو بکنی تو

نابا مثل این جدی جدی فکر کرده شوهر منه و هرکاری بخواد میتونه باهام بکنه ...
اخمامو

تو هم کشیدم

_ آقا پندار هوا برت نداره .. تو شوهر صوری من هستی و حق نداری بهم بگی
چیکارکنم

چیکارنکنم .. درضمن حجابم خیلی خوبه ؟

پندار. چه صوری چه غیرصوری .. فعال که بابات مسئولیت نگهداریتو داده به من و
منم

قول دادم ازت محافظت کنم .. پس همین حال موهاتو بکن تو تاخودم برات
نکردمش تو !!

ال شدم و بی اختیار موهامو توی شالم پنهان کردم و شالم سفت بستم ...

پندار. آفرین دخترخوب .. دلیل داشت که بهت گیردادم .. اون پسرا اونور دارن
چهارچشمی نگاهت میکنن !

متعجب به اونور استخر نگاه کردم که سه چهارتا پسر جوان نشسته بودن و مشغول
تماشای

دلفین که نمی شد گفت مشغول تماشای من بودند .. ولی چرا این موضوع برای
پندار مهم

بود ؟! مگه من براش مهمم .. دوباره این فکر و خیال های الکی به سرم زد .. معلومه
که من

2

براش ارزشی ندارم و فقط برای اینکه به بابا قول داده حواسش بهم هست ... ولی
منم بعدم

نمیاد یکم اذیتش کنم ...

لبخند مصنوعی زدم و رو به پندار گفتم :

_ وایی .. چقدرهم خوشگلن !!
 میخواستم حسادتشو جلب کنم .. میدونستم یکم رو من حساسه .. پندار با عصبانیت
 به اون
 پسرا نگاه کرد و بعدشم به من و با لحن جدی گفت :
 پندار تاحال ندیده بودم یه زنی برگرده به شوهرش بگه چقدر اون پسر خوشگله !
 دستامو توهم قالب کردم و دوباره لبخند زدم
 _ حال دیدی !
 نفستشو با عصبانیت بیرون داد ...
 پندار صحرا عصاب منو خورد نکن ..
 جوابشو ندادم و از قصد شالمو شول کردم و یکم از موهامو گذاشتم بیرون .. اون
 پسراهم
 بیشتر به من خیره شدن ... چشمتون دربیاد انشال .. دلم میخواست بلندبشم دوتا
 تو صورت
 هرکدومشون بزمن اما مجبور بودم تحمل کنم ...
 پندار که انگار درست رو نقطه ضعفش دست گذاشته بودم .. با صدایی که از ته چاه
 درمیومد
 گفت :
 پندار صحرا همین حال موهاتو بکن تو
 جوابی ندادم
 پندار موهاتو می کنی تو یا خودم بکنم !?
 حتی نیم نگاهی هم بهش نکردم و همینطور مشغول تماشای دلفین ها بودم
 پندار کری ??
 به طرفش برگشتمو چپ چپ نگاهش کردم .. و دوباره رومو ازش گرفتم
 پندار چی شد تا چند دقیقه پیش که داشتی مثل بلبل حرف میزدی .. نکنه زبونتو
 گربه
 خورده ..
 با پرویی به طرفش برگشتمو زبونمو دراوردم

_ نخیر ... هنوزم دارمش سه متره .. به موقعه اش ازش استفاده می کنم !
 نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیرخنده
 _ پندار_ خیلی پرویی بخدا !
 منم درجوابش فقط لبخند زدم
 بعد از باغ وحش .. به چندتا از پارک های معروف و تفریح گاه های خوب پاریس و
 در اخر هم
 به دیدن معروف ترین برج فرانسه ایفل رفتیم .. دیگه حسابی خسته شده بودم و
 حال و
 حوصله ی گردش رو نداشتم ... نگاهی به ساعت انداخت بود ... چند ساعتی می
 شد که
 همینطور داشتیم تو خیابونا می گشتیم ..
 صدای پندار بلند شد:
 پندار بچه ها دیگه گردش کافیه .. موافقید بریم رستوران شام بخوریم ??
 با لبخند گفتم :
 _پیتزا
 پندار نه غذا های فسفودی ضرر داره
 _پیتزا
 پندار عزیزم فسفود نمیشه .. یه چیز دیگه انتخاب کن
 _پیتزا
 پندار ای بابا عجب زبون نفهمی هستی گفتم به جز فسفود !
 _پیتزا
 ترانه با خنده وارد بحث منو پندار شد و گفت :
 _ترانه _ اصل بیخیال رستوران شید ... بیاید بریم خونه خودم یه چیز درست می کنم
 می
 خوریم ..
 آرتان هم بدون هیچ مخالفتی به راننده تاکسی به زبان فرانسه ادرس خونه رو داد و
 به سمت

خونه رفتیم .

وارد خونه که شدیم مسقیم و به طرف اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم و دوباره برگشتم

پایین ... ترانه و مهدیس تو ی آشپزخونه رفتن و منم پشت سرشون به راه افتادم _ترانه_ خب بچه ها حال چی درست کنم ؟!

امدم بگم پیتزا که مهدیس جلوی دهنمو گرفت و گفت :

مهدیس نه صحرا تو نظر نده خواهشاً

مثل اینکه اونا هم فهمیده بودن که میخوام چی بگم ... باصدای بلند زدیم زیرخنده .. ترانه به

طرف یکی از کابینت ها رفت و یه بسته ماکارانی در آورد و مشغول درست کردن ماکارانی

شد .. منم بدون کوچک ترین حرفی به طرف کاهو های کنار ظرفشویی رفتمو خوردشون

کردم .. و سریع یه سالاد خوشگل و باسلیقه باهاشون درست کردم .. مهدیس هم تو این

فاصله سفره روآماده کرد و کمتر از يك ساعت غذای ما آماده شد ... از آشپزخونه بیرون رفتمو

اون سه تا رو صداشون کردم و بهشون گفتم بیان غذا بخورن ... اونا هم بدون حرفی به طرف

آشپزخونه حرکت کردن ...

سر میز نشستیم .. ترانه غدامونو کشید .. واقعا عالی بود .. مدتی می شد که ماکارانی نخورده

بودم

بعد از خوردن غذا خواستم از سر سفره بلند بشم که ترانه مانع شد.

ترانه وایسا صحرا .. من واسه امشب یه بازی فراهم کردم که انجام بدیم .

دوباره برگشتم و نشستم روی صندلیم .. ترانه بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون و بعد از

مدتی با چندتا کارت توی دستش دوباره برگشت ... نگاه همه به کارت های توی دستای ترانه
 جلب بود .. نمیدونستم چیه اما مطمئن بودم که به بازی امشب مربوط میشه .
 بالخیره صدای ترانه درامد
 ترانه_ من تو این کارتا اسم چندتا رقص رو نوشتم .. بازی ما این شکلیه .. همه گرد دور تا
 دور میز میشینیم و یه بطری رو میذاریم روی میز و می چرخونیمش .. بطری روی هرکسی
 که ثابت ایستاد اون طرف باید از بین این کارت ها یکی روانتخاب کنه و بلندبشه و اون رقص
 رو برای بقیه اجرا کنه .
 ترانه با گفتن این حرف بطری ای را روی میز گذاشت و چرخوند ، بطری پس از کمی که دور
 خودش چرخید طرف آرتان ثابت ایستاد .. صدای خنده ی همه بلندشد... آرتان به نا امیدی و
 عصبانیت دستشو به طرف میز دراز کرد و یه کارت رو از روی میز برداشت ... همه با اشتیاق و

کنجکاوی فراوان روی کارتی که تو دست آرتان بود نیمخیز شدن تا ببینند که چه رقصی باید

برامون انجام بده .. که صدای اعتراض آرتان بلندشد :

آرتان اوووو .. چه خبره بابا وایسید آلن خودم واسه تون میخونمش

همه با خنده به سرجای خود برگشتیم

آرتان کارتشو باز کرد و رقصی که باید انجام میدادو بلند خوند ...

آرتان ه..هندی !

صدای دست و صوت و جیغ همه بلند شد ... خیلی ذوق داشتم ببینم چجوری

میخواه واسه

مون هندی برقصه .. درواقع خودشم از رقصی که بهش افتاده بود و قرار بود انجام
 بده حسابی
 تعجب کرده بود ... خب هندی رقص ساده ای نبود
 ترانه با خنده از روی صندلیش بلند شد و به طرف پذیرایی رفت و کمی بعد با کنترل
 دی وی
 دی برگشت و باخنده گفت :
 ترانه آرتان جان .. آماده ای ؟!
 آرتان سرشو به نشانه ی عالمث مثبت تگون داد و از روی استرس نفس عمیقی
 کشید ... ترانه
 دستشو رو یه دکمه فشار داد و آهنگ هندی پخش شد ...
 تاحال تو عمرم انقدر نخندیده بودم که امروز خندیدم ... آرتان بدنشو با ریتم آهنگ
 تگون
 میداد و می رقصید .. صدای خنده های ما باعث خجالتش شده بود و گونه هاش
 سرخ شده
 بود ... یاد فیلم شعله افتادم .. آمیتابی بود واسه خودش ... همینطور اون می رقصید
 و ما
 دست می زدیم و میخندیدم .. تا اینکه بالخره آهنگ تموم شد ترانه برای بار دوم
 بطری را
 چرخوند که این دفعه روی مهدیس ایستاد ... مهدیس حسابی ناراحت شده بود از
 این موضوع

و با کالنگی دستشو دراز کرد سمت میزو یه کارت از میون کارت های روی میز جدا
 کرد ...
 چشماشو بست و نفسشو باصدا بیرون داد و زیرلب چیزی زمزمه کرد ... حتی منم
 داشتم از
 استرس می مردم .. دیگه چه برسه به خود مهدیس ... معلوم نبود که چه رقصی
 بهش میفته

.. تو همین فکر بودم که مهدیس رقصشو اعالم کرد ... قرار بود واسه مون شمالی
برقصه .. که
البته تو این رقص مهارت داشت .. چون هرچی باشه ما خیلی سال بود که امل زندگی
می
کردیم و تو تمام عروسی ها و مهمانی هایی که دعوت می شدیم ... بیشتر مهلی و
شمالی می
رقصیدن ... آهنگ شمالی شروع کرد به پخش شدن .. مشتاقانه به مهدیس نگاه می
کردم که
خودشو با آهنگ تکنون میداد و بال پایین می کرد و همه ی مارو با رقص زیبای
شمالیش
سرگرم کرده بود ... الکردار خدای رقص بود ... و بدون هیچ استرس و دلشوره ای
مشغول
رقصیدن بود .. همه لبخند بربل به مهدیس خیره شده بودیم ... ولی من دل تو دلم
نبود .. و
حسابی مسترب بودم .. یعنی .. یعنی نفربعدی کیه؟! .. اگه من باشم چی؟! ...
اونوقت باید
چجوری برقصم .. اصل قراره چه رقصی رو براشون انجام بدم؟! ... اصل متوجه ی
گذر زمان
نشدم و به صدای ترانه به خودم امدم ... ترانه : حواست کجاست صحرا .. آماده ای
میخوام
بطری را بچرخونم ... نفسمو با صدا بیرون دادم و سرم را به نشانه ی عالمث مثبت
تکنون دادم
... ترانه بطری را چرخوند ... همینطور که بطری روی میز دورخودش می چرخید من
لحظه به
لحظه هیجانی تر می شدم .. ازترس رعشه براندامم افتاد که ناگهان بطری سرعتش
کم شد و
روی من ثابت ماند.. همه ریز ریزخندیدن و همزمان گفتند : یالال یه کاغذ بردار!
مسترب

دستم را به طرف کارت های روی میز کشیدمو یکی از کارت ها را چنگ زدم و از بقیه جداش کردم نمی دانستم چه چیزی دارد انتظارم را می کشد و قرار بود چه بالیی سرم بیاد .. اما

" دوباره لبخند

عربی

با همه ی این ها با کمی مکث کارت را باز کردم که با دیدن کلمه ی " برلبانم نشست ... من تو رقص عربی مهارت و عالقه ی خواصی داشتم ... نگاهمو از کارت

برداشتمو به چهره ی ادمای مقابلم نگاه کردم که هرکدام با کنجکاوی و چشمای درشت شده

به من نگاه می کردند ... با دیدن قیافه هاشون خنده ام گرفت و نتوانستم خودمو کنترل کنم

و بلند خندیدم ... وقتی ترانه ازم پرسید که قراره چه رقصی را براشون انجام بدم کمی مکث

کردمو سپس روی پاهایم ایستادم و با لبخند گفتم : عربی ... دوباره صدای دست و صوت و

جیغشون فضای اتاق را پر کرد ...

ترانه کنترل دی وی دی را برداشت و با چندتا بالال پایین کردن آهنگ ها بالخره .. آهنگ

نانسی را پیدا کرد .. منم تو این موقعیت شالمو از سرم دراوردم و دور کمرم بستم و کلیسمم

از موهام در اوردم ... آبشار موهامو باز کردم .. موهای مشکلی و لختی داشتم که تا روی

گودی کمرم می رسید ... همه سراسیمه و منتظر به من خیره شده بودند ... نانسی شروع به

خوندن کرد و منم شروه به رقصیدن باسنمو با توجه به ریتم موزیک بال و پایین
و گاهی
چپ و راست می کردم ... خیلی تو رقص عربی استاد بودم و میتونستم با رقصیدنم
همه رو
محو خودم بکنم ... که البته درست هم همینطور شده بود همه با لبخند رضایت
بخشی با من
نگاه می کردن و لبخند می زدن البته به جز به پندار که اخمانش را درهم کشیده بود
و با
عصبانیت به چشمای من نگاه می کرد ... این چشه؟! چرا داره اینطوری منو نگاه می
کنه ..
منکه رقص مشکلی نداشت ، پس مشکل پندار چی بود ... بی توجه بهش به رقصم
ادامه دادم
... سینه هامو تند تند تکون میدادمو با موهای بلندم بازی می کردم ... دستمامو کنار
کمر
باریکم قرار دادم و همزمان با کمرم چپ و راستشون می کردم ... خداییش سنگ
تموم

گذاشته بودن و هیچ عیبی تو رقصیدم نبود .. اما نمیدونم چرا پندار داشت این کارارو
می کرد
... بال خره آهنگ نانسی تموم شد ...
همه برام شروع کردن به دست زدن .. همین دست زدن بعد از رقص بود که خستگی
رو از
تن آدم در میورد ... یکی از دستامو روی سینه ام گذاشتم و جلوشون به حالت
تمسخرآمیزی
چند بار به رکوع رفتم .
همه با این حرکت خندیدن .. به جز پندار ... نمیدونم که چی ناراحتش کرده بود
که حتی

یه دستم واسه ام نزد به چشماش خیره شدم .. شده بود دوتا کاسه ی خون ...
یا خدا
خودت به دادم برس ... پندار با اخمایی درهم کشیده از سر میز بلند شد و با صدای
عصبی و
خشنش گفت :
پندار من خسته ام می رم بخوابم .. شب همه بخیر .
نمیدونم معنی این کاراش چی بود .. اما محل بهش ندادمو شالمو دوباره سرم کردم
و با خیال
راحت نشستم سرمیز .
نزدیکای ساعت 2 بود که بالخره بلند شدیم و به طرف اتاقمون رفتیم تا بخوابیم ...
پندار
همون اول به بهونه ی خواب ازمون جدا شد و دیگه هم برنگشت ... با بچه ها کلی
مسخره
بازی کردیم و خندیدیم ... اما پندارو هرکاریش کردیم نیومد و فقط هر چند دقیقه یه
بار
سرشو از اتاقش میورد بیرون و با عصبانیت فریاد می زد ...
پندار آروم تر میخوام بخوابم
اما هیچکس به روی خودش نمی یورد و همون آش بود و همون کاسه .

تازه چون فردا کالس داشتیم رفتیم بخوابیم .. وگرنه که تا صبح دورهم مینشستیم ...
اصل
فکرش رو هم نمی کردم که فرانسه با این تا انقدر بهم خوش بگذره .. واقعا خوب بود
...

چندتا ضربه ی آروم به در اتاق وارد کردم و رفتم تو
پندار روی تخت دراز کشیده بود و یکی از دستاشو روی پیشونیش گذاشته بود و با
دست
دیگه اش مشغول اس ام اس بازی با آیفنش بود .. دکمه های پیرهنشو تا آخر باز
کرده بود

که هیکل عزله ایشو به خوبی نمایش میداد ... با دیدن من سرجاش نمیخیز شد و متعجب

بهم نگاه کرد ... هنوزم عصبانیت تو چشماش موج میزد .. اخه این یهو چش شد؟! پرو ... انگار تا حال آدم ندیده ... یکم تو چشماش زل زدم اما دیدم از رو نمیره ... با یکی از

دستام محکم به پیشونیم ضربه زدم و با لحن مسخره ای گفتم
 _ آخ ... ببخشید یادم رفت ارث باباتو واسه ات بیارم!
 چپ چپ نگاهم کرد و با همان لحن عصبانیش گفت:
 پندار چی شد .. بالخره خانوم رقصشون تموم شد؟؟!
 ||||| ... پس بگو دلش از چی پر بوده .. واسه اینکه من جلوی آرتان و سپهر عربی رقصیدم

عصبانی شده .. ای آدم زرنک .. نکنه اینم چون به بابام قول داده ازم محافظت کنهالان عصبیه

... معلومه که ایناهمش بهونه است ... چرا درست نمی یای بگی بهم اهمیت میدی .. آخه چرا
 !?

جوابی بهش ندادم و فقط نگاهش کردم ...

پندار این بازیه مسخره چی بود که ترانه انتخاب کرد؟؟

مثل اینکه فراموش کردید ما فقط یه همخونه بیشتر نیستیم .. دلیلی برای بازی کردن و شوخی باهمدیگه نداریم!

من فقط همینطور بهش نگاه می کردم که این کارم باعث می شد بیشتر عصبانی بشه ...

پندار که متوجه نگاه های من به خودش شده بود با لحن بچه گونه ای که توش کالفگی موج میزد گفت:

پندار چیه نگاه داره؟!!

بالخره زبون باز کردم

_دیدن خر صفا داره !

پندار خیلی پرویی به قرآن .. ولی من یه روز این زبون تو رو کوتاهش می کنم ...

جوابشو ندادم و به طرف تختخواب رفتم .. زیرمانتوم یه تاپ سفید پوشیده بودم ..

واسه همین

بدون ترس و هراسی مانتمو دراوردم و گذاشتمش روی عسلی کنار میز ...

پندار با پسراییی که تا به حال دیده بودم فرق داشت .. لختم میومدم جلوش بهم

توجه ای

نمی کرد .. و این اخالقش بدجوری حرصمو درمیورد .

رومو ازش برگردوندم و گفتم :

_پندار در خواب ببند پنبه دانه .. و سریع خوابیدمو پتو رو هم کشیدم روم ...

اونم دیگه چیزی نگفت .. کمی کشید تا برقای اتاق خاموش شد .. و پندار هم خوابید

.

دیگه از کنارش خوابیدن ترسی نداشتم .

با صدای مالیم پندار بالای سرم چشم باز کردم ..

2

پندار صحرا .. صحرا .. بلندشو دیگه یکم دیگه باید بریم دانشگاه

دلم میخواست پامو بکوبونم تو دهنش .. انقدر بدم میومد یکی بیاد از خواب بیدارم

کنه ...

بهش توجه نکردم و چشمامو دوباره روی هم گذاشتم .. دوباره پلکام داشت سنگین

می شد ..

که صدای نحضش مانع شد .

پندار بیدارشو دیگه .. انقدر بچه نباش .. پاشو کوچولو!

این دیگه بی نهایت گسداخ بود ... با عصبانیت سرجام نشستم و تو چشماش خیره

شدم و با

همان صدای خوابالوم گفتم :

_ چرا تو فکر می کنی خیلی بانمکی !؟

تازه متوجه ضاهرش شدم .. یه پیرهن بنفش کمرنگ بایه شلور کتون بنفش پوشیده بود ..

بوی عطر تلخش دیونه کننده بود .. ابروهاشو تمیز کرده بود و صورتش هم سه تیغ ... اوووو

بمیری تو دختر کم مونده بگی شرتش چه رنگیه ... ببخشید تو رو خدا من یه مدته خیلی بی ادب شدم ...

پندار پوزخندی زد

پندار خب تا با چشمت منو نخوردی من برم پایین حسابی از این حرفش خجالت کشیدم و ناخواسته سرخ شدم ... آلن فکر بعد میکنه راجب

من .. ای خدا .. اخه چرا من انقدر سوتی میدم .. از تخت بلند شدم و کش و قوصی به بدنم دادم ... بهش نگاه کردم هنوز سرجاش بود ..

_فکر کردم گفتمی میری پایین ؟
جوابی نداد و همینطور نگاهم می کرد ...

دست راست و اوردم بال و چند بار جلوی چشماش تکونش دادم .. مثل مسخ زده ها به من خیره شده بود ...

همینطور که دستمو تکون میدادم گفتم ..

_یهو ... از صحرا به احمق .. صدای منو میشنوی ؟!
به خودش امد و روی پاهاش ایستاد .. وقتی رو به روم وایمیستاد قدم تا سینه اش بیشتر

نمی رسید ...

روی پنجه ی پاهام ایستادم تا هم قدش بشم ..

_ پندار حالت خوبه ؟!

پندار آره .. باید بدباشم ؟!

_آخه یجوری شده بودی

پندار نه خوبم

_اما یه چیزیت بود

_پندار_نبود صحرا گیرنده

_چرا بود

با عصبانیت گفت :

پندار باشه بابا بود..حال ارضا شدی ؟!

و دنبال حرفش خندید و از اتاق رفت بیرون ..

این خیلی بی شخصیته .. اخه منظورش از این حرف زشت چی بود ... وارد

دستشویی شدم و

چندتا مشت آب یخ به صورتم زدم ... به آینه نگاه کردم و با دیدن چهره ی خودم

خنده ام

گرفت ... یه پاچه ی شلوارم تادم زانوم بود .. یکی پایین .. بند تاپم رفته بود زیر

سینه هام و

موهام پخش روی هوا بود ..بیخود نیست این پندار بد بخت با تعجب بهم نگاه

می کرد ...

شبیه موجودات فضایی شده بودم .. خب بایدم تعجب کنه ...

از دستشویی که ادمم بیرون زنگ موبایلم بلندشد .. به طرف موبایلم رفتم و با دیدن

اسم پوریا

رو صفحه ی گوشیم ... ذوق زده شدمو گوشو برداشتم ...

_ به به .. بردار عزیز ... پارسال دوست امسال آشنا .. شماره گم کردید ؟!

پوریا با لبخند گفت :

پوریا دو دقیقه زبون به دهن بگیر بزار حالتو بیرسم زلزله ...

زلزله لقبی بود که اکثر وقت ها پوریا صدام می کرد ... منم بلند خندیم گفتم :

_اوه .. اوه .. چه بد اخالق

پوریا آدم نمیشی تو صحرا .. حال خوش میگذره.. مارو نمیبینی خوشی ؟!

_ اوووو ف چجورم ..

پوریا - پندار خوبه .. ترانه و مهدیس ، همه خوبن ... کالست کی شروع میشه ..
 - وایی پوریا یواش تر .. کامپیوتر که نیستم همه رو ثبت کنم ... یکی یکی بپرس منم
 جواب
 بدم ...
 و با خنده ادامه دادم :
 - بله خوبه ... اونا هم خوبن ، سالم میرسونن .. دیگه چی بود ؟ .. آها امروز اولین
 کالسمونه
 پوریا همینطور که میخندید گفت :

پوریا - باشه عزیزم موفق باشی ... خب دیگه برو زلزله مزاحمت نشم .. کاری نداری
 ؟
 - من از اولش هم کاریت نداشتم !
 پوریا - بخدا هیچکسی از پس زبون تو یکی بر نمیاد
 - بر منکرش لعنت !
 پوریا - خدا به داد اون پندار بیچاره برسه .. سالم به همه برسون .. کاریت نداشتم
 فقط
 میخواستم حالتو بپرسم .. خب دیگه فعال خداحافظ .
 گوشیمو قطع کردم و انداختمش روی تخت و با هیجان به سمت درب خروجی اتاق
 رفتم ...
 در اتاقو با شدت باز کردم که برم بیرون .. اما یهو وسط راه در خورد به یه چیزی و
 محکم صدا
 داد ... متعجب به پشت در نگاه کردم که پندارو پخش زمین دیدن ...
 پندار درحالی که دماغشو تو دستش گرفته بود و از درد مینالید گفت :
 پندار - دماغم و له کردی !
 تقریبا فریاد کشیدم
 - فدای سرم هنوز با این سنت نمیدونی گوش وایسادن کار بدیه ؟!
 پندار همینطور که دماغشو میمالوند از روی زمین بلند شد و گفت :
 پندار - میخواستم ببینم داری باکی حرف میزنی

پوریا بود

پندار آره .. فهمیدم ..

بی توجه بهش برگشتم تو اتاق و درو محکم پشت سرم هول دادم که دوباره محکم خورد به

یه چیزی ...

متعجب پشت سرمو نگاه کردم که دوباره پندارو دیدم ..

این دفعه چی شد ؟!

پندار تو عادت داری هر جا که وارد میشی درو محکم پشت سرت ببندی ؟!
باخنده گفتم :

بازم دماغت ؟!

سرشو به نشونه ی عالمیت مثبت چندبار بال و پایین کرد .. به طرفش رفتم ..
دماغش حسابی
قرمز شده بود ..

حقته .. حتما دروغ گفتمی که دماغت انقدر دراز شده و همش الی در له میشه !
پندار درحالی که از شدت درد یکی از چماشو بسته بود گفت
پندار کی به تو گفته خیلی بانمکی ؟!

جوابشو ندادم و از اتاق انداختمش بیرون و بدون هیچ معطلی درو بستم و به سمت
کمد

رفتم تا لباسامو عوض کنم ... یه مانتو با یه مقنعه سرمه ای جدا کردم و پوشیدم و یه
آرایش

مالیمی هم به چهره ی زد و بی حال هدیه کردم و از اتاق رفتم بیرون ...
این دفعه در اتاق را با مالیمت و خیلی آروم باز کردم که دوباره دماغ یکیو نزنم
بشکونم ..

اما هیچکس پشت در نبود ...

پله ها رو تند تند پایین رفتم ... همه سر میز نشسته بودن و داشتند صبحانه
میخوردند ... یه

سالم کوچیک کردم و به سمت کتری رفتم و برای خودم چایی ریختم ... سپس
مشغول
خوردن صبحانه شدم ...

نگاهمو به چهره ی پندار انداختم که درست روبه روم نشسته بود ... بیچاره دماغش
باد کرده
بود ...

صداش که خیلی زیاد بود ... حال دردشو نمیدونم ...
با دیدن چهره اش بی اختیار خنده ام گرفت .. دماغش شبیه دماغ هفت کوتوله تو
فیلم سفید
برفی شده بود
همه صورتش شده بود دماغ !!!
بعد از خوردن صبحانه از سر میز بلند شدیم .. اگه صرفا رو میشستیم و بعد می رفتیم
حسابی
دیرمون می شد واسه همین صرفا رو حتی نگاهم نکردیم و همه از خونه زدیم بیرون
...
وارد دانشگاهمون که شدیم .. خیلی مشتاق و با ذوق به درو دیوار نگاه می کردم .. با
دانشگاه
های ایران خیلی فرق می کرد .. از همه لحاظ برتر بود ... حیاط دانشگاه از چمن و
انواع گل
های رنگا رنگ پر شده بود و فقط یه مسیری درعرض
دومتر راه سنگ کرده بودن برای رفت و آمد ... همه ی دانشجو ها منظم و با
شخصیت در
دانشگاه رفت و آمد می کردند ... چند قدیمی جلو رفتیم که تابلویی توجه همونو به
خودش
جلب کرد ... توضیح هایی درباره ی دانشگاه بود
دانشگاه پاریس (به فرانسوی: Paris de Universite)

یکی از دانشگاه های شهر پاریس بود که شهرت بسیاری داشت و جزء اولین دانشگاه های تاسیس شده در اروپا بود . این دانشگاه در اواسط قرن 2 تاسیس شد و در بین سال های 2 رسماً به عنوان يك دانشگاه شناخته شد .

این دانشگاه که اغلب به عنوان دانشگاه سوربن نامیده می شود ، بعد از تغییرات زیاد و بیش از سال تعلیق از فعالیت (-،) در سال بازگشایی شد و تا سال به فعالیت خود ادامه داد. نهایتاً در پی جنبش مه فرانسه ، در سال به دانشگاه خودمختار تقسیم شد . امروزه این دانشگاه پاریس به شکل مجزا از یکدیگر فعالیت می کنند .

و نام هر دانشگاه تقسیم شده را به فرانسه نوشته بودن ...

دانشگاهی که ماتوش بودیم سوربون نام داشت ... زندگینامه ی دانشگاه برام جالب و مثل خودش قشنگ بود .. با اخطار پندار راه افتادم ... وارد سالن که شدیم مردی جلو آمد و به فرانسه چیزی گفت .. و پندار هم به همان فرانسه جوابشو داد و به اوگفت که ما از ایران انتقالی گرفتیم تا این جا ادامه تحصیل بدیم .

مرد مهربان مارو به اتاقی راهنمایی کرد و ازمون خواست که منتظر بمونیم ... کمی نکشید که همه ی دانشجوهای که تو این بورسیه انتقالی گرفته بودن وارد اتاق شدن و اونا هم منتظر نشستند ...

با دیدن هومن ناخوداگاه اخمام درهم رفت و رومو ازش گرفتم هنوز یادم نرفته که چه بالیی سرم آورد .. اگه اونروز پندار دیر می رسید معلوم نبود چه

چیزی انتظارم را می کشید ... پندارهم با دیدن هومن عصبی شد و دستمو محکم گرفت تو دستاش و خودشو چسبوند به من ... باورم نمی شد که رو من احساس مسئولیت میکنه ...

بالخره انتظارها به پایان رسید و مردی مسن وارد اتاق شد .. و به فارسی تمام توضیحات خاص را راجب به دانشگاه برامون گفت و مارو به کالسمون راهنمایی کرد ... وارد کالس که

شدیم دوباره احساس خوبی بهم دست داد .. همه ی دانشجوهای که در کالس حضور داشتند یا از ایران انتقالی گرفته بودند و یا اصلیتشون برای ایران بود و ساکن فرانسه بودند ...

نشستیم و منتظر استاد موندیم ... کمی بعد از ما استادهم وارد کالس شد و خودشو معرفی کرد و ازمهام خواست که خودمونو معرفی کنیم ..

کالسمون تموم شد .. برای روز اول بعد نبود .. یعنی اونطوری که فکرشو می کردم نبود و با همه احساس صمیمی و خوبی داشتم

خسته وارد خونه شدیم ... بدون هیچ مکثی به طرف اتاقم رفتمو لباسامو عوض کردم و مستقیم رفتم حموم ...

آخیش ... خنك شدم .. همه ی خستگی امروز از تنم خارج شد .. توی وان حموم دراز کشیدم و مشغول کف مالی کردن بدنم شدم ... یکم که خودمو با صابون و شامپو شستم با حوله ام خودمو خشك کردم و سپس حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم ادمم بیرون ...

با دیدن پندار که روی تخت نشسته بود سریع دستمو جلوی سینه هام گرفتم که
 مشخص
 نباشه ... پندار با دیدن من لبخند بر لبانش نشست و پرو پرو بهم نگاه کرد ... اخمامو
 توهم
 کشیدم و با لحن عصبی گفتم :
 _ تو اینجا چیکار می کنی ؟!
 پندار در حالی که ..ریز..ریز میخندید از روی تخت برخاست و به طرفم آمد .. فاصله
 مون
 لحظه به لحظه کمتر می شد .. آب دهنشو قورت داد .. نفس هایی که می کشید با
 صورتم

برخورد می کردن و ترس را به وجودم مینداختن .. چند قدمی ازش دور شدم و
 دوباره حرفو
 تکرار کردم ... پندار باخنده گفت :
 پندار یادته بهت گفتم بچرخ تا بچرخیم ؟! .. حال نوبت منه ...
 منظورش چی بود .. بی توجه بهش به طرف کدم رفتم .. اما با صحنه ی عجیبی
 مواجه شدم
 درکمد قفل بود و کلید هم روش نبود .. تازه فهمیدم موضوع از چه قراره
 با عصبانیت به طرفش برگشتم
 _کلیدا کجاست ؟!
 باخنده ی مرموزی گفت : از چی حرف میزنی ؟!
 _ پرسیدم کلید کدم کجاست ؟
 پندار نمیدونم حتما روشه دیگه
 اه .. اه .. الکردار عین حرفای اون روز خودمو داره تحویل خودم میده .. بادی به
 گلوم
 انداختمو فریاد زدم
 _ مثل اینکه هوس کردی یه بار دیگه دماغتو بزنم خورد کنم ..
 و با عصبانیت دستمو به طرفش داراز کردم

_ کلیدا رو بده .

پندار باخنده گفت :

پندار هه .. به ما نمیخوری آخه .. یادت رفته دیروز چجوری رفتی رو عصابم ؟!

حالهم

نوبت منه خانومی

_پندار من دخترم باتو فرق میکنم

پندار هیچ فرقی نمیکنی ..

_ یعنی داری میگی با حوله برم پایین ؟

پندار توکه دیروز جلوشون عربی رقصیدی .. امروزم باحوله برو پیششون اشکالی

نداره

هه .. این هنوز دلش از رقصیدن من پره ... عجب کینه ای هستش این بشر ...

یادشم نمیره ..

قیافه مو مظلوم کردم و با لحن مهربانی گفتم :

_ پندار ، خواهش می کنم کلیدارو بده

پندار قهقهه ای زد و سپس گفت :

پندار یادم نمیاد بهت گفته باشم ازم خواهش کنی

_ وای .. پس چیکارکنم ؟!

کمی مکث کرد و با نیشخند گفت :

پندار زانو بزن !

متعجب فریاد زدم .. به طوری که صدام تا هفت تا خونه اونور تر هم می رفت

_ چسبسیسی ؟؟؟!!

پندار گفتم زانو بزن

_ هه .. اینو که دیگه قطعاً جدی نمیگی

پندار مگه لباساتو نمیخواهی ؟ ... زانو بزن

_ بیشعور .. من اذت خواستم زانو بزنی ؟!

دوباره حرفشو تکرار کرد

پندار صحرا ... زانو بزن

2

اشك تو چشمام حلقه بسته بود ... واقعا این میخواد غرور منو خورد کنه .. غرور صحرا رو ..

تاحال هیچکسی موفق به در آوردن اشك های صحرای مغرور نشده بود .. ولی این پندار موفق

شد ... نفسم را باصدا بیرون دادم و از ته دل نالیدم .. این انصاف نیست ... کمی مکث کرد و

سپس جلوی پاهاش نمیخیز شدم ..

پندار کامال زانو بزن ..

چپ چپ نگاهش کردم و کامل جلوی پاش زانو زدم و بریده بریده گفتم :

_لطفا .. کلیدامو بده ...

پندار یکم مهربون باش .. این چه طرز گفته بد اخالق ؟!

_خب میگی چیکارکنم ؟!

پندار عزیزم و عشقم به کار ببر... و باخنده اضافه کرد(مثل این جنتلما!

آب دهنمو قورت دادم

_ عزیزم ..

حرفمو قطع کرد

پندار باید بگی پندار عزیزم

بغضم لحظه به لحظه داشت بزرگتر می شد و هرآن ممکن بود بترکه

_پندار عزیزم .. اذت خواهش می کنم کلیدای کمدمو بده

دوباره نگاهم کرد و گفت :

پندار اصال به دلم نچسبید ..

بلند شدم و با فریاد گفتم :

_ همین آآن اون کلیدارو بده .. اصال نمیشه باتو با زبون خوش حرف زدا

در همین گیرودار بودیم که حوله ام شل شد و از تنم باز شد و افتادش زمین ... انگار

یه پارچ

آب یخ رو سرم خالی کردند ... رنگم شد عین لبو ... چند ثانیه ای تو شوک بودم و سپس

سریع دوال شدم روی زمینو حولمو چنگ زدم و پیچیدمش دور خودم ... اما همین چندثانیه

برای پندار کافی بود ... وایی خداجون همه جامو دید ... سریع نگاهش کردم که هنوزهم خیره

به حوله ی توی تنم بود .. آبروم رفت ... امدم دوباره سوالمو ازش بپرسم که پندار مانع گفتم

شد ... خیلی عصبی از اتاق رفت بیرون و قبل از اینکه کامال خارج بشه با لحن عجیبی گفت :

پندار کلیداتو گذاشتم زیر بالشتم

و بدون اینکه بهم حتی فرصت بده که جوابشو بدم از اتاق خارج شد ...

به طرف تخت رفتمو کلیدارو از زیر بالشتش برداشتم .. سپس از کمدم یه دست لباس

دراوردم و پوشیدمش ... موهامم لخت شالقی کردم و دور شونه هام ریختم ... سعی کردم با

آرایش کردن خودمو مشغول کنم تا به اتفاقی که آلن افتاد بود فکر نکنم .. چون هرباری که

یاد اون اتفاق مییفتادم .. بیشتر خجالت می کشیدم ... از اتاق خارج شدم ... پندار پیش بقیه

رو کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای تلوزیون بود ... رفتم کنارشون بشینم که صدای پندار

بلند شد :

پندار صحرا جان میشه لطفا قهوه واسه مون بیاری !؟

چشم غروه ای بهش رفتم و بدون اینکه جوابی بدم راهمو کج کردم و به سمت آشپزخانه

قدم برداشتم ...

مشغول درست کردن قهوه بودم...

این درست نبود .. باید منم حالشو بگیرم تا بفهمه صحرا کیه ... دوباره از آشپزخانه خارج شدم .. همه انقدر غرق فیلم دیدن بودن که هیچکس متوجه ی من نشد ... سعی می کردم روی پنجه ی پاهام راه برم که صدا تولید نشه ... با قدم های بلند از خونه خارج شدم و به سمت خونه ی عمو دنییل رفتم ... درخونه اش باز بود .. چند ضربه به در وارد کردم و چندبار صداش کردم _عمو دنییل .. عمو دنییل ... دوباره صداش کردم .. دوباره و دوباره .. اما بی فایده بود ... فشار کوچکی به در وارد کردم .. در با صدای دلخراشی باز شد ... نمای خونه اش درست مثل طبقه ی بال بود بدون اینکه فضولی کنم و دست به چیزی بزنم .. سریع به سمت اتاق خوابش رفتم ... میدونستم عمو دنییل بخاطر سن زیادش از دندان مصنوعی استفاده میکنه و این درست همون نقشه ای بودش که من داشتم ... وارد اتاق خوابش شدم ... اتاقش تا چشم کار می کرد آبی رنگ بود و همه چیز ست آبی بود ... روی اصلی کنار تختش لیوانی قرارداشت .. همون لیوانی که شباهنگام خواب دندانهای مصنوعیشو توش قرارمیداد لیوانو برداشتم و بوش کردم ... بوی گندی به مشامم خورد .. سریع بینیمو از لیوان دور کردم .. اووووق ... حالم بهم خورد ... از خونه اش خارج شدم ... و دوباره به آشپزخانه ی خونه ی خودمون بازگشتم ...

تو این مدت قهوه ها هم آماده شده بود ... سریع قهوه ها را داخل فنجون های
مخصوص
ریختم .. البته به جزء قهوه ی پندار .. قهوه ی اونو ریختم تو همون لیوانی که برای
دندون
های عمو دنییل بود ! .. بدون اینکه حتی لیوان را بشورم ...

از آشپز خونه خارج شدم و سینی به دست به جمع اونا بازگشتم ... اول از همه به
ترانه و
مهدیس تعارف کردم بعدش هم سپهر و آرتان ... همه ی فنجون های توی سینی
تموم شد و
فقط همون قهوه ی لیوانی باقی موند ... همه با دیدن قهوه توی لیوان حسابی
تعجب کردند
_ ترانه _ وا صحرا چرا قهوه رو ریختی تو لیوان ؟!
سعی کردم خیلی خونسرد و عادی جوابشو بدم
_ اخه دیگه فنجون نداشتیم .
به طرف پندار رفتم و قهوه ی لیوانی رو بهش تعارف کردم و اونم بدون هیچ مکثی
لیوان را
برداشت و مشغول خوردن شد حالم داشت بهم میخورد .. انگار اصلا متوجه ی
طعم بد
قهوه نشده بود ... و همینطور داشت قهوه های توی لیوان را میخورد ...
فکری به سرم زد .. به سمت تلفن رفتمو تلفنو برداشتم ... عمو دنییل شماره ی
موبایل و
خونه شو توی حافظه ی تلفن برامون سیو کرده بود که اگر مشکلی برامون پیش امد
باهاش
تماس بگیریم ... گوشی بی سیم را برداشتم و دوباره برگشتم سرجام ... و شماره ی
موبایل
عمو دنییل را گرفتم ... هنوز چندبوق نخورده بود که صدای عمو دنییل پیچید تو
گوشی

عمودنییل جانم پندار ؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم :

_سالم عمو ، منم صحرا

عمودنییل به شنیدن صدای من لحنشو عوض کرد و باخوش رویی گفت :

_عمودنییل_سالم عمو جان .. خوبی دخترم؟؟ جانم عزیزم کاری داری؟؟

بادی به گلوم انداختم و بلند حرف زدم تا همه بتونن متوجه ی مکالمه ی مابشن
پندار

همچنان درحالی که داشت قهوه شو میخورد به من نگاه می کرد و سعی داشت
بفهمه که با

عمو دنییل چیکاردارم

_مرسی عموجان .. راستش میخواستم بگم که امدم پایین کارتون داشتم اما نبودید
.. منم

فضولی کردم یه لیوان از تو اتاقتون برداشتم .

پندار با شنیدن این حرف من کنجکاو تر شد و بیشتر گوشاشو تیز کرد ..

_ همون لیوان دسته داره رو برداشتم ... همون که بغل تخت تون گذاشته بودید

_ آره .. آره .. خودشه ..همونی که مال دندون مصنوعی هاتونه ...

تا اینو حرفو زدم .. پندار سریع قهوه هایی که توی دهانشو بودو تف کرد بیرون و
دوان دوان

به سمت دستشویی دوید .. صدای خنده ی من و اون چهار تا ی دیگه بلند شد ...
حقش بود

.. به قول خودش بچرخ تا بچرخیم ... از عمو دنییل خداحافظی کردم و گوشه ی رو قطع
کردم ..

حتی اونم متوجه ی قصد من از برداشتن اون لیوان شد و کلی هم پشت تلفن
خندید ...

فنجون ها و لیوان عمو دنییل رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم و مشغول شستنشون
شدم ...

روز ها پشت سرهم میگذشت و کار ماهم هر روز سخت تر می شد .. يك هفته بودش که دانشگاهمون شروع شده بود و من تو این مدت کم خیلی دوست توی دانشگاه پیدا کرده بودم ... اما جدا از همه با یه دختری آشنا شده بودم به اسم زیبا ... اون با بقیه فرق می کرد .. خیلی باهاش راحت بودم و واقعا دختر خوبی بود ... نه تنها من بلکه ترانه و مهدیس هم با زیبا دوست شده بودن و باهم رفت و آمد داشتیم ... زیبا اصلیتش ایرانی بود ولی به همراه

پدر و مادرش آمده بودن فرانسه و ساکن پاریس بودن .. اینجور که خودش میگفت .. سال ها بودش که ایران نرفته اند و از اینکه دوستای ایرانی مثل مارو پیدا کرده خوش حاله رفته و ادمون هم تو دانشگاه بهتر شده بود .. با هومن تویه کالس افتاده بودیم ... اما خدارو شکر اون کاری به کار من نداشت و منم کاری به کار اون نداشتم .. و از این موضوع خیلی خوش حالم .. فکر کنم بالخره تونسست که منو فراموش کنه ... خونه ی زیبا اینا با خونه ی ما همش چند کوچه اختلاف داره ... واسه همین بیشتر وقت ها که تو خونه تنها بودیم و حوصله ی پندارو سپهر و ارتان را نداشتیم .. میرفتیم پیش زیبا ... یه روز که خونه ی زیبا نشسته بودیم و بابچه ها مشغول گپ زدن و چایی خوردن بودیم ... صدای تلفن بلند شد با دیدن اسم پندار روی صفحه حسابی تعجب کردم ... خیلی کم پیش

میومد که پندار بخواد بامن تماس بگیره ... هر وقت که به من زنگ می زد یا خیلی
 اظطراری
 بود یا مجبور بود جلوی پدر و مادرش تماس بگیره ... اما آآن که کسی مجبورش
 نکرده ...
 فنجون توی دستمو کنار گذاشته ام و سریع گوشیمو از روی میز قاپیدم و تلفنو جواب
 دادم
 _الو
 صدای پندار پشت تلفن بلندشد ... ترانه و مهدیس و زیبا متعجب به سمت من
 برگشتن و در
 حالی که سعی داشتند گوشای خود را تیز کنند تا از مکالمه ی بین منو پندار
 باخبرشوند به
 من نگاه می کردند ... لحن پندار با همیشه فرق می کرد .. مهربون بود ... انگار که از
 موضوعی
 خوشحال باشه خیلی محترمانه بهم گفت که میان دنبالمون تا بریم دریا و یکم با
 قایق
 بگردیم ... منم خیلی مشتاقانه درخواستشو پذیرفتم ... تلفنمو قطع کردم و جریان و
 برای

اونای دیگه هم گفتم .. هرسه تاشون سراسیمه بلندشدند و به سمت آینه هجوم
 بردند که
 آماده بشن ...
 کمتر از چند دقیقه نگذشت که صدای بوق ماشینی دم در بلندشد ... فهمیدم که پندار
 اینا
 آمدن .. پله هارو دوتایکی گذروندیم تا دم در رسیدیم ... درست حدث می زدم پندار
 بود که
 سوارماشین عمودنییل شده بود انتظارمارا می کشید ... با لبخند به طرف ماشین
 رفتیم و سوار
 شدیم

سالم کردم و پندارهم با مهربانی جواب سالمم و داد ... نمیدونم این چشه .. این بشر خیلی

عجیب و غریب بود یه روز خوب بود .. یه روز بد و خوش بختانه امروز از همون روزا بودش

که خیلی گل و مهربون بود ...

از ماشین پیاده شدیم ... صدای مرغ های ماهی خوار و موج دریا که با سنگ های ساحل

برخورد می کرد حتی از این فاصله ی دور هم به گوش می رسید .. به لبخند به طرف پندار

برگشتمو دستامو زیر بغلم پنهان کردم ... بهار بود برای همین هوا آنچنان سرد نبود

همینطور که داشتیم تو پیاده رو به سمت دریا قدم می زدیم .. چشمم به مغازه ای افتاد که

پشت شیشه ی او پیراهن سفید زیبایی بود ... ناخواسته چشمم روی اون پیرهن ثابت ماند ...

پندار که متوجه ی خیره ماندن من به اون پیرهن شد لبخند مهربانی زد و با لحن مهربانتری

گفت :

پندار ازش خوشتر آمده ؟!

به خودم ادمم ... به سمتش برگشتم .. خواستم جوابشو بدم .. اما وقت نشد و پندار دست منو

گرفت و به طرف آن مغازه کشید .. وارد مغازه شدیم .. پسر جوانی جلو آمد و به فارسی سالم

کرد ... مثل اینکه فارسی بلد بود و فهمیده بود که ما هم ایرانی هستیم ... لبخندی زد و

جواب سالمشو دادم ... اما پندار خیلی خشک و خشن سالم کرد و از پسرک خواست تا آن

پیراهن سفید پشت شیشه ی مغازه را برای ما بیاورد ... پسرک اول نگاهی به هیکل من انداخت و بعد از کمی برانداز کردن من .. از سرهمان پیرهن سفید برایم آورد و به طرفم گرفت

–پسر- این سایز خودتونه خانوم !

متعجب دستمو به طرف اون پسر دراز کردم تا پیرهنو ازش بگیرم و در عوض فقط لبخند زدم

... اما همین کافی بود پندار اخم هایش را درهم کشید و با عصبانیت زودتر از من پیرهنو از دست پسرک کشید و به طرف من گرفت و بالحن عصبانی گفت :

–پندار- برو بپوشش

بی توجه پیرهنو گرفتم و به سمت اتاقک کوچکی که داخل مغازه بود رفتم تا لباسو بپوشم ...

حسابی از این نوع صحبت کردن پندار و رفتاراش متعجب شدم .. یعنی روی من حساسه و غیرت نشون میده .. این کاراش چه معنایی داره ... شایدم فقط بخاطر آبروی خودش که این رفتار رو از خودش نشون میده ...

لباسو پوشیدم و توی آینه ی روبه روی خودم به هیکلم خیره شدم ... پیرهن انگار توی تنم دوخته شده بود و خیلی جذب کمر باریکم بود ... رنگ سفید به صورتم میومد و خیلی جذاب تر از چیزی که بودم نشون میداد ... درکل خیلی خیلی خوشگل شده بودم

با لبخند در اتاقو باز کردم و با همان وضع از اتاق خارج شدم ... پندار با دیدن من اول محو زیبایی ام شد و ناخواسته لبخند زد و خیره خیره نگاهم کرد .. اما بعد به خودش امد و دوباره

همان پندار بداخالق شد و با عصبانیت به آن پسرک لباس فروش زل زد ... رومو ازش گرفتمو

به پسرک نگاه کردم که با لبخند تحسین آمیزی محو هیکل من شده .. مثل اینکه پندار به

اون پسره حسودی میکنه .. دوباره رومو برگردوندم
_خوبه ؟

پندار نه .. زیادی تنگه برو درش بیار !

_ولی من میخوامش پندار

پندار خب یه پیرهن دیگه انتخاب کن

مثل بچه ها پامو روی زمین کوبیدم و با کالفگی گفتم :

_نه .. من همین پیرهنو میخوام !

پندار که دیگه از رفتار من کفری شده بود چند قدم به طرفم آمد و با صدای بلندی گفت :

پندار عزیزم همین آالن برو این لباسو از تنت در بیار تا خودم این کارو نکردم !

مثل اینکه دیگه حسابی خونس به جوش آمده ... ای پسره ی حسود .. وایسا دارم برات با

صحرا در میوفتی ... رومو از پندار گرفتم و به طرف اون پسره رفتم و دستمو گذاشتم روی

ویتترین مغازه اش و خودمم نیم خیز شدم روی ویتترین .. به اندازه ای که چاک سینه هام از

اون لباس بزنه بیرون و مشخص بشه ... لبخند مصنوعی زدم و به پسرک گفتم :

_ این آقا پندار ماکه از این لباس من خوشش نیومد .. نظرشما چیه ؟؟ بهم میاد ؟!
و پشت بندش بلند و مستانه خندیدم .. پسره هم گل از گلش شکوفت و با خنده و کلی

ذوق درحالی صداشو نازک می کرد گفت :

_ بله .. بله ... البته .. این لباس برازنده ی شماست خانوم .. واقعاً زیبا شدید

پندار که دیگه کارد میخورد خورش در نمیومد ... با عصبانیت نفسشو بیرون داد و به طرف

من امد و مچ دستمو گرفت و منو به دنبال خودش به طرف اتاق کشاند ...

نمیتونستم خودمو

کنترل کنم و ناخوداگاه به دنبالش کشیده می شدم ... المصب زورش خیلی زیاد بود

...

وارد اتاق که شدیم درو محکم بهم کوبید ... خیلی ترسیده بودم هر لحظه منتظر بودم صورتم

از جای سیلی اش کج شود ... اما بازم سعی داشتم خونسردی خودمو حفظ کنم ...

اتاق يك متر بیشتر نبود و یه نفر به سختی توش جا می شد .. دیگه چه برسه به دو نفر .. جا

خیلی تنگ بود برای همین ناخوداگاه همش بدنم به بدنش مالیده می شد ... یکم نگاهش

کردم .. خون چشماشو فرا گرفته بود .. نمیدونستم میخواد چیکارکنه .. اما انتظار

هرکاری

روهم ازش داشتم ... یکم مکث کرد و سریع دستشو به طرف پیرهن توی تنم برد و بایه اشاره

از تنم کشیدش بیرون .. حسابی جا خوردم .. فقط بایه سوتین روبه روش ایستاده بودن ... از

خجالت گون هام سرخ شد .. پندار بی توجه بهم داد زد :

پندار سریع لباسای خودتو بپوش و بیا بیرون

و از اتاق خارج شد .. انقدر ازش ترسیده بودم که ناخوداگاه به حرفش گوش دادم ... وقتی

ازاتاق رفتم بیرون دیدم پندار دم در مغازه ایستاده و به چشماش به اتاقی که من توش بودم

نگاه می کرد و انتظار می کشید ... انقدر عصباش خورد شده بود که با یکی از پاهاش تند تند

به زمین ضربه می زد تا یکم آرام شود ... بفرما.. یه روزم که این آدم بود من اینجوری

دستشویی کردم تو عصابش !
 به طرف پندار رفته‌م روبه پسرک برگشتم و ازش تشکر کردم
 پسرک بازم به ما سر بزنید .

2

نگاهم به طرف پندار کشیدم .. نمیدونم چرا اما دوست داشتم اذیتش کنم ...
 باخنده ی

شیرینی درجواب پسرک گفتم :
 _حتما!

این حرفم پندارو داغون کرد .. پندار دستمو گرفتو بدون خداحافظی منو از مغازه ی
 پسر جوان

برد بیرون و به سمت بچه ها که اونور خیابان منتظر ما ایستاده بودن کشید .. منم
 چون

حوصله ی دعوا و جروبخت نداشتم هیچی نگفتم ...
 با بچه ها وارد ساحل شدیم و به سمت دریا رفتیم .. آرتان جلوتر از ما رفته بود تا یه
 سری

کارا رو روبه رو کنه .. برامون یه قایق اجاره کرده بود و یه بیلپت قواصی واسه ی
 هرکدومون

گرفته بود ...

خیلی ذوق کردم ... من عاشق قواصی بودم ... همیشه دوست داشتم قواص بشم ..
 اما خب

ناگفته نماند که یکم میترسیدم

لباسای مخصوص قواصی رو تنمون کردیم و آماده ی رفتن به وسط اقیانوس شدیم
 ... تو آینه

به خودم نگاهی انداختم تو این لباسا خیلی شبیه اردک شده بودم ... از همه نظر
 شبیه اردک

بودم ... سوار قایق شدیم و به سمت دریا راه افتادیم .. تقریباً وسط های دریا بودیم
 که قایق

ایستاد و یکی از قواص ها گفت .. به مکانی رسیدیم که قابل قواصی هستش و موجودات

گوشت خوار در این مکان نمیان .. دوتا قواص ماهر دنبالمون بودن تا ازمون محافظت کنن و

اگر خدایی نکرده اتفاقی برامون افتاد .. بهمون کمک کنن !
 یه زن و یه مرد ... اول از همه استفاده ی صحیح از ماسک اکسیژن را بهمون آموزش دادند و
 وقتی کامل متوجه شدیم .. گفتند که دیگه آماده ی رفتن به دریا هستیم ... با خونسردی و

هیجان از سرجام بلند شدم و لب قایق ایستادم اول از همه نوبت من بود که بپریم ...
 همش

پاهام لیز میخورد و به سختی میتونستم کنترل و تعادل خودمو لب قایق حفظ کنم
 ...پندار

هم که همش استرس منو داشت که یه وقت نیفتم توی آب .. آخ نمیدونم این رفتاراش و

حساسیت هاش روی من یعنی چی ... به شمارش قواص به خودم امدم
 قواص آماده باش .. يك .. دو ... سه

به شماره ی سه که رسید منو هل داد تو آب و خودشم پشت سرم پرید داخل آب ..
 هیچوقت

فکر نمی کردم که توی اقیانوس انقدر زیبا باشه .. ماهی های رنگا رنگ به سایزها و اندازه

های مختلف اطرافم مشغول شنا بودن .. زیرپاهام .. کف آب پر بود از جلبك و صدف های

دریایی و انواع خرچنگ ها ... حسابی محو تماشای اطرافم بودم که حس کردم یه چیزی منو

کشید طرف خودش

متعجب به طرفش برگشتم که ناگهان با دیدن .. چهره ی همان قواص آروم شدم ...
 منو به
 طرف صخره هایی که گوشه ی دریا بودن کشوند و ازم خواست که یکی از این صخره
 هارو
 سفت بگیرم که خودش بره و به بقیه کمک کنه بیان زیر آب... منم دقیقا همون کارو
 انجام
 دادم ... به بال سرم نگاه کردم ... چیزی تو مایه های متری امده بودیم زیر آب ... و
 من
 اصال نمی ترسیدم .. اونقدر اهم که فکرشو می کردم ترسناک نبود ... کمی
 منتظرموندم که
 قواص با ترانه و مهدیس و زیبا دوباره به طرف من برگشت و ما رو به طرف خودش
 هدایت
 کرد و انواع ماهی ها و ستاره های دریایی رو از نزدیک بهمون نشون داد ... چند
 ساعتی می
 شد که تو دریا در حال شنا کردن بودیم اما هیچ خسته نشدیم ...
 محیط زیبای آب اصال خسته کننده نبود

بالخره وقتمون تموم شد و به کمک قواص ها به قایق برگشتیم ... خیلی بهم خوش
 گذشت و
 دوست داشتم یه بار دیگه هم برم زیر آب .. اما نمی شد .. چون وقتمون به پایان
 رسیده بود.
 به ساحل که رسیدیم .. لباسای قواصی رو در آوردیم و دوباره لباس های خودمونو
 پوشیدیم و
 سوار برماشین عمودنییل به سمت خونه راه افتادیم ... توراه که بودیم از برج زیبا و
 معروف
 ایفل دیدن کردیم و سپس به راه خود ادامه دادیم ... اول از همه زیبا را درخونه اش
 رسوندیم
 و سپس به سمت خونه ی خود رفتیم ...

با خستگی وارد شدیم .. خستگیمون از روی خوش گذرانی زیاد بود ... چون واقعا
 امروز بهم
 خوش گذشته بود ... ترانه و آرتان که هنوز از راه نرسیده بودن به طرف اتاقشون
 رفتن و گرفتن
 خوابیدن ... شنای زیاد تو آب خسته مون کرده بود ... مهدیس هم رو کاناپه دراز
 کشید و تو
 چرت بود ... سپهرم که خستگی تو چهره اش موج می زد ... پندارم به طرف اتاقمون
 رفت و
 با همان لباساش گرفت خوابید ... فقط موندن من
 نمیدونم چرا اصل خوابم نمیومد...
 واقعا به اونای دیگه حسودیم می شد که انقدر راحت خوابیده بودن
 کوفتتون بشه
 سعی داشتم خودمو یجوری مشغول کنم تا خوابم بگیره
 به مامانم زنگ زدم یکم حالشو پرسیدم .. مامان که طبق معمول مشغول آشپزی و
 خونه داری
 بود ... باباهم که همش به قرار های مشکوک و تلفن های ضروری همیشگی خودش
 می رسید
 ... هیچ خبر تازه ای نبود .. پوریاهم که سرکارش بود ... یکم واسه مامان اتفاقی که
 تو این یه
 هفته رخ داد را تعریف کردم و سپس تلفن را قطع کردم .. با کالفگی وسط هال
 ایستادم و کف
 دستامو محکم بهم کوبیدم و با صدای بلند فریاد زدم ...
 _ بیدار شید
 اما کسی به روی خودش نیاورد .. سریع یه لیوان آب برداشتمو به طرف اتاقم رفتم ...
 از همه
 بیشتر از اینکه پندار خوابیده عصابم خورده و بهش حسودیم میشه .. وارد اتاق شدم
 .. عین یه

بچه گربه خوابیده بود رو تخت و مشغول خور و پف بود .. مثل اینکه خواب خیلی
 بهش
 چسبیده و داره حسابی لذت میبره .. اما من براش کوفتش میکنم ...
 بالی سرش رفته یکم نگاهش کردم ... انقدر غرق در خواب بود که اصلا متوجه ی
 ورود من
 به اتاق هم نشد ... بیچاره ... کمی رو چهره اش نگاهمو ثابت نگهداشتم و سپس
 لیوان آب
 توی دستمو با یه حرکت خالی کردم روی سرش ... پندار سه متر پرید هوا و با
 چشمای گشاد
 شده به اطرافش نگاه می کرد .. خیلی چهره اش دیدنی شده بود ... دیگه نتونستم
 جلوی
 خودمو بگیرم و زدم زیرخنده .. حال نخند کی بخند ... پندار که تازه متوجه ی من
 شده بود با
 عصبانیت داد زد :
 پندار مریضی ؟!
 همچنان که در حال خنده بودم بهش نگاه می کردم و قهقهه میزدم .. همین براش از
 تا
 فوش آب دار هم بد تر بود .. پندار زیرلب با عصبانیت چیزی زمزمه کرد و بی توجه به
 من
 سرجاش دراز کشید و پتو رو هم کشید روش و پشت به من خوابید ... اما باز کافی
 نبود .. باید
 بیدارش کنم ... به طرف میزتوالت اتاق رفته یه تسبیح از الی جا نماز پندار برداشتم
 و دوباره
 به تخت برگشتم ... سر تسبیح رو در دست گرفتم و نخش را تو گوش پندار کردم که
 باعث
 شد قلقلکش بیاد .. الی چشماشو به زور باز کرد و دستمو پس زد و یه ور خوابید به
 طوری

که یه گوشش روی بالشت بیفته و با دست دیگه اش هم خودش اون یکی گوشش
را گرفت
.... اه چقدر مقاومت میکنه ... تسبیح و توی دماغش بردم که دوباره قلقلک شد ... با
عصبانیت
چشماشو باز کرد و تسبیح و از دستم قاپید و دوباره گرفت خوابید ... اما من به این
آسونی ها
دست بردار نبودم .. از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه راه افتادم ... پندار که
پیش
خودش فکر کرده بود بیخیالش شدم و دارم میرم با خیال راحت چشماشو روی هم
گذاشت و
نفسی از روی آسودگی کشید .. اما اینطور نبود ... از آشپزخونه یه مایتابه و یه کف
گیر
برداشتمو دوباره به طرف اتاق رفتم ... در اتاقو به آرامی باز کردم که پندار متوجه ی
حضورم
نش ... روی پنجه ی پاهام راه رفتم تا صدای پاهامو نشنوه .. آروم آروم خودمو به
بالای سرش
رسوندم ... کاش می شد با همین مایتابه بزنم تو صورتش دیگه نخوابه ... اما خب
اونوقت
بعدش باید فاتحه ی خودمو میخوندم .. پس بیخیال شدم .. مایتابه رو بال بردم و
کف گیر را
توی دستم فشردم و محکم کوبیدمش به مایتابه.. چنان صدایی تولید شد که خودمم
ترسیدم .. پندار با حالت عجیبی از خواب پرید و با ترس به اینور و انورش نگاه می
کرد .. مثل
آدمایی شده بود که جن دیدن ...
دوباره زدم زیرخنده .. پندار با دیدن من از تخت بلند شد و همچنان که مشغول
فوش دادن
بهم بود از روی زمین یه لنگه کفش برداشت و دنبالم کرد ... من فقط جیغ می زدم و
می

دویدم ... وحشی شده بود .. اما تقصیر خودم باعثش شدم .. اگه کتک هم
بخورم

حقمه ... دوان دوان به سمت در اتاق رفتم تا بتونم از دست پندار فرارکنم اما بی
فایده بودو

پندار زودتر از من به در رسید و جلوی راه منو سد کرد ... با دیدن پندار جلوی در
همچنان

که جیغ می کشیدم مسیرم را کج کردم و به سمت کاناپه ی اتاق دویدم .. متوجه ی
صدای

تیکی از دراتاق شدم ... پندار درو قفل کرده بود تا نتونم فرار کنم و کلیدم انداخت
توی

جیبش ... دیگه کارد میخوردم خونم در نمیامد ... از این بدتر نمی شد ... پندار به
سمت

کاناپه هجوم آورد ... بایه حرکت خودمو رسوندم به دسته ی کاناپه و از اون بال
پریدم اونور

اتاق ... اما پندار بیخیال نشد و دوباره دنبالم دوید ... روی تخت ایستادم و چند بار
روی تشک

فتری بالو پایین پریدم و دوباره پریدم پایین ... پندار هم دقیقاً عین کار های منو
تکرار می

کرد ... دیگه به نفس نفس افتاده بودم ... رفتم بالی میز ایستادم که پندار هم امد
بال ... دیگه

فرار دیر شده بود چون تو این فاصله مچ دستو گرفت ... خیلی ترسیده بودم و سعی
داشتم

مچ دستمو از دستش جداکنم اما بی فایده بود .. قدرتش چندبرابر شده بود ...
میتونستم جای

انگشت های دستشو روی مچم احساس کنم .. با اون یکی دستم ضربه ی محکمی
به سینه

اش وارد کردم تا دستمو ول کنه .. اما ول نکرد ... امدم ضربه ی دوم را بزنم که
 احساس کردم
 زیر پاهامون خالی شد و هردو باهام افتادیم روی زمین ... البته فقط پندار بود که
 روی زمین
 افتاد ... و من روی سینه ی مردونه ی پندار فرود امدم و جام خیلی امن بود ... بدنم
 کامل
 روی بدنش قرار گرفته بود .. حس عجیبی بهم دست داد حرارت و داغی تنش داشت
 دیونه ام
 می کرد ... میتونستم به خوبی حرکت خون توی رگ هاشو حس کنم .. کمی مکث
 کردم و
 متعجب به میزنگاه کردم که به دلیل فشار زیاد بهش یکی از پایه هاش شکسته بود
 ... واسه
 همینم ما افتادیم روی زمین .. زمان برام متوقف شده بود .. دوست نداشتم که از
 آغوش پندار
 بیام بیرون ... همینطور که تو آغوشش خوابیده بودم يك دفعه برقای اتاق قطع شد ..
 این دیگه
 آخرش بود .. پندار دستاشو دورکمرم بردو حلقه زد و محکم منو به خودش فشرد ... از
 این
 کارش حسابی تعجب کردم .. رفتاراش عجیب بود..
 با عصبانیت و به زور متوسل شدم و خودمو ازش جدا کردم که در همان حال صدای
 در اتاق
 بلند شد ...
 هردو به طرف در برگشتیم و همزمان گفتیم :
 _کيه ؟!
 _ترانه _ منم بچه ها .. برقارفته .. امدم صداتون کنم بیاید پایین .. شام آماده است !
 پندار : باشه آلن میایم

سریع لباسامو توی تنم صاف کردم و بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون ... پله ها را با

احتیاط پایین رفتم تا توی تاریکی نخورم زمین ... ترانه میز شامو چینده بود و با چندتا دونه

شمع روشنش کرده بود ... با لبخند سالم کردم و به طرف میز شام رفتم غذایی که ترانه برای شام درست کرده بود را کامل خوردم و سپس به اتاقمون برگشتیم

برنامه هامون یکم عوض شده بود .. چون روزا دانشگاه داریم باید شبا زود بخوابیم !

ضربه ای به درکالس وارد کردیم ...
صدای استاد بلند شد
استاد بفرمایید داخل

هر شش تایی به آرومی وارد کالس شدیم ... دوباره دیر کردیم .. فکر کنم هنوز یه هفته نشده
سرهمین دیر آمدنمون بهمون گیر بدن ... نگاهی به چهره ی زیبا انداختم که گوشه ی کالس
نشسته بود و مشغول گوش دادن به درس استاد بود ... استاد با دیدن ما تا با اخم گفت :

استاد دوباره که دیر کردید ؟!
ادمم جریانو برایش توضیح بدم که مانع شد ...
استاد احتیاجی نیست بهونه هاتونو از حفظم .. سپس با دستش به طرف صندلی هامون

اشاره کرد ... بفرمایید بشینید !
هر شش نفر با سر پایین از تاسف به طرف صندلی ها رفتیم و نشستیم
...

کالس که تموم شد با بچه ها وارد حیاط شدیم و طبق معمول مشغول گپ زدن بودیم که

زیبا بدو بدو به طرف ما آمد ... همه متعجب نگاهش کردیم

_ اووو .. چه خبرته زیبا ؟!

زیبا در حالی که نفس نفس می زد گفت : بچه ها ... این عالمیه رو نگاه کنید ..

سالواتورها (

یکی از شاگرد های معروف و پولدار دانشگاه بورسین که پدر و مادرش شهردارند .. در

کل خیلی

خانواده ی مهمی هستند (یه مهمانی بالماسکه ترتیب دادند .. امشب

_ خب که چی ؟!

زیبا اوووو صحرا ... خب امشب همه باهم میریم به این مهمانی زیبا و باحال

پندار او .. او مارو بیخیال زیبا خانوم.. من اصل حوصله ی این جشن و مهمونی

هارو ندارم

زیبا ... همیشه که باید بیاید .. شما شیش تا که راحتید ... ترانه با آرتان .. سپهر

با

مهدیس .. شاهم با صحرا بیا .. منم میرم واسه امشب یه جفت برای خودم پیداکنم

...

امدم مخالفت کنم که زیبا مانع شد :

زیبا هیس .. حرف نباشه .. امشب مهمونی میبینمتون ... به دنبال حرفش کاغذ

دستشو

داد به منو گفت : آدرسو توش نوشته .. منتظرتونم ... من برم دنبال جفت امشبم ..

و از ما دورشد ... هرچند که اصل حوصله ی مهمونی و این مسخره بازی ها رو

نداشتم ... اما

خب دیگه چیکارکنم .. مجبورم .. به زیبا قول دادم .. اصل اینجوری بهتره یه

استراحت هم

میشه واسه ی من .. تاکی باید فکرو ذکرم درس باشه .. این مهمونی خیلی به روحیه

ام کمک

میکنه .. اون پنج تا هم با رفتن به مهمونی مخالفتی نکردن و قرارشد امشب به اون

مهمونی

بالماسکه بریم .

به ساختمان بلند و زیبای سالواتور ها چشم دوختم ... ساختمانی چوبی و سفید رنگ بود

بود که به متر می رسید و دور تا دور آن پنجره بود ... حیاط خانه بسیار زیبا تر از خود

خانه بود و از درختان زیبا و منظمی پوشیده شده بود ... آخر حیاط به جنگل راه پیدا می کرد

.. واسه ی همین جذابیت خانه را چند برابر کرده بود . درکل خانه ی بسیار زیبا و با کالسی

بود ... و برازنده ی یه شهردار بود ...

دستمو دور دست پندار حلقه کردم و به همراه بقیه وارد خانه شدیم .. آهنگ مالیم فرانسوی

درحال بخش بود و مهمان ها درحالی که ماسک برچهره داشتند و به خوبی صورتشون

مشخص نبود مشغول نوشیدن ویسکی های توی دستشون بودن ... مردها کت و شلوار خوش

دوخت و رسمی برتن داشتند ... و زن هاهم بیشتر از پیراهن و لباس های مجلسی استفاده

کرده بودند . به خودم نگاه کردم یه لباس قرمز ساده پوشیده بودم که تا روی کمرم تنگ بود

و از کمر به پایین گشاد می شد ... میخواستم یه لباس بهتر بپوشم اما پندار نداشت و گفت

که لباسم خیلی بازه و خوب نیست ... موهامم لخت کرده بودمو ریخته بودم دور خودم ..

ماسکمم هم رنگ پیراهن و کفشم قرمز بود .. دلیل اینکه من این رنگ را انتخاب کردم این

است که رنگ قرمز به پوست سفیدم می یومد و بهتر نشونم میداد ... پندارهم یه دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود با یه کربات قرمز تا با لباس من ست باشه . ترانه یه تونیک بنفش پوشیده بود و مهدیس هم یه پیراهن زیبای مشکی ... درکل همه خوب شده بودیم ... در مجلس به فاصله ی هر ده متر یک میز گرد کوچک قرار داشت که با یه رو میزی سفید بزرگ پوشیده شده بود و روی هر میز انواع شراب ها قرار داشت ... به طرف نزدیکترین میز رفتیم .. صندلی نبود برای نشستن و باید تا آخر مجلس وایمیستادیم ... این مدل مهمانی گرفتن فرانسوی ها بودش ... یه لیوان از روی میز برداشتم و خواستم برای خودم یکم شراب بریزم که پندار مانع شد و اجازه نداد ... دلم میخواست بزنم تو دهنش .. اما حیف اینجا جای اینکارا نبود ... سپهر و آرتان و پندار خودشون برای خودشون مشروب ریختن و مشغول نوشیدن شدن .. و فقط ما دخترا رو محروم کردند ... سرمو نزدیک گوش پندار بردمو گفتم :

_من امشب پیش یه آدم مست نمیخواهیم !

پندار پوزخندی زد و بدون کوچکترین مکث ادامه داد

پندار نترس خانوم کوچولو .. من خیلی هم بی جنبه نیستم! .

2

با شنیدن این حرف از دهان پندار اخمام درهم رفت و حسابی تعجب کرد مو با غرغر ازش دورشدم .. نگاهم به اونور مجلس افتاد ... زیبا و به همراه یه پسر خوشتیپ وارد شد و با دیدن

ما دست پسرک را کشید و به طرف میز ما آمدند ...
 زیبا سالم .. خوش حالم که امیدید .
 و سپس رو به اون پسر کرد
 _زیبا _ معرفی میکنم ایشون کول هستند یکی از دوستای من
 کول دستشو به طرف ما دراز کرد، بالبخند سالم کردم و باهاش دست دادم ... زیبا
 هنوز از راه
 نرسیده بودن دست کول را گرفت و ازش خواست که برن برقصن ... موزیک آروم و
 آرامش
 بخشی درحال پخش بود و بیشتر مهمان ها مشغول رقص تانگو بودن ... در حال
 تماشای
 رقصیدن زیبا با کول بودم که با صدای پندار به خودم امدم
 پندار افتخار میدید بانو؟
 _ مگه بلدی ؟!
 _پندار تک سرفه ای کرد و دستمو گرفت ومن را به طرف خودش کشید .. نتونستم
 خودمو
 کنترل کنم و تو آغوشش افتادم ... به وسط مجلس هدایتم کرد ... یکی از دستاشو
 دور کمرم
 حلقه کرد و اون یکی رو روی شونه ام گذاشت ... منم دستامو دور گردنش حلقه زدم
 و با ریتم
 موزیک خودمونو تکون میدادیم ... رقص تانگو یعنی عشق ... رقص تانگو رقصی بود
 که دونفر
 خیلی زیاد بهم نزدیک میشن برای همین به اون رقص عشق می گفتند ... بعد از منو
 پندار
 ترانه و آرتان و سپهر و مهدیس هم به جایگاه رقص آمدن و مشغول رقصیدن شدند
 ... چیز
 زیادی بلد نبودم برای همین خودمو در اختیار پندار قرار دادم تا خودش هدایتم کنه ..

یه تیکه از رقص باید از جفتمون دور می شدیم و یه چرخ میزدیم و سپس دوباره به
 آغوشش
 باز می گشتیم ...
 خواستم اینکارو انجام بدم ... چرخیدم اما موقع دور زدن .. چنان برگشتم تو بغل
 پندار که
 پاهام به هم گره خورد و نتونستم خودمو کنترل کنم
 داشتم میفتادم که سریع دستمو انداختم دور گردن پندار و خودمو جمع و جور کردم ،
 اما
 متاسفانه پامو روی پای پندار قرار گرفت و با پاشنه ی کفشم پاشو له کردم ... بی
 اختیار
 گفتم :
 _ آخی ببخشید پاتو له کردم !?
 پندار در حالی که از درد پاشو به زمین می کوبید با کالفگی گفت
 پندار نه .. له نکردی .. ترکوندی !.. باباچخبرته دختر خیلی دردم امد
 باخنده اضافه کردم
 _ فدای یه تار موهام !
 پندار تو از زبون یه وقت کم نیاری !
 _تو نگران نباش
 پندار وایی صحرا بعضی وقتا انقدر عصبانیم میکنی که دوست دارم بزخم بکشم
 _ بهتر.. میگن تو بهشت پسر خوشگل زیاده !
 _ پندار _ خجالت نمیکشی به شوهرت این حرفو میزنی ؟
 _نه
 پندار عجا ..

دیگه جوابشو ندادم و به طرف میزمون رفتم .. پشت سرم پندارهم دنبالم راه افتاد ..
 کمی
 نکشید که ترانه و مهدیس و زیبا و و اون سه تای دیگه هم امدن سرمیز... چشمم به
 اطراف

خیره ماند تمام خدمت کارا سینی به دست وارد مجلس شدن و به تمام مهمان های مجلس

یه پیک دادند .

نوبت به ماکه رسید ادمم پیکم را از سینی بردارم که پندار دوباره مانع شد

پندار شما نمیخواه بخوری صحرا جان !

خدمتکار نمیشه آقا ... این یه قانون مخصوص هست .. باید تمام مهمان ها بردارند ..

چشم غره ای به پندار رفتم و پیکمو از تو ی سینی برداشتم و منتظر ماندم ... کمی نکشید

که الریک سالواتور شهردار شهر .. وارد مجلس شد و مشغول سخنرانی شد .

الریک سالواتور سالم به همه ی عزیزان .. ممنونم که افتخار دادید و توی این مجلس

شرکت کردید ... امروز تولد سالگی شهرمون هست و ما هنوز همه کنارهمیم و یه خانواده ایم ..

سپس پیک توی دستشو برد بال

_میخوریم به افتخار خانواده امون و شهرمون

سپس گفت نوش و پیک توی دستشو سر کشید ...

همه ی مهمانا همزمان با صدای بلندی گفتند :

_ نوش

و پیک هاشونو سر کشیدن ... تاحال تو عمرم مشروب نخورده بودم برای همین یکم واسه ام

سنگیم بود .. سریع لیوانمو بال بردم و یه نفس تمام محتوی یات داخلش را سرکشید ... طعم

تند و تلخ الکل توی دهانم پیچید .. داشت حالت تهوع بهم دست میداد .. طعمش خاص بود

ترش و تلخ .. چشمامو ریز کردم و اوق زدم ... پندار با دیدن چهره ی من خندید و گفت :

پندار گفتم نخور خانوم کوچولو

_توهم که دیدی مجبوری بود آقا بزرگه !

پندار خب حال واسه بار اول چطور بود ؟

بد

نگاهمو به چهره ی ترانه و مهدیس انداختم که اونا هم دست کمی از من نداشتن ...

اما

برعکس زیبا خیلی عادی باهاش کنار آمده بود ... سعی داشتم خیلی خونسرد و عادی

رفتار

کنم تا جلوی مهمون ها و بقیه زایه نشم .. واکنشم در برابر یه پیک نباید اینجوری

باشه ...

نفس عمیقی کشیدم و مشغول گوش دادن به ادامه ی سخنرانی ها شدم .

نزدیکای ساعت 2 بود که وارد خونه شدیم .. مهمونی خوبی بود به منکه خیلی خوش

گذشت ...

فردا کالس نداشتیم واسه همین امشب تا صبح با بچه ها بیدار میمونیم ...

به اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم .. اما هنوز وارد اتاق نشده بودم مهدیس سراسیمه

وارد

اتاق شد .

متعجب بهش نگاه کردم و به تمسخر گفتم

بفرمایید تو

_مهدیس _ آه صحرا مسخره بازی درنیار کارت دارم

_ باشه ، بگو ؟

مهدیس فردا تولد ترانه است

_ مبارکش باشه

مهدیس زبون به دهن بگیر دو دقیقه ... آرتان میخواد واسه اش تولد بگیره .. زیبا

و بقیه

روهم دعوت کرده ولی میخواد این یه سورپرایز باشه ... واسه همین به ترانه چیزی نگفتم ...

فردا یه جور ترانه رو دست به سر میکنیم از خونه بره بیرون تا ما خونه رو درست راستی

کنیم

_خب آلن من چیکارکنم ؟

مهدیس هیچی .. گفتم بهت بگم یهو نری سوتی بدی به تران بگی تولدت مبارک و از این

حرفا

خندیدم

_باشه خیالت راحت حواسم هست .

مهدیس دیگه جوابی نداد و یواشکی از اتاق رفت بیرون... منم تند تند لباسامو عوض کردم

آرایشامم پاک کردم و بعد از کمی بالخره کارام تموم شد و از اتاق خارج شدم .

بچه ها یه فیلم گذاشته بودن و تمام چراغ های هال را خاموش کرده بودند و در حالی که

خودشونو زیر پتو فرو برده بودن مشغول تماشای فیلم بودن ...اصال متوجه ی حضورمن نشدن

... متعجب رفتم سمتشون ..

_ چیزی شده ؟

با شنیدن صدای من ترانه و مهدیس جیغ بلندی کشیدن و پندار و سپهر و آرتان هم با ترس

به من نگاه کردند .

_ والا .. چتونه شماها ؟

پندار هیچی بابا داشتیم یه فیلم ترسناک میدیدیم .. تو یهو امدی ترسیدیم

به تمسخر به پندار گفتم : خاك تو سر ترسوت نكن !

پندار که انگار از این حرفم خیلی ناراحت شده باشه با قیافه ی حق به جانبی گفت :

پندار_ حال نکه تو خیلی شجائی؟!!

باخنده گفتم

_ وایی نکنه اون صدای جیغ صدای تو بود پندار؟!..

پندار که دیگه کارد میخورد خورش درنمیومد با عصبانیت از روی کاناپه اش پاشد و چشم

غره ای به من رفت .. سپس رو به سپهر و آرتان گفت :

پندار_ بیاید بریم بچه ها .. این خانومای شجاع احتیاجی به ما ندارند .. ما بریم بخوابیم

ودر ادامه رو به من کرد

پندار_ ما پسر امشب بال میخوابیم .. شما دخترا هم پایین .. هرکسی ترسید میفهمیم که

خیلی ترسو و ضعیفه .. قبوله؟!...

و طوری که انگار چیزی را یادش آماده باشه اضافه کرد

پندار_ آها .. درضمن ، تا صبح نباید هیچ چراغی رو روشن کنید _ قبوله

پندار پوزخندی زد و به همراه سپهر و آرتان از پله ها بال رفتن و کمی بعد رختخواب هامونو

انداختن پایین ... دروغ چرا واقعا میترسیدم .. ترانه و مهدیس بخاطر این شرط مسخره ای که

با پندار گذاشتم کلی بهم چیز گفتند و فوشم دادند ... حقم بود خوب .. نباید زر زیادی میزد

...

ترانه _ بچه من میگم ادامه ی فیلمو ببینیم که خیلی نترسیم مخالفت کردم

_ نه .. اگه فیلمو خاموش کنیم اونا فکر می کنن که ترسیدیم .. بذار فیلم روشن باشه ..

صداشم تا آخر زیاد کن ..

ترانه اوووف .. از دست تو صحرا
 به طرف کنترل دی وی دی رفت و صدا رو تا آخر برد بال .. راستش صداش بیشتر
 آدمو
 میترسوند تا خود فیلم
 _ اسم فیلمش چیه ؟
 ترانه گرگینه
 _داستانش راجب چیه ؟
 ترانه نمیدونم من که از اول فیلم انقدر ترسیدم که تاحال از ترس چشمامو بسته
 بودم ...
 منو مهدیس از این حرف ترانه بلند خندیدیم ... خوب بود .. میدونستم که اگه
 بخندیم و اون
 سه تا صدامونو بشنوم .. هم تعجب میکنن و هم حسابی عصباشون خورد میشه که
 ما
 نترسیدم ... در صورتی که اینطوری نبود حتی از سایه ی خودمونم روی زمین وحشت
 داشتیم
 .

زیر پتو فرو رفتم و به ترانه و مهدیس که کنارم نشسته بودن و از ترس چسبیده بودن
 بهم
 نگاه کردم .. فیلم تموم شده بود اما ترس ما تازه شروع شد ...
 ترانه وایی صحرا .. من نمیتونم این وضع رو تا صبح تحمل کنم .
 درحالی که از ترس دستانم میلرزید و صدایم نازک بود گفتم :
 _ چاره ای نیست مجبوریم ...
 ترانه من میگم بیاد بریم...
 هنوز حرف ترانه تموم نشده بود که صدای بلند و ترسناکی گوشمون را کر کرد ...
 هر سه هم
 زمان با تمام قدرت جیغ کشیدیم و به پشت سر نگاه کردیم .. صدای باز شدن درخانه
 بود ، اما

نمیدونم کی وارد شد ..
 ترانه آرتان؟
 _پندارتویی اصل کارت بامزه نیست !
 مهدیس بچه ها ؟
 اما هیچ کدام جوابی نگرفتیم ...
 ترانه شاید اونا نباشن صحرا
 _نمیدونم .. خب برید چراغا رو روشن کنید تا بفهمیم
 اما هیچکس جرأت تکون خوردن از جایش را نداشت .. حتی من ..
 مهدیس ممکنه یه گرگینه باشه ..
 _ بیخیال مهدیس الکی این حرفا رو زن بقیه روهم میترسونی شاید اصل در پیش
 بوده باد
 خورده باز شده ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که
 ناگهان از پنجره ی پذیرایی باد شدیدی وارد شد و پرده رو به حرکت درآورد .. پرده
 حدود
 دومتری بلند شد و به سمت جلو حرکت کرد ... جیغ و جیغ مهدیس و ترانه ترس
 بدی به
 جونم انداخت و باعث شد که منم بی اختیار جیغ بزنم... یاد یه تیکه از فیلم گرگینه
 افتادم که
 گرگه از پنجره ی اتاق دختره میره تو و میکشتش .. و همین فکر باعث می شد که
 بیشتر
 بترسم ؛ به ویتترین رو به رومون بی اختیار نگاه کردم که درشب مثل آینه عمل می کرد
 و
 اجسام را نشون میداد ناگهان سایه ی سه تا موجود را پشت سرم دیدم ... آهان ..
 حال
 فهمیدم این کارا زیر سرکیه ... دستتو خوندم آقا پندار .

به ترانه و مهدیس که همچنان درحال جیغ و جیغ بودن نگاه کردم و ماجرارو خیلی
آروم در
گوششون تعریف کردم ... حال نوبت مابود واسه تون نقش بازی کنیم .
چون هوا تاریک بود از دور چهره ی ما به خوبی مشخص نبود.. واسه همین جایی که
خودم
نشسته بودم یه بالشت گذاشتم تا نقش من را بازی کنه . از ترانه و مهدیس خواستم
که به
کارشون ادامه بدن و همینجوری جیغ بزنن و خودمم بایه اشاره ازشون دور شدم و
زیر راه پله
ها پنهان شدم .
پسرا درست اونور راه پله ها قایم شده بودن و سعی داشتن نقشه ی بعدیشونو
عملی کنن ..
احمقا خبرنداشتن درست جایی ایستادند که از شیشه ی ویتترین دیده می شوند ...
زیر راه پله
یه جای خالی بود که به اونور راه پله یعنی درست جایی که اونا بودن راه داشت ..
آروم و بی
سروصدا از زیر راه پله گذشتم تا کسی متوجه ی من نشه .. اولش پیش خودم گفتم
شاید
اشتباه فکر کرده باشم و دزد آمده باشه .. اما با دیدن چهره ی اون سه تا احمق
مطمئن شدم
که خودشونن ... انقدر غرق در برنامه ریزی بودن که اصلا متوجه من نشدن .. منم از
این
موقعیت استفاده کردم و جلوتر رفتم و در چند قدیمی شون ایستادم ... بادی به گلوم
انداختم
و خودمو برای پرش آماده کردم .. سپس تو دلم از يك تا سه شمردمو با یه حرکت
خودمو
پرت کردم وسطشون و درحالی که لحنمو ترسناک می کردم فریاد زدم

– پِـــــخ !

هرسه پسر با صدای بلند فریاد کشیدن و سه متر ازشون پریدن بال ... پندار کامل
زیر پله ها
بود ، همین باعث شد موقعه پرش سرش با پله برخورد کند .
منو ترانه و مهدیس با صدای بلندی زدیم زیرخنده .. حال نخند کی بخند .
ترانه چراغا رو روشن کرد، چهره هاشون واقعا دیدنی شده بود .. بیچاره ها اصل رنگ
تو
روشون نبود ، مثل آدمایی شده بودن که جن دیدن .
– خب آقا پندار ، حال معلوم شد ضعیف و ترسو کیه ؟!
پندار درحالی که از ترس دستشو روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود و نفس نفس
می زد ..
با کمی مَن و مَن گفت :
– پندار_ خدا هم تورا نمیشناسه صحرا !
دوباره صدای قهقهه ی خنده ی ما دخترا بلند شد ... بی توجه بهشون به سمت کاناپه
رفتمو
بالشت و پتومو برداشتم و درحالی که از پله ها بال می رفتم گفتم:
– خب دیگه دیدید که نمیترسیم .. حالهم من میرم سرجام بخوابم .. تو اتاقم راحت
ترم
سریع پله ها رو بال رفتم و وارد اتاقم شدم ...
با خنده روی تختم دراز کشیدم .. امروز خیلی اذیتشون کردیم ...

2

حسابی هم خسته شده بودم
چشمامو به نرمی روی هم گذاشتم و زود خوابم برد.

نور خورشید از پنجره ی اتاقم به چشمانم برخورد می کرد .. مانع خوابیدنم شد ... به
سختی
از رخت خوابم دلکندم و وارد دستشویی شدم چندمشت آب یخ به صورتم زدم تا
خواب از

مغزم خارج بشه و هوشیاربشم . حوصله ی آرایش زیادو نداشتم .. واسه همین زود
 یه برق لب
 زدمو لباسامو عوض کردم و از پله ها رفتم پایین ...
 امروز روز خیلی خوبیه
 تولد خواهر عزیزم ترانه !
 باخنده به سمت آشپزخونه رفتم و توی چهارچوب در آشپزخونه ایستادم ... امروز
 همه
 سحرخیز شده بودن و مشغول خوردن صبحانه بودن تك سرفه ای کردم اما کسی
 متوجه
 ام نشد ...
 وارد آشپزخونه شدم و درحالی به طرف صندلیم میرفتم به تمسخر گفتم
 _ مدیونید اگه بلند بشید !
 هرپنج نفر باخنده بهم نگاه کردن و سالم کردن .. منم باخنده جواب سالمشونو دادم
 ...
 از توی سینی یه چایی برداشتم و مشغول مالیدن خامه ی شکالتهی به نان تست توی
 دستم
 شدم ... صبحانه رو کامل خوردیم و از سر میز بلند شدیم.
 قرار بود مهدیس به بهمونه ی خرید ترانه رو از خونه بکشه بیرون تا ما خونه رو واسه
 امشب
 آماده کنیم .. همه هدیه هاشونو گرفته بودن به غیر از من .. که البته منم به مهدیس
 پول

دادم و گفتم و قتی ترانه رو بردی بازار از هرلباسی که خوشش امد همونو یواشکی
 بخر تا من
 بهش هدیه بدم ... خیلی کنجکاو بودم بدونم آرتان میخواد چه هدیه ای به زنش
 بده .
 واقعا این موضوع ذهنمو درگیر خودش کرده بود.

تازه مهدیس و ترانه از خونه خارج شده بودن ...
 سریع جارو برقی رو روشن کردم و تمام خونه رو از بال تا پایین جارو کشیدم .
 هنوز کامل کارم تموم نشده بود که زنگ در به صدا درامد ...
 قلبم هوری ریخت .. نکنه ترانه و مهدیس برگشتن
 نگاهی به ساعت انداختم ... نه هنوز یه ربع نشده که رفتن حتما کس دیگه ای آمده
 .. وایی
 نکنه مهمونا آمدن ...
 آرتان به طرف در رفت و کمی بعد به همراه چند نفر دیگه که کیک چند طبقه ای
 بردست
 داشتند وارد خونه شدند ... وایی واقعا که زیبا بود ... به این میگن عشق .
 تا قناد ها از خونه خارج شدن دوباره صدای زنگ در بلند شد اینبار زیبا بود که
 بایه دسته
 گل بزرگ از گل رز و یه کادو وارد خونه شد ... با خوش حالی در آغوش کشیدمش و
 بهش
 سالم کردم ... خدارو شکر حداقل زیبا بود که تو کارا بهم کمک کنه .
 آرتان به یکی از رستوران های معروف پاریس زنگ زد و اونواع غذا ها را برای امشب
 سفارش
 داد و قرار شد راس ساعت شب تمام غذاهارو واسه مون بیارن ...
 سپهرو پندارهم مشغول چیندن میز و بودن و گاهی هم کمک ما گرد گیری می کردن
 ..اما
 بیشتر از همه آرتان مسترب بود و همش به همه سفارش می کرد

_ اینجا خوب نیست ... اینو درستش کن .. رنگش بده و ازاین حرفا ، آرتان خیلی
 دوست
 داشت که این مهمونی امشب خوب پیش بره ..
 چند ساعتی می شد که داشتیم خونه رو تمیز می کردیم ... نگاهی به ساعت انداخت
 که را

نشون میداد ، دیگه کارا هم کامل تموم شده بود یه نگاه کلی به خونه انداختم تا متوجه بشم که کاری را فراموش نکرده باشم اما نه .. همه چیز سرجای خودش برق می زد و مرتب بود ...

به اتاقم رفتمو مستقیم وارد حمام شدم .. کار زیاد باعث شده بودم عرق کنم واسه همینم یه دوش آب سرد گرفتم تا خستگی از بدنم خارج بشه و سپس از حموم بیرون امدم و به سمت کمدم رفتم و یه شلوار طالیی بایه شونیز سفید خوش دوخت که یه کمربند طالیی روش میخورد برداشتم و پوشیدم ... پندار خوشش نمی یومد که لباس های برهنه و باز بیوشم واسه همینم سعی داشتم برای مجالس و مهمانی ها لباسای مناسبی را انتخاب کنم . موهامو لخت کردم و یه تیکه ی کوچیکشو ریختم روی شونه ام و بقیه راهم ریختم پشتم ... یه طل سفید بانمک که دوتا گوش خرگوش روش داشتو برداشتمو یه جوری سرم کردم که موهایی را که روی شونه ام ریختم با موهای پشتم قاطی نشه . این طل رو خیلی دوست داشتم وقتی میزدم شبیه خرگوش می شدم . هرچند اهل آرایش نبودم اما واسه امشبم نمی شد که ساده رفت ...

یه روزلب نارنجی براق برداشتم و روی تمام لب قلوه ای ام کشیدم ... سپس بایه خط چشمو یه ریمل به چشمای درشتم زیبایی بیشتر دادم ... دوست داشتم امشب خاص تر از همیشه باشم ... یه لنز طوسی عسلی از تو لوازم آرایشم جدا کردم و گذاشتم که زیبایی چشمانم را

چند برابر کرد . درکل خیلی زیبا بودم فقط مونده بود کفشام ... یه کفش طالیی
قشنگ از تو

چمدونم در اوردم و پوشیدم .. کفشمو تازه خریده بودم پاشنه بلند بود و روی تمام
کفش

اکلیل ریخته شده بود که باعث می شد تو نورکم برق بزنه و خود نمایی کنه .
صدای زنگ در بلند شد و اولین مهمان که عمو دنییل بود وارد شد ... به استقبالش
رفتیم و با

خوشرویی بهش سالم کردیم ... بعد از عمو دنییل بقیه ی مهمان هاهم شروع کردن
به آمدن

تا کمکم تمام مهمان هایی که توی مراسم امشب دعوت داشتند وارد خونه شدن ...
ساعت نزدیکای | بود .

به مهدیس اس ام اس دادم تا ببینم که کجان ...

همه آماده بودیم و فقط منتظر ورود مهدیس و ترانه به خونه بودیم ...

چند دقیقه ای نگذشت که مهدیس جواب اس ام اسمو داد و گفت که خیلی نزدیک
به خونه

هستند و ازمون خواست که آماده باشیم .

باخوش حالی از روی صندلی بلند شدم و خبرو به آرتان گفتم و سپس همه ی مهمان
ها را

درجای مناسبی قراردادیم و خودمونم سرجامون نشستیم و برقارو خاموش کردیم .
چند دقیقه ای گذاشت

همه جارو سکوت فرا گرفته بود تا اینکه صدای چرخیدن کلید توی قفل در این
سکوت را

شکست .. همه با اشتیاق به در نگاه کردم ...

در باز شد و اول مهدیس و پشت سرش ترانه وارد خونه شد .

ترانه و اااا مهدیس چرا اینجا انقدر تاریکه ؟

مهدیس با خنده برقارو روشن کرد و با صدای بلند گفت :

_ تولدت مبارك !

و در ادامه اش ما به همراه بقیه ی مهمانان شروع کردیم به دست و سوت زدن ..
 فشفشه ای
 در دست گرفتمو به استقبال ترانه رفتم که از تعجب و اشتیاق کم مونده بود قالب
 تهی کند ...
 در آغوش کشیدمش و با لبخند گفتم
 _ تولدت مبارك عزيزم .. انشالله 2 ساله باشی .
 ترانه همچنان که میخندید با ذوق گفت :
 ترانه وایی .. بچه ها ممنونم از همه تون ممنونم .. شماها بهترین دوستای من
 هستید .
 ادمم جوابشو بدم ، اما وقت نشد و آرتان امد جلو و تولد ترانه رو بهش تبریک گفت
 و بوسه
 ای هم به گونه اش زد و او را در آغوشش کشید ... ترانه هم با لذت چشماشو بست
 و خودشو
 تو آغوش آرتان پناه داد .
 همه ی مهمونا همزمان می خوندن
 _ تولد .. تولد .. تولدت مبارك !
 و پشت سرش هم دست می زدن ...
 آرتان با لبخند جعبه ی جواهر بزرگی از جیبش در آورد و به طرف ترانه گرفت .. همه
 سکوت
 کردن تا متوجه بشن کادوی آرتان به همسرش چیه ...
 آرتان این اصل قابل همسر زیبای منو نداره !
 ترانه کادو رو گرفت و باخنده گفت :
 ترانه وایی آرتان ممنونم اذت عزیزم ...
 صدای مهمان ها دوباره بلند شد
 _ باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود !.

همه بلند خندیدیم ... ترانه ربان قرمزی که دور جواهر پیچیده شده بود را با یه اشاره باز کرد
و بعدشم در جعبه را که با سرویس جواهر زیبا و گران قیمتی مواجهه شد .. همه با دیدن این
کادوی زیبا گفتن :
_ اووووووووووووو
ترانه با اشتیاق آرتان را در آغوشش کشید که صدای مهمان ها دوباره بلند شد
_ ترانه آرتان رو ببوس یال .. یال .. یال .. یال !
ترانه که از این حرف مهمان ها حسابی خجالت کشیده بود و گونه هاش سرخ شده بود به
اطرافش نگاهی کرد و سپس با کمی مکث بوسه ای به گونه ی آرتان زد ... آرتان هم حسابی
از این بوسه لذت برد .
دوباره مهمان ها شروع کردن همزمان خوندن
_ یواش یواش .. بذار رو لباس !
ترانه که دیگه کارد میخورد خونس در نمی یومد متعجب به سمت ما برگشت ماهم که فقط
می خندیدیم ... یکم به آرتان نگاه کرد و سپس چشماشو بست و صورتشو به سمت آرتان برد
.. آرتان هم از خدا خواسته لباسو به نرمی روی لبای ترانه گذاشت و بوسیدش ...
دوباره صدای
دست و سوت مهمونا فضای خانه را پر کرد ...
تازه یاد کادوم افتادم به سمت مهدیس رفتم و کادویی که واسه من خریده بود که بدمش به
ترانه رو ازش گرفتم ... گفت از یه تونیک کرمی خوشش آمده بود و اونم همونو یواشکی
خریده .. خدا خیرش بده کادوشم کرده بود .
سریع ازش یه تشکر کردم و به سمت ترانه رفتم

_ برگه سبزیست ..
 _ ترانه _ وایی صحرا این کارا چیه کردی ؟!
 کادو رو از دستم گرفت و همون موقعه باز کرد و با دیدن اون تونیک کرمی جیغ
 بلندی کشید
 و منو گرفت تو بغلش
 _ ترانه _ وایی تو محشری دختر !
 بعد از من مهدیس کادوشو دادکه یه عطر خوشبو و گران قیمت فرانسوی بود .. بعد
 از اونم
 زیبا و پندار و سپهر و بقیه ی مهمونا ...
 با لذت دست می زدیم و برای ترانه تولد مبارك میخوندیم که صدای آرتان باعث
 سکوت همه
 ی ما شد ...
 به سمت آرتان برگشتیم که با گیتارش از طبقه ی بال می یومد پایین ...
 مثل اینکه قصد داشت بخونه
 آرتان سریع پله ها را پایین امد و به طرف ترانه رفت و کنارش نشست
 _ آرتان _ من امشب برای این همسر زیبام قصد دارم یه ترانه بخونم که خودش ترانه
 ی
 زندگیمه .
 و شروع کرد به زدن موزیک ...
 (خواهشنا متن آهنگ را کامل بخوانید)
 اونکه زندگیمه و تموم دنیامه
 دلیل بودنمه همسر زیبامه
 تمام قشنگی های دنیا تو چشماته

 همه آرزوی من خنده ی رو لب هاته
 تو تمام دل خوشیم و ضربان قلبمی
 با تو زندگیم شیرینه و ندارم هیچ غمی

اونكه زندگيمه و تموم دنيامه
 دليل بودنمه همسر زيامه
 همه ی دنيا مو ميدم واسه يك لحظه بخند
 عشق تو زيبا ترين ، عشقى كه ميخوامه
 مثل يك رويای شیرين توی شب خوابی
 تمام بهونه ی خنده رو لب هامی
 مثل پرواز قشنگ قاصدك آرومی
 دنيا رو به پات می ريزم بس كه تو خانومی
 اونكه زندگيمه و تمام دنيامه .. تموم دنيامه .. تموم دنيامه
 دليل بودنمه همسر زيامه.. همسر زيامه .. همسر زيامه
 اونكه زندگيمه و تموم دنيامه
 دليل بودنمه همسر زيامه
 همه ی دنيا رو ميدوم واسه يك لحظه بخند
 عشق تو زيبا ترين عشقى كه ميخوامه
 عشق تو زيبا ترين عشقى كه ميخوامه
 اونكه زندگيمه و تموم دنيامه

دليل بودنمه همسر زيامه
 همه ی دنيا رو ميدم واسه يك لحظه بخند
 عشق تو زيباترين عشقى كه ميخوامه
 عشق تو زيبا ترين عشقى كه ميخوامه
 با تموم شدن اهنگ دوباره همه شروع كرديم به دست و سوت زدن ... بسيار .. بسيار
 زيبا
 ميخوند .. اشك از چشماي ترانه سرازير شد
 آرتان با ديدن اشكاي ترانه گيتارش را كنار گذاشت و اورا درآغوشش كشيد و بوسه
 اى به
 پيشونيش زد و زمزمه وار گفت :
 آرتان همسر زيباي من !

همه شروع کردیم به دست زدن و با ریتم گفتیم
 _ دوباره .. دوباره یه بار فایده نداره
 _ آرتان _ مزه اش همون یه باره !
 صدای اعتراض همه و خنده ی آرتان بلند شد ...
 دوباره مهمان ها امدن مخالفت کنن که صدای زنگ در مانع شد .. آرتان درو باز کرد؛
 غذاها
 رو آورده بودن ... آرتان آشپزها را به طرف آشپزخونه راهنمایی کرد و ازشون خواست
 که تمام
 غذاها رو روی میز گوشه ی پذیرایی با سلیقه بچینن .
 و خودش دوباره به جمع ما بازگشت
 آرتان دوتا دستاشو بهم کوبید و با خنده گفت :
 _ آرتان_ خب حال وقت چیه ؟!
 _پندار_هرکی بره خونه ی خودش
 همه زدن زیرخنده و و به پندار نگاه کردن
 سپهر رقص ؟!
 _ترانه _ کیک ؟!
 آرتان باریکال به همسر باهوش خودم
 و به دنبال این حرفش دونفر از آشپزخونه یه طبقه از کیک ترانه را آوردن و گذاشتنش
 روی
 میز... ترانه هم با اشتیاق به طرف میزی که روش کیک قرار داشت رفت و بالی سر
 کیک
 ایستاد .. چشماشو بست و تو دلش یه آرزو کرد و سپس تمام شمع های روی کیکش
 را یه
 نفس فوت کرد ..
 صدای دست زدن ما ترانه رو تشویق به بریدن کیک کرد .
 آرتان آرزوت چی بود ؟!
 ترانه آرزوم این بود که همیشه کنار هم شاد و خوش حال باشیم .

همه باهم هوی بلندی کشیدن و زدن زیرخنده .
 كيك ها رو پخش کردم .. روی یه کاناپه راحتی نشسته بودم و مشغول خوردن کیکم
 بودم ...
 زیاد اشتها نداشتم و فقط واسه اینکه ترانه ناراحت نشه داشتم كيك می خوردم ...
 و بعد از خوردن كيك آرتان لیوانی از روی میز روبه روایش برداشت و با قاشق توی
 دستش
 چند ضرب به لیوان زد تا مارو ساکت کنه .
 _ آرتان _ خانوم ها و آقایون لطفا بیاید برای صرف شام .

2

و به دنبال حرفش دستشو به طرف میز غذا راز کرد .. همه باخنده از جاشون بلند
 شدن و به
 سمت میز راه افتادن ... اما من اصلا گشنه نبودم .. زیبا به طرفم امد و گفت :
 _ زیبا _ صحرا .. شام نمیخوری ؟!
 _ نه زیباجون اشتها ندارم .
 _ زیبا _ چیزی شده ؟! .. میخوای برم واسه ات غذا بیارم ؟!
 _ نه عزیزم چیزی نیست .. تو برو شامتو بخور نوش جونت .
 _ زیبا _ باشه هرچور راحتی ، کاری داشتی صدام کن
 و دیگه بهم مهلت نداد جوابشو بدم و به طرف میز شام رفت ... همینطور که نشسته
 بودم
 متوجه ی حضور کس دیگه ای کنارم شدم .. متعجب برگشتم که با دیدن پندار آه از
 نهادم
 بلند شد
 _ پندار _ نیمدی غذا ببری .. من اوردم باهم بخوریم ..
 به بشقاب توی دستش نگاه کردم که از همه غذایی توش پر بود
 _ نه .. مرسی نمیخورم
 _ پندار _ تو که هیكلت خوبه .. رژیمی ؟!
 از اینکه از هیكلم تعریف کرد حسابی ذوق کردم .
 _ نه .. اما میلی هم به خوردن غذا ندارم ...

باخنده چنگالشو برداشت و به طرف بشقابش برد و سپس بایه تیکه گوشت برگردوند
و به

طرف دهن من بگرفت
پندار بیا بخور نازنکن!

اینکارش باعث شد توجه تمام آدمای توی خونه به ما جلب بشه .. دلم میخواست
بزنم فکشو

بیارم پایین .. اما آئن .. جلوی این همه آدم .. نباید باهاش مخالفت می کردم .
با کالنگی سرمو دارز کردم با دندونم تیکه گوشت را از چنگال کندم ..
پندار چنگالشو به طرف بشقابش برد و یه تیکه گوشت دیگه آورد بال ..
بازم خوردم ..

دوباره .. دوباره

حتی فکر اینکه دارم غذای پندارو میخورم حالمو بهم می زد... اما چاره ای نبود .. باید
باهاش

کنار بیام ...

_ بسه دیگه پندار نمیخوام

پندار نمیخیز شد روی میز و لیوان نوشابه اش را برداشت و به طرف من گرفت

پندار باشه .. بیا نوشابه بخور

لیوانو از دستش گرفتم و مشغول خوردن نوشابه شدم که پندار دهنشو نزدیک گوشم
آورد و

به نجوا گفت

پندار درست همون جایی لبتو گذاشتی که منم لبمو گذاشتم!

با شنیدن این حرف سریع لیوانو از دهانم جدا کردم و به چهره اش خیره شدم و

بدون هیچ

حرفی لیوانو بهش دادم و از کنارش بلند شدم

بعد از خوردن شام یکم بزن برقصدیم ..

بعدشم دیگه مهمون ها رفتن ...

حالا ما موندم و با کلی ظرف کثیف که از شام مونده بود ...

زیباهم چون دیر وقت بود مجبور شد بره خونه و دیگه واینستاد که کمکمون کنه ..
 پسراهم که خسته بودن و شب بخیر گفتند و رفتند خوابیدن ... ماسه تا هم تمام
 صرفا رو
 جمع کردیم و به آشپزخونه رفتیم تا بشوریمشون .
 مهدیس خب دیگه ترانه خانوم .. ساعت 2 شده این یعنی از تولدت یه روز گذشت
 .. حال
 بدو بیا صرفا رو بشور!
 ترانه باخنده به طرف صرفشویی رفت
 ترانه باشه خودم می شورم .. بچه ها امروز خیلی زحمت کشیدید .. دستتون درد
 نکنه
 مهدیس خواهش می کنم .. میتونی برای جبران همه ی صرفا رو خودت تنهایی
 بشوری !!
 همه بلند خندیدیم .
 _ همچنین میگه برای جبران که انگار همه کارا رو این کرده .. خوبه مهدیس خانوم از
 صبح تو
 بازارا دور دور می کرده !!
 مهدیس حال هرچی .. اصل چه فرقی میکنه بنی آدم اعضای یک دیگرند !
 _ ترانه _ خوبه .. خوبه زبون نریزید ... شماها تعارف مارف هم سرتون نمیشه ها ..
 زود بیاید
 صرفا بشوریم بریم بخوابیم فردا کالس داریم خواب می مونیم
 هرسه باخنده به طرف صرفشویی رفتند و به کمک هم دیگر صرفا را تا دونه ی آخرش
 شستند
 .

 سرکالس نشسته بودیم و به دقت به حرفای استاد گوش می دادیم که داشت واسه
 مون

درس را توضیح میداد ... به هومن نگاه کردم .. درست آخر کالس نشسته بود ...
جایی که تو

دید من نباشه .. نمیدونم چش شده بود اما انگار دیگه به من نظری نداشت و خیلی
بهم بی

توجه شده بود .. این همه وانمود می کرد که دوستم داره و عاشقمه همشو فراموش
کرد ..

چرا دیگه مثل قبل مزاحمم نمیشه و نمیگه که دوستم داره ...

وایی صحرا تو چته دختر .. دلت واسه ی هومن مزاحم تنگ شده ... خب باید از
خدامم باشه

که از شر آزار و اذیت هاش در امان هستم .. یادت رفته دفعه اخر دزدیدت و بردت تو
جنگل

... یادت رفته که چه بالیی میخواست سرت بیاره و اگه پندار فقط یه لحظه دیر می
رسید

مشخص نبود که چه اتفاقی قراره بیفته !

باید از این بابت که دیگه کاری به کارم نداره سجده ی شکر به جا بیارم ...
کالسمون تموم شد ...

وارد محوطه ی دانشگاه شدیم .. کمی نکشید که کالس بعدی مون آغاز شد .

با تمام شدن کالس دوم به همراه بچه هاو زیبا از دانشگاه خارج شدیم .. هر هفت
نفر گوشه

ی خیابان در پیاده رو مشغول راه رفتن بودیم

پندار بچه ها به بابام گفته بودم یکم پول بریزه به حسابم .. سر راهمون یه بانك
هست ..

من یه لحظه برم ببینم ریخته شده یانه ؟موجودی حسابمم میخوام .

هیچکسی با خواسته اش مخالفتی نکرد ... نزدیکای بانك که رسیدیم ... پندار بدو
بدو وارد

بانك شد ما شش تا هم دم در منتظرش ایستادیم

کنار بانك يه مغازه ی لباس فروشی بود زیبا و ترانه از این موقعیت که پندار نبود استفاده

کردن و وارد مغازه شدن اما منو مهدیس ترجیح دادیم منتظر بمانیم.
کمی نکشید که پندار با برگه ای در دستش از بانك خارج شد

سپهر چی شد داداش حله ؟!

پندار سرشو به نشانه ی عالمث مثبت تگون داد

پندار خدا صندوق دارشو حفظ کنه عجب خانومی بود .. تامنو دید زودتر ازهمه کارمو راه انداخت .

فهمیدم برای اینکه حسادت منو نسبت به خودش جلب کنه داره اینطوری میگه
_ ||||| .. حال مطمئنید که صندوق دار بود ؟!

پندار بلند خندید و به تمسخر گفت :

_ نه شایدم هاشپك بود ...

و به دنبال حرفش به همراه آرتان و سپهر خندیدن ...

با عصبانیت رومو ازش گرفتم

_ بینك !

ترانه از مغازه ی لباس فروشی بیرون امد

_ و||| تران زیبا کو پس ؟

پندار زیبا کوپه نیست چهار دره

و دوباره صدای خندشون رفت رو عصابم .. محل بهش ندادم .. بالخره زیباهم از مغازه خارج

شد و به راهمون ادامه دادیم تا وارد خونه شدیم .

ترانه مشغول صحبت با مامانش اینا بود ... زنگ زده بودن تولدش را تبریک بگن ..

پندارهم بال توی اتاق بود و داشت با تلفن حرف می زد

از راه پله ها بال رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم

در اتاق نیمه باز بود ...
 خودمو به در رسوندم و خواستم وارد بشم اما مکالمه ی پندار با تلفن توجه ام را به
 خودش
 جلب کرد ... پندار درست پشتش را به در کرده بود و ایستاده بود و مشغول صحبت
 کردن با
 تلفنش بود ، نمیدونم چرا اما ناخداگاه ترجیح دادم که مخفی یانه به صحبت هاش
 گوش بدم
 .
 پندار چشم قربان .. حق باشماست جناب سرهنگ ... این مأموریت هم مثل بقیه
 ی
 مأموریت ها خوب پیش میره .. بله همین حال از حساب برداشت کردم ... شما
 نگران نباشید
 ... هیچ کدوم از دخترا شك نکردن ... به زودی ریاحی و امیدی و دارو دسته شو
 دستگیر می
 کنیم خیلی داریم به اون روز نزدیک می شیم !
 با شنیدن اسم بابام نتونستم خودمو کنترل کنم و جیغ بلندی کشیدمو دستمو روی
 دهانم
 گذاشتم .. پندار متعجب به پشتش نگاه کرد و با دیدن من با رنگی پریده یه
 خداحافظی
 سریع کرد و گفت : من بعدا بهتون زنگ می زنم جناب سرهنگ و تلفنشو قطع کرد .
 پندار صحرا ؟
 درحالی که بغض گلمو فرا گرفته بود و اشك در چشمانم حلقه بسته بود گفتم
 _ تو ... تو .. آلن گفتمی که میخوای باباهای مارو دستگیرشون کنی .. گفتمی دخترا
 شك
 نکردن .. گفتمی مأموریت !
 پندار صحرا اجازه بده برات توضیح بدم
 فریاد زدم
 _ چی میخوایی توضیح بدی ... توضیح بده ؟

پندار بشین .. بشین من همه ی ماجرا رو واسه ات توضیح میدم .. فقط آروم باش
 به طرف کاناپه رفتم و نشستم و در حالی چشمانم از اشک همه جارو تار می دید
 بهش نگاه کردم و منتظر توضیح از طرفش شدم .
 پندار بین صحرا من اون آدمی که تو فکر می کنی نیستم ... من سروان رادمنش هستم و
 به همراه دوتا از دوستای همکارم به نام جناب سروان آریانژاد و سروان پارسا به یه معموریت
 پلیسی فرستاده شدیم ... تاحال پدرت بهت گفته چرا از تهران رفتید ؟ .. هیچ فکر کردید که
 چرا شما به آمل پناه بردید ؟؟ .. پدرهای شما به جرم قاچاق و کاله برداری ساله که تحت
 تعقیب پلیس هستند ... و وقتی عملیاتشون توی تهران لو رفت از تهران فرار کردن ،
 ماها فکر می کردیم که از کشور خارج شدن تا اینکه ماه پیش یکی از همکاری من پدرتو توی
 شمال شناسایی کرده و با تعقیب کردنش موفق شده که خونه تون رو یاد بگیره ... یه مدت
 تحت تعقیب پلیس بودید .. راستش شك داشتیم که پدرت همونی باشه که دنبالشیم اما با
 یکم گذر زمان مطمئن شدیم .
 جناب سرهنگ ، همونی که آلن داشتم باهاش تلفنی حرف می زدم... از ما خواست که یه
 جوری به خونه و زندگی شماها نزدیک بشیم تا بتونیم محل قاچاق و مخفی گاه پدرتون را
 پیدا کنیم ... صحرا پدرتون تاحال کیلو مواد به صورت قاچاقی وارد کشور کرده اند و
 اگه دستگیر بشن جرمشون سال زندان است ... ما باید یه جور به خانواده ی شما نزدیک

می شدیم .. تا اینکه به ما گزارش شد .. دخترای اونا توی دانشگاه تهران درس می خونن ...

برنامه این شد که از طریق نزدیکی به شما به پدراتون نزدیک بشیم .

روز اول که وارد دانشگاه شدیم به خود دانشگاه اطلاع دادیم که ما پلیس هستیم و این یه مأموریت مهم پلیسی هستش .. اونا هم قبول کردند که باهامون همکاری کنن تا اینکه

متوجه شدم شما به رفتن به فرانسه عاقله دارید ...

تصمیم گرفتیم این بورسیه ی ساختگی رو بسازیم که ما شش نفر به همراه چند نفر دیگه

توی این بورسیه قبول بشن ... دلیل امدن اون چند نفر هم این بود که شماها شك نکنید ... تا

اینکه پدراتون به شما اجازه ی امدن به فرانسه رو به دلیل مجرد بودنتون ندادن ... و احتیاج

شما هم برای امدن به فرانسه به ما افتاد ...

این بهترین موقعیت برای ما و شماها بود هم شما به خواسته تون می رسیدید و توی فرانسه

درس میخوندید هم ما می تونستیم مأموریتمون رو به خوبی ادامه بدیم و بهتون نزدیک

بشیم ..

اما این وسط یکی از ما یعنی آرتان عاشق ترانه شد و واقعا ازش خاستگاری کرد . شما دوتا هم که خودتون امید و پیشنهاد دادید که صوری ازدواج کنیم تا بتونید برید فرانسه

.. ما هم از خدا خواسته قبول کردیم .. چون به نفع ما بود ... واقعا فکر کردید که چرا حاضر

شدیم مفت و مجانی باهاتون ازدواج کنیم و بیایم فرانسه ؟

چون ما هم به کمک شما احتیاج داشتیم

و این یه فرصت طالیی بود
 اوایل هیچ حسی نسبت بهت نداشتم و تمام فکر و ذکرم این بود که این مأموریت
 هم به
 خوبی و خوشی پشت سر بگذارم .. اما کمکم گرفتارت شدم ... صحرا من دوستت
 دارم جدی

می گم .. اما تا وقتی که این مأموریت تموم نشه نمیتونم بهت ابراز عاقله کنم ... قرار
 نبود
 شماها از این موضوع با خبر بشید.. اما من مجبور شدم که حقیقت رو بهت بگم .
 اشک از چشمانم سرازیر شده بود
 _ نه .. نه .. پندار من بهت اجازه ی این کارو نمیدونم .. همین آالن می رم و زنگ می
 زنم به
 بابام و تمام ماجرا رو از اول تا آخر واسه اش تعریف می کنم ... میگم که دنبالشید و
 قصد
 دارید دستگیرش کنید !
 _ پندار_ صحرا ، به نعفته که این کارو انجام ندی ... اگه پدراتون از طریق شما سه نفر
 متوجه
 ی قصد پلیس و مأموریت ما بشن و از اون بدتر .. پا به فرار بذارند .. شما سه نفر
 مجازات جرم
 اونا رو می کشید ... حیف نیست سال نصف عمرت میشه ... اصل خوب نیست که
 سال
 رو بیفتی زندان .
 گریه ام شدت یافت و به حق و حق تبدیل شد
 _ داری منو تهدید می کنی ؟!
 _ پندار_ نه ... این تو هستی که داری منو تهدید می کنی ... من دوستت دارم ؛
 نمیتونم
 زندان رفتن و مجازات شدنت رو تحمل کنم .. خواهش می کنم صحرا منو درك كن
 ... من

دارم وظیفه ام را انجام میدم ...

از روی کانپه بلند شدم و درحالی که اشکامو از روی چشمام کنار می زدم با صدای
بلندی

گفتم

_ دوستتم داری ؟ ... نکنه که اینم یه جور مأموریته ... تو .. تو وانمود کردی که
عاشقمی ..

من احمقو بگو که چجوری بهت دل بستم و بهت اعتماد کردم ... توهم مثل هومن
یه

دروغگو اشغالی ...) با فریاد گفتم (همتون عین همدیگه اید ... وظیفه ی تو ..
وظیفه ی تو

نابود کردن ما و زندان انداختن باباهامونه ؟!...

پندارهم با گریه ی من و حرفایی که می زدم به گریه افتاد و با لحن مهربانی گفت
_ پندار_ اینطوری نگو عزیزم .. من واقعا دوستت دارم

_ اینم یه مأموریت جدیدیه ؟ .. نکنه بهت گفتن بیای عاشق من بشی تا داداشمم
بندازی تو

زندان !

_ پندار_ صحرا این حرفو نزن ...

_ من دیگه نمیخوام پندار.. برمی گردم ایران !

_ پندار_ نه اینو نگو عزیزم ..

فریاد زدم

_ دیگه نمیخوامت

_ پندار_ تو حق نداری بامن این کارو بکنی صحرا

از شدت گریه چشمانم محیط اطرافم را تاریک دید و بدنم سست شده بود

_ آره .. آره من حق ندارم با تو این کارو بکنم .. اما تو حق داری .. حق داری که با
احساسات

یه دختر بازی کنی .. حق داری که پدرمو دستگیر کنی .. حق داری وانمود کنی دوستم
داری

... حق داری زندگیمو جهنم کنی ... حق داری .. حق داری لعنتی
 پندار خواهش می کنم صحرا ... االن تو عصبانی هستی متوجه نمیشی وقتی آروم
 شدی
 درباره اش صحبت می کنیم .

2

_ دیره .. خیلی دیره جناب سروان .. متاسفانه من اون موقعه به ایران رسیدم ! اذت
 متنفرم ..
 دیگه دوست ندارم لعنتی !
 به طرفم امد چونه ام را در دستش گرفت و سرم را به طرف خودش برگرداند
 پندار تو چشمام نگاه کن .. نگاه کن و بهم بگو که دوستم نداری .
 نمیتونستم .. نمیتونستم این کارو بکنم ... این حسی نبود که من بهش داشتم ... من
 واقعا به
 پندار عاقله داشتم و نمیتونستم که این احساسم
 را ازش پنهان کنم ... با خودم کلنجار می رفتم تا توی چشمای پندار نگاه نکنم ...
 دوباره سرم
 را برگرداند طرف خودش این دفعه محکم تر از قبل فریاد زد
 پندار بگو ... بگو که دوستم نداری .. بعد هر انتخابی که خودت خواستی بکن ..
 دیگه
 التماس نمی کنم که با من باشی .. از زندگیت می رم بیرون ... زود باش حقیقت رو
 بهم بگو
 .. بهم بگو احساست به من چیه ؟
 تو چشماش نگاه کردم و با گریه فریاد زدم
 _دوست ندارم !
 با شنیدن این حرف من اشك تو چشاش جمع شد و بی اختیار به زمین افتاد روی
 زانوهایش
 فرو امد ...
 پندار باشه .. باشه .. از زندگیت می رم ..

دستم روی دهنم گذاشتم و محکم فشار دادم تا صدای هق هق گریه ام خفه بشه ...
دوست

نداشتم که جلوی پندار بخاطرش اینطوری اشک بریزم .. به اندازه ی کافی تو این
مدت غرورم

را شکسته بود ... نباید دیگه یه لحظه هم کنارش می بودم ... بی اختیار به طرف راه
پله

دویدم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم با صدای گرفته ام گفتم
_خدا لعنتت کنه پندار!

پله ها رو دوتا یکی طی کردم تا به حال رسیدم .. اون لحظه نه مغزم و نه قلبم بهم
فرمان

نمیدادند ... سریع به طرف آشپزخانه رفتم و از توی شیرینی خوری که روی میز بود
سوئیچ

ماشینی که عمو دنییل به پندار داده بود را برداشتم و سریع به سمت در خونه دویدم
...

صدای ترانه پشت سرم به گوشم خورد

ترانه صحرا شام آماده است دای کجا میری !؟

اما جوابشو ندادم و فقط با سرعت از خونه خارج شدم ... نمیدونستم کجا قراره برم
.. اما

دوست نداشتم دوباره چهره ی پندارو حتی برای يك بار تحمل کنم .

سوار ماشین شدمو ماشینو روشن کردم و شیشه های جلو رو کشیدم پایین ... به
هوای تازه

احتیاج داشتم ... ماشین راه افتاد .. هنوز یکم راه نیفتاده بودم که احساس کردم یه
چیزی از

شیشه ماشین پرید تو

متعجب به صندلی کنارم نگاه کردم

ناگهان چشمم به پندار افتاد فریاد زدم

_ برو گمشو پایین ولم کن اشغال !

پندار من بهت اجازه نمیدونم با این حال و روزت رانندگی بکنی ... صحرا انقدر عجل

نباش بیا پایین باهم راجبش حرف بزنیم ...
پامو روی گاز فشار دادم و با سرعت زیاد ماشین رو به حرکت در اوردم

_ من با تو هیچ حرفی ندارم .. قرار شد که از زندگیم برای همیشه بری بیرون .

پندار صحرا انقدر تند رانندگی نکن خطرناکه

_ دیگه هیچی واسه ام مهم نیست .

وارد جاده ی کوهستانی شدیم که دورتا دورمون جنگل بود .

پندار لعنتی بهت می گم ماشینو نگهدار

پندار صحرا ماشینو نگهدار

بافریاد گفت

پندار ماشینو نگهدار ...

از فریادی که زد دلم هوری ریخت .. پامو روی ترمز گذاشتم ، اما ماشین ترمز نکرد ...

پندار صحرا مگه نمیشنوی صدامو .. این ماشینو نگهدار

دوباره امتحان کردم اما بی فایده بود

دوباره .. دوباره .. حتی مقداری هم از سرعت ماشین کم نمی شد .

اشك در چشمانم حلقه زد

_پندار ... پندار.. ترمز نمیکنه !

پندار با تعجب فریاد زد

_چی ؟!

_فکر کنم ترمز بریده ام ...

پندار هیچی نیست صحرا نترس .. ماشینو بزار رو دنده ی سنگین و ترمز دستی رو

بکش

... یواش یواش سرعتش کم میشه ...

به حرفش گوش کردم ... اما ماشین همچنان با سرعت بال بر روی جاده ی پر پیچ و خم در حال حرکت بود ...
 _بی فایده است
 _پندار دوباره امتحان کن
 تمام کارای دفعه ی قبل رو مو به مو انجام دادم .. اما باز هم فایده نداشت
 _پندار واینمیسته !
 هنوز حرفم تموم نشده بود که نور چراغ کامیونی که از روبه رومون میومد چشمامونو کور کرد
 .. به روبه رو خیره شدم .. فاصله مون با کامیون خیلی نبود ... هیچ چیزی به سرم نمی رسید
 .. هرلحظه منتظر بودم که تصادف کنیم ... کامیون همچنان به سمت ما میومد و بوق می زد
 تا از جلوی راهش بریم کنار .. و غافل از این بود که ما ترمز بریدیم !
 _پندار صحرا بیچ بغل ...
 _چی ؟!
 _پندار بیچ بغل .. بغلمون یه کم خاکیه .. اونجا به مسیرت ادامه بده
 _آره ... اما بغل خاکی دره هم هستش
 _پندار کاری که میگم رو انجام بده ... بیچ بغل !
 به حرفش گوش دادم .. ماشین را با تمام سرعتی که داشت رو به خاکی هدایت کردم و سعی کردم از مسیر اون کامیون خارج بشم .. هنوز کامل وارد خاکی نشده بودم که کامیون با شدن به عقب ماشین برخورد کرد و ماشین رو به سمت دره پرت کرد ... نمی شد کنترلش کرد ...
 افتادیم تو دره ... هیچی نمی فهمیدم و فقط جیغ می زدم ... شادید اینجا پایان زندگی منو

پندار بود ... همینطور که از تو دره در حال سقوط به سمت پایین بودیم ماشین با
درختی

برخورد کرد و دیگر چیزی نفهمیدم ...

با درد بدی که توی ناحیه ی سر و گردنم داشتم چشمامو باز کردم

هوا تاریک تاریک بود

کمی کشید تا به خاطر بیارم که چه اتفاقی واسه مون افتادم ... به پندار نگاه کردم که
هنوز

هم بیهوش افتادم بود روی صندلی از پیشانی اش خون می چکید ... مثل اینکه
موقع سقوط

از جاده سرش با شیشه برخورد داشته ... شکمش هم پاره شده بود ... ماشینم که
دیگه تقریباً

له شده بود ... اطراف را نگاه کردم تا چشم کار می کرد همه جا درخت و چمن بود و
تنها

صدای زوزه ی گرگ ها و جیرجیرک های پنهان شده در الی چمن ها به گوشمان می
رسید

... آه بلندی کشیدمو پندارو صداش کردم

_پندار... صدامو میشنوی؟!

جواب نداد

دستم روی قلبش گذاشتم

کند می زد

چند ضربه به صورتش وارد کردم و شروع کردم به صدا کردنش ...

_پندار ... پندار .. بلندشو خواهش می کنم

اما بی فایده بود

_پندار تو رو خدا ... چشمتو باز کن

زدم زیر گریه

_پندار خواهش می کنم چشمتو باز کن .. پندار بلندشو ... من دوست دارم .. پندار
 منم مثل
 تو نمیتونم مجازات شدن و درد کشیدن تو رو تحمل کنم ... بلندشو ...
 دستامو مشت کردم محکم به سینه اش کوبیدم ... اما او گویا مرده بود و بدون هیچ
 حرکتی
 روی صندلی ماشین ولو شده بود ... چشمانم شروع به باریدن کرد ... به آسمان نگاه
 کردم و
 چشمامو بستم
 _خدا جونم خواهش می کنم .. من دوستش دارم ... ازم نگیرش .. یه فرصت دیگه
 بهم بده ...
 پندارمو بهم برگردون ... اصل منو به جاش بکش ولی بذار اون زنده بمونه ... من
 بدون پندار
 نمیتونم زندگی کنم ... منو اینجوری مجازاتم نکن خدا ...
 به پندار نگاه کردم هنوز بی حرکت بود .. سرمو روی سینه اش گذاشتمو دستانش
 را
 درست گرفتم .. دستاش یخ بود ... ضربان قلبش هم لحظه به لحظه کند تر می شد
 ... دوباره
 صداش کردم
 _پندار ... عزیزم ؟
 جوابی نداد
 بوسه ای به لب های یخ و بی حرکتش زدم
 من دوست دارم .. نمیخواستم اینطوری بشه ، من بدون تو می میرم پندار .. با من
 این کارو
 نکن ... بلندشو .. بلندشو .. بخاطر من .. من عاشقتم لعنتی !
 صدای گرفته ی پندار بلند شد ... مثل اینکه به هوش آمده بود
 پندار صحرا ... صحرا

با اشتیاق سرمو بال گرفتمو بهش نگاه کردم .. چشماش نیمه باز بود

_ جانم .. جانم عزیز م من اینجام

پندار دوستت دارم !

محکم بغلش کردم و با صدایی که از شدت گریه ام به حق حق افتاده بود در گوشش

زمزمه

کردم :

_ منم دوستت دارم ... تو خوب میشی پندار قول میدم .. می رم سر خونه زندگیمون

.. بچه

دار می شیم ... می بریشون پارك باهاشون بازی می کنی ...

پندار درحالی از بی حالی داشت چون میداد خندید

پندار من .. من دیگه نمیتونم اون روز رو ببینم ..

_هیس ... اینطوری نگو تو قراره زنده بمونی بابا بشی و یه شوهر خوب برای من !

پندار صحرا ... منو .. منو ببخش

_تو کاری نکردی که بخوام ببخشم عزیزم ..

پندار خیلی دوستت دارم

سپس چشمانش را بست اشك گونه هایم را خیس کرد ... محکم به سینه اش

کوبیدم

_پندار ... پندار ؟

اما دیگر جواب که نمی داد هیچ قلبش هم نمی زد

فریاد کشیدم

_پندار؟

با عجله دستمو تو جیبم بردم و گوشیمو برداشتم و سریع به پلیس زنگ زدم .. هنوز

چندتا

بوق نخورده بود که صدای خانومی از پشت تلفن بلندشد

خانوم سالم .. بفرمایید؟

_سالم .. ما .. ما داشتیم تو جاده رانندگی می کردیم ... ترمز .. ترمز ماشین برید ..

افتادیم تو

دره .. شوهرم .. شوهرم بیهوشه .. تو رو خدا کممون کنید ..

همینطور که برای پلیس ماجرا را تعریف می کردم گریه هم می کردم .
 _خانوم پلیس _ خانوم لطفا خونسردی خودتونو حفظ کنید .. شما آلن کجایید ؟!
 به اطرافم نگاه کردم .. چیزی به جز درخت نبود
 _ نمیدونم .. نمیدونم
 _خانوم پلیس _ خب تو کدوم جاده بودید ؟!
 _نمیدونم هیچی نمیدونم .. دعوا مون شده بود حواسم به جاده نبود اصل ...
 خانوم پلیس نگران نباشید .. فقط چند دقیقه تلفنتون رو قطع نکنید همکاری ما دارند
 مکانتون رو رد یابی می کنن
 به باتری گوشیم نگاه کردم فقط درصد شارژ داشت
 _شارژ گوشیم داره تموم میشه .. تورو خدا زودتر
 _خانوم پلیس _ گفتید که شوهرتون بی هوش شدن ؟!
 به پندار نگاه کردم
 _آره .. آره بیهوشه
 خانوم خون ریزی هم دارند ؟

2

_بله سینه اش پاره شده ..
 خانوم پلیس لطفا یه پارچه ی تمیز بردارید و بذارید روی سینه اش و محکم فشار بدید
 باید جلوی خون ریزی رو بگیرید .. همکاری ما به زودی به کمک شما میان ..
 _شارژ گوشیم دراه تموم میشه عجله کنید
 _خانوم پلیس _ نگران نباشید .. فقط دعا کنید
 سریع شروع کردم به خوندن آیت الکرسی و یه تیکه از پارچه ی لباسمو کندمو روی سینه ی
 پندار دقیقاً همون قسمتی که زخم بود گذاشتم و با تمام قدرت فشار دادم ... باید
 جلوی خون
 ریزی شو می گرفتم ... گوشیمو در گوشم گذاشتم
 _چی شد پس ؟

_خانوم پلیس _ نگران نباشید
 _ گوشیم خیلی شارژ نداره .. آآلن خاموش میشه ..
 _خانوم پلیس _ ما داریم همه ی تالشمون رو می کنیم فقط دعا کنید که بتونیم قبل
 از
 خاموش شدن گوشیتون مکانتون رو پیدا کنیم ...
 فریاد زدم
 _عجله کنید شارژ گوشیم داره تموم میشه !
 هنوز خانوم پلیس جوابمو نداده بود که تماس قطع شد .. متعجب به موبایلم نگاه
 کردم
 خاموش شده بود
 _لعنتی .. لعنتی .. لعنتی ... لعنتی
 به سمت پندار برگشتم که بی هوش و بی حال روی صندلی افتاده بود

2

_طاقت بیار عزیزم دارن میان دنبالمون ... تو باید زنده بمونی پندار
 به اطرافم نگاه کردم .. صدای زوزه ی گرگ ها همچنان ادامه داشت .. ترس بدی
 جونم را فرا
 گرفت .. از بچگی از جنگل تاریک می ترسیدم ...خودمو تو آغوش پندار پناه دادم و
 چشمامو
 بستم ... یه دستمو روی دستمالی گذاشتم که زخم پندارو پوشیده بود و با دست
 دیگه ام اون
 را در آغوش گرفته بودم اگه قرار باشه که پندار بمیره .. بهتره که منم باهاش بمیرم
 با همه ی این اتفاق هایی که افتاده بهتره زنده نباشم .. باورم نمیشه بابام تو این
 مدت نون
 حروم میداده به ما و از راه کاله برداری و قاچاق روزیشو در می آورده !
 اگه قرار باشه بابام سال بیفته زندان مامانم حتما از ناراحتی و دوریش دق میکنه ...
 من این زندگی رو نمیخوام
 اگه قرار باشه تنها مردی که تو زندگی برام مهمه .. پندارم بمیره
 من این زندگی رو نمیخوام

خدا جون کمکم کن !

قلب پندار تـك و توك میزد و حتی گاهی وقتاهم واسه ی چندیدن ثانیه اصل نمی زد ... سعی

داشتم تا جایی که میتونم و از دستم برمی یاد از خونریزی زیاد پندار جلوگیری کنم . ساعت ها می شد که تو ی ماشین منتظر پلیس ها بودم که به کمک مون بیان اما ازشون

هیچ خبری نبود

دیگه کامال امیدمو از دست داده بودم

بدن پندار مثل تیکه یخی سرد و منجمد شده بود
اما من سعی داشتم با اشکام و نفسام داغ نگرش دارم .

22

آخرش .. آخرش اعتراف کرد که دوستم داره .. بالخره اون پسر مغرور به احساس حقیقیش

نسبت به من اعتراف کرد و من از این بابت خوش حالم و از طرفی هم ناراحت چون اون

آخرین حرفی بود که پندار تونست بزنه ..

کاش می شد دوباره چشمتو بازکنی

اونوقت منم احساسم را نسبت به تو اعتراف می کردم .

نا امید سرمو بال گرفتیم و بوسه ای به پیشانی پندار زدم .

شاید این بوسه آخرین بوسه باشد .

صدای آژیر ماشین پلیس امید دوباره ای بهم داد .. مثل اینکه شارژ گوشیم به اندازه ی کافی

بوده و تونسته بودند رد یابی مون کنن ... چشمامو بستم

_خدا جونم شکرت .

دستم روی بوق ماشین گذاشتم و تند تند شروع کردم به بوق زدن تا پلیس ها بتونن راحت

از ال به الی درختای بزرگ جنگل پیدامون کنن .

چند دقیقه ای نگذشت که سه ماشین پلیس به همراه یه آمبولانس جلوی ماشینمون
 ظاهر
 شد .. با لبخند از ماشین رفتم بیرون و سالم کردم و با دست پندار و بهشون نشون
 دادم ...
 سریع به سمت پندار دویدن و سوار آمبولانسش کردند .. منم به همراه یکی از ماشین
 های
 پلیس از اون جنگل رفتم بیرون ...
 به نزدیکترین بیمارستان مراجعه کردیم .. مثل اینکه وضع پندار خیلی بد بود .. دکتر
 می
 گفتند که اگه چند دقیقه دیرتر می رسد ممکن بود قلبش از کار بیفته و از دنیا بره ...
 و آلم
 زنده ماندنش به خدا بستگی داره

2

از پشت شیشه به پندارنگاه کردم که سر و کلی دم و دستگاه دیگه بهش وصل
 کرده بودن
 ... دیدن پندار رو تخت بیمارستان برام خیلی بد بود .. دستامو توهم گره زدم و زیر
 لب شروع
 کردم صلوات فرستادن ...
 امشب و بیمارستان می مونم .
 به طرف پخش اطلاعات رفتم و از پرستار خواش کردم که بهم اجازه ی یه تماس
 بده تا
 بتونم خبرو به ترانه اینا بگم .. خدا میدونه تاحال از نگرانی سر به کجاها کشیدن .
 ترانه تلفنو جواب داد تمام ماجرا رو واسه اش تعریف کردم .. اما دلیل دعوامون رو
 نگفتم ..
 آلم وقتش نبود بدونه چون مطمئن بودم ترانه و مهدیس هم با شنیدن اون خبر
 مثل من
 نابود می شوند .
 گفتند سریع خودشونو می رسونن به بیمارستان .. خیلی نگران پندار بودیم

به طرف اتاقش رفته و مشغول تماشا کردنش شدم .
و شروع کردم به خوردن آیه هایی که حفظ بودم .
با صدای ترانه به خود امدم
_ترانه _ صحرا .. صحرا؟
متعجب به اونور سالن بیمارستان نگاه کردم هر چهارنفر با نگرانی به طرف من
میومدن .
ترانه تا بهم رسید سریع بغلم کرد و با نگرانی شروع به برانداز کردن هیکلم کرد و
وقتی که
مطمئن شدم حالم خوبه و سالمم از خودش جدام کرد .
ترانه چی شد دختر .. کی این اتفاق افتاد ؟!
_تو جاده بودیم .. ترمز ماشین برید .. نتوستم کنترلش کنم ... ماشین افتادش تو دره

2

و گریه نداشت که ادامه بدم
آرتان خب اونوقت شب تو جاده چیکار می کردید شماها ؟!
_دعوامون شده بود .. من..
ترانه دیدم با گریه بدو بدو از خونه رفتی بیرون .. پس دعواتون شده بوده ، خب
واسه چی
!؟
شاید بهتر بود که ماجرا رو بدونه .. به سمت ترانه و مهدیس برگشتم و تمام ماجرای
این
آقایون پلیس و مأموریتشون و پدرامون رو واسه شون تعریف کردم ...
حال و روز اونا بهتر از من نبود که هیچ ... بدترم شد ..
اما خودشون میدونستن که آلن فرصت مناسبی واسه ی دعوا و بحث کردن نیست .
سپهر و آرتان از اینکه پندار عملیاتشون رو به من لو داده بود حسابی تعجب کردند
اما به روی
خودشون نیاوردن .
ساعت ها بود که دکترا درحال ماینه کردن پندار بودند
قرار بر این بود که امشب یکی پیشش بمونه

که اون يك نفر من بودم .
 بچه ها به خونه رفتن و من موندم و بیمارستان و پندار
 توی اتاق پندار یه تخت خالی بود .
 امشب روی اون تخت میخوابم .
 روی تخت ولو شدم .. به چهره ی پندار که دقیقا رو تخت کناریه تختم خوابیده بود
 نگاه
 کردم ... با یاد آوری اتفاقات امروز دوباره چشمانم شروع به باریدن کرد .

2

کاش یه جور دیگه می شد .
 کاش هیچکدام از این اتفاقات واسه ی من و پندار نمی افتاد .
 یکم واسه پندار دعا کردم و اشک ریختم تا اینکه خوابم برد .

با صدای پرستار از خواب بیدار شدم
 پرستار خانوم پاشو دیگه شما امدی مراقب مریض باشی یا مریض مراقب شما ..
 پاشو بابا
 لنگ ظهره !
 با حرف پرستار خنده ام گرفت ...
 با سختی از روی تخت بلند شدم و به پرستار سالم کردم .. پرستارهم درحالی که
 داشت
 زمین را تی می کشید با اخم جواب سالمم را داد !
 به پندار نگاه کردم .. حال و روزش مثل دیشب بود
 هنوزهم به هوش نیومده بود
 وارد دستشویی شدم و صورتمو شستم و سپس از بوفه ی بیمارستان یه کیک و آب
 میوه
 خریدم و خوردم .. از گشنگی روده بزرگم داشت روده کوچیکه رو میخورد ...
 دیشب بدون شام خوابیده بودم .
 دوباره به اتاق پندار برگشتم و بال سرش ایستادم
 به سختی نفس می کشید

دکتر بهش اکسیژن وصل کرده بودند ...

2

روی صندلی کنار تختش ولو شدم و نا امید به چهره ی پندار نگاه کردم ... تورو خدا بهوش بیا
پندار .. خواهش می کنم چشمتو باز کن .. همینطور که بهش نگاه می کردم احساس کردم
دستش تکون خورد ..
باخوش حالی سرجام سیخ نشستم ...
پندار چشماشو باز کرد .. به سختی متونست حرف میزنه ... با لحن کاله و صدای گرفته ای
گفت
پندار آ...آ...آب !
با اشتیاق گفتم :
_ عزیزم .. تو تو زنده ای .. خدایا شکر
از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق دکتر رفتم و بدون اینکه در بزنم سریع وارد اتاق شدم ...
دکتر با دیدن من سیخ روی صندلیش نشست و با لحنی خشنی اینجور داخل شدن من به
اتاق را تذکر داد ... اما من گویی کر شده بودم و اصال متوجه صحبت هاش نمی شدم .. خبر
به هوش آمدن پندار را بهش دادم ... دکتر سریع از پشت میزش بلندش د و به همراه من به
سمت اتاق پندار راه افتادیم ... این یه معجزه بود .. معجزه ی عشق ... دکتر با خوش حالی
پرستارو صدا کرد و گفت که خوش بختانه پندار مشکلش را پشت سر گذاشته و تونسته مرگ
را شکست بده و به زندگیش برگرده ... دکتر سِرم و دارو های موردنیاز پندارو بهش دادن ..

با خوش حالی به سمت پخش اعطالعات دویدم باید به خونه این خبر مهم را خبر می دادم ...
 مهدیس گوشی رو برداشت و من تمام ماجراهارو مو به مو واسه اش تعریف کردم ...
 صدای
 جیغش از پشت تلفن بلند شد ... مثل اینکه ترانه و مهدیس تونسته بودن حقیقت را بپذیرند

2

و رابطه شونو با آرتان و سپهر حفظ کن ... حق با پنداره اونا فقط پلیس هستند و اینم یه
 مأموریتیه ... پدران ما باید تقاص کارهایی که کرده بودن را پس میدادن ... چند دقیقه نکشید
 که بچه ها به همراه عمو دنییل وارد بیمارستان شدن و به سمت من آمدن ... با اشتیاق ترانه و
 مهدیس رو بغل کردم و بهشون گفتم از اینکه پندار به هوش آمده خیلی .. خیلی خوشحالم ...
 اونا هم شروع کردن به دل داری کردن من .. از اینکه همه چیز درست میشه و همه ی مشکلات رو قراره پشت سر بذاریم حرف می زدن ... هر لحظه ای که می گذشت حال پندار
 هم بهتر و بهتر می شد و بنا بر این بود که فردا اول صبح از بیمارستان مرخصش کنیم ...
 این یعنی خوش حالی من ...
 یه روز کامل پندار به هوش بود و توی بیمارستان تحت مراقبت پرستار و دکتر بود .. حال
 دیگه میتونست راه بره و خیلی خوب حرف بزنه ساعت صبح از بیمارستان مرخصش
 کردیم و به خونه بردیمش .. دکتر گفتند که باید خیلی مراقبش باشیم ..
 وارد خونه شدیم ... براش طبقه پایین تخت گذاشته بودیم و جا درست کرده بودیم تا زیاد از

پله ها بال و پایین نره ...
 سعی داشتم که بیشتر بهش غذاهایی مثل سوپ بدم و قرص ها و دارو هاشم سر
 وقت بهش
 بدم و زود به زود براش آب و آب میوه ببرم ... دکترا می گفتند که خون زیادی رو از
 دست
 داده و برای بهبود باید بهش آب میوه ها و مایعات زیاد بدیم ... به همین دلیل هم
 پندار وقتی
 به هوش امد اول از همه چیز آب خواست .
 درباره ی دعوا مون و اتفاقات گذشته باهاش حرف نزدم ... دوست نداشتم که ذهنش
 رو درگیر
 این اتفاق هایی که واسه مون افتاده بکنم .. اما اون دست بردار نبود و همش ازم
 می پرسید

2

اون حرفایی که اون روز تو ماشین می زدم حقیقت داشت یا نه ... اصل یادم نبود
 که پندار
 اولش تو تصادف به هوش بود .. همش سوال می کرد که بخشیدمش یا نه ... خب
 حق داشت
 باید حقیقت رو می دونست .. تا اینکه یه روز بیخیال همه چیز شدم و پیشش رفتم
 و تمامی
 حقیقت را پیشش اعتراف کردم ... اینکه دوستش دارم .. اینکه برام مهمه ... اینکه
 بخشیدمش
 ...

اونم از این بابت خوش حال شد و زودتر بهبود یافت ...

یه هفته ی کامل کشید تا پندار کامال خوب شد دوباره مثل قبلش شیطون و
 زرنگ شد ...
 دوباره شد همون پندار مغرور قبل ...

یه شهر بازی بزرگ تو پاریس باز شده بود و قرار بود امشب بابچه ها به همراه زیبا به
اون شهر
بازی بریم ...

خیلی اشتیاق داشتم دلم واسه یه تفریح اساسی تنگ شده بود

وارد شهر بازی شدیم دور تا دورمون از وسایل بازی قشنگ و ترسناک پر بود .. آدم
توش می
موند که کدوم یکی رو سوار باشه ... انتخاب ما اول از همه چرخ و فلک بود ... یه
چرخ و فلک
بزرگ وسط محوطه ی شهر بازی قرار داشت .. بلیط مخصوص گرفتیم و به سمت
چرخ و
فلک رفتیم... زیبا از ارتفاع چرخ و فلک ترسید و سوار نشد و فقط ما شش نفر سوار
شدیم ...
ترانه و آرتان تو یه کابین و مهدیس و سپهر هم تو یه کابین جدا بودن ... منو پندار
هم
باهمدیگه سوار یه کابین شدیم ...

2

چرخ و فلک به راه افتاد ... ترس بدی به جونم افتاد .. انقدر بلند بود که می شد از
اون بال
برج ایفل رو کامل دید .. چشمامو بستم تا متوجه ی چیزی نشم پندار با دیدن چهره
ی رنگ
پریده ی من متوجه ی ترسم شد و باخنده گفت
پندار نترس خوشگل خانوم
چشمامو باز کردم
_ کی گفته من میترسم؟!
پندار یعنی نمی ترسی؟!
نه

از روی صندلیش که درست روبه روی صندلی من بود بلند شد و ایستاد و شروع کرد
 به تگون
 دادن کابینی که ماتوش نشسته بودیم .. به همراه کابین من هم تگون می خوردم و
 این ور و
 اونور می شدم ... شدت ترس و وحشتم چند برابر شد
 _ پندار تو رو خدا بست کن !
 _ پندار_ ترسیدی ؟!
 چشمامو بستمو جیغ زدم
 _ آره ... ترسیدم .. همینو میخواستی ، تورو خدا دیگه تگونش نده !
 پندار بلند خندید
 _ پندار_ اگه تگون ندَم تو درعوض چی بهم میدی ؟!
 این ادمبشو نبود ... فریاد زدم
 _ چی میخوایی ؟!
 _ پندار_ یه بوس !
 با عصبانیت چشمامو باز کردم و به پندار که درست روبه روم ایستاده بود نگاه کردم ..
 این
 خیلی اشغال بود ... دستمو دور گردنش حلقه زدم و کشیدمش سمت خودم و سریع
 یه بوسه
 ی کوچیک برلبانش زدم و از خودم جداش کردم .. همین يك بوسه برای خوش حال
 کردن
 پندار کافی بود
 با صدای آژیر چرخ و فلک به خودمون امدیم... وقتمون تموم شده بود
 اصل فراموش کرده بودم که سوار چرخ و فلک هستم و داشتم می ترسیدم
 بعد از چرخ و فلک سوار اژدر و سپس سوار ترن هوایی شدیم ...
 خیلی داشت بهمون خوش می گذشت .
 تقریباً بیشتر بازی های توی شهر بازی رو سوار شده بودیم ...
 ساعت نزدیکی شب بود

به خونه بازگشتیم ترانه یه غذای حاضری گذاشت جلومون و ماهم بدون هیچ
اعتراضی

خوردیم و به رختخوابمون رفتیم و خوابیدیم ...

صبح روز بعد با گرمی لبای مردی عاشقشم از خواب بیدار شدم ... با لبخند چشمانمو
باز کردم

، فاصله ی بین منو پندار کمتر از چند میلیمتر بود

پندار صبح بخیر .. خانوم خوابالوی خودم

لبخندی زدم

_ سالم .. مگه ساعت چنده ؟!

پندار

_اوووو .. تازه ساعت نوهه میگی خوابالو ؟!

پندار خندید و به زور متوسل شد تا منو از رختخواب جداکنه

پندار پاشو .. پاشو تبل یه آب به دست و صورتت بزن بریم صبحانه بخوریم ...

با کالفگی از روی تخت بلندشدم ... امدم وارد دستشویی اتاق بشم که پندار مانع شد

پندار صبرکن .. اون دستشویی سیفونش خرابه برو پایین .

آه بلندی کشیدمو از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی پایین رفتم .. همه از

خواب بیدار

شده بودن ، بهشون سالم کردم و بدون اینکه منتظر جوابشون بشم وارد دستشویی

شدمو درم

از پشت بستم .

روی توالت فرنگی نشستم که ناگهان با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم ...

_ ای وای نه !..مگه امروز چنده ؟!

بایه حساب سر انگشتی فهمیدم امروز وقت عادت ماهانه ام بود ... اوف چطور

فراموش کردم

بادی به گلوم انداختم و بلند مهدیس رو صدا کردم اما جواب نداد ... دوباره امتحان

کردم بی

فایده بود ... تو دلم بهش فوش دادم و برای بار سوم صداش کردم که بالخره صدامو شنید و امد ...

مهدیس چی شده صحرا؟!
_مهدیسیسیسی؟
مهدیس چی شده ؟
_ من .. من به نوار بهداشتی احتیاج دارم !

2

مهدیس با شنیدن این حرفم بلند خندید ... و میون خنده اش گفت
مهدیس خب کجاس نوارات برم واسه ات بیارم
_من ندارم میخواستم از تو بگیرم ...
مهدیس صحرا جان شرمنده اما مال منم تموم شده !
_ای وای ترانه چی اون داره ؟!
مهدیس آالن می فهمم
و به دنبال حرفش به سمت ترانه رفت و درگوشش مشغول صحبت کردن شد .. ترانه هم
عکس و العملش مثل مهدیس بود .. خندید .. کمی نگذشت که مهدیس دوباره به سمت
دستشویی برگشت
مهدیس صحرا گاوت زایده .. ترانه هم نداره !
_حال باید چیکار کنم ؟!
مهدیس خب بریم بخیریم
_اره فکر خوبیه ... تو میری بخری ؟!
مهدیس صحرا منکه خیابونا اینجا رو بلد نیستم بخوام برم .. باید یکی از پسرا رو بفرستیم
!

اتفاقی که اصل دوست نداشتم داشت می یوفتاد ... نمیخواستم پندار بفهمه که وقت عادت

ماهانه ام هستش و بره واسه نوار بخره ... اما از یه طرفی هم چاره ای نداشتم ... از مهدیس خواستم که پندارو صدا کنه بیاد دم دستشویی ... پندارهم بدون کمی تاخیر امد ... در حالی

که پشت در دستشویی خودمو پنهان کرده بودم سرمو از الی در بیرون اوردم تا پندار بتونه منو ببینه .

پندار چی شده ؟

پندار به کمکت احتیاج دارم شدید !؟

پندار جانم بگو عزیزم

_میشه بی زحمت یه سر بری داروخانه ؟!

پندار ای وای سرما خوردی ؟!!

_نه موضوع چیز دیگه است به یه وسیله ی بهداشتی مورد نیاز زنا احتیاج دارم ! از این بهتر نمی شد منظورمو به پندار برسونم ... پندار تا امد حرف بزنه صدای آرتان که

داشت صدامون می کرد واسه ی صبحانه بلند شد .. از مهدیس خواستیم بره و سر گرمشون

کنه تا ماهم بیایم .

پندار خب چی میخوای ؟!

_نواربهداشتی !

پندارهم مثل اون دوتای دیگه شروع کرد به خندیدن ... ای بابا مثل اینکه اینا ار عادت من

خیلی لذت می برندا! .. اگه می دونستم انقدر خوشتون میاد هفته ای دوبار می شدم !

خودمم از فکر خودم خنده ام گرفت و ریز ریز خندیدم ...

پندار باشه الان می رم می گیرم

پندار جان فقط بالدار بگیر

پندار سرشو به نشانه ی عالمت مثبت تکون داد و از خونه خارج شد و نیم ساعت بعدبایک پالستیک مشکی که بردست داشت وارد خونه شد و مستقیم به طرف دستشویی امد .. به پالستیک توی دستش نگاه کردم .. صد در صد نوار بود .. با خوش حالی پالستیک را از دستش قاپیدمو بازش کردم و نوار بهداشتی توشو از پالستیک خارج کردم ... ای بابا اینکه ساده گرفته بهش نگاه کردم و بدون تشکر گفتم _من گفتم بالدار بگیر اینکه ساده است ! پندار دوباره خندید و گفت _پندار_ فرقی نمیکنه خودش اگه بفهمه قراره کجا بره از خوش حالی بالدر میاره !! و به خنده اش ادامه داد ... در دستشویی بستم .. این بشر عجب آدمی بودا ... *** از دستشویی خارج شدم و به سمت میز صبحانه رفتم و صبحانه ام را کامل خوردم امروز هم کالس داشتیم ... سریع لباسامون رو عوض کردیم و به راه افتادیم تا دوباره کالسمون دیرنش روز ها به همین شکل پشت سرهم می گذشت ... خواب ، غذا ، درس و دانشگاه و دوباره از اول ... زندگی مون تکراری شده بود ... و من اصل از این وضع راضی نبودم . دلم یه چیز جدید می خواست .

یک ماهی می شد که ما تو فرانسه تحصیل می کنیم ... تو این یک ماه سعی داشتیم کمتر به

خونه مون زنگ بزنم ... اصل دلم نمیخواست با مامانم صحبت کنم و حقیقت را
 ازش پنهان
 کنم ... اگه مامان بفهمه که بابا کاله برداره خدا میدونه که چه حالی میشه .. از طرفی
 هم اگه
 بهش نگم احساس می کنم که دارم بهش خیانت می کنم .
 يك ماه گذشت ...
 وارد فصل تابستان شده بودیم ...
 امروز تولد زیبا بود و ما همه خونه شون دعوت داشتیم ...
 با دقت از بین لباس های توی کمد لباس سفیدی و شیکی را جدا کردم و بایه شلوار
 سانتی مشکی پوشیدم ... موهامو سفت به سمت بال کشیدم و پشت سرم دم
 اسبی بستم ...
 یه روژلب صورتی عروسکی از کیفم در اوردم و به کمکش روی لب های قلوه ایم
 نقاشی کردم
 ... یه خط چشم و ریمل هم کشیدم و دیگه هیچ ...
 از اتاق بیرون رفتم
 همه آماده بودن و منتظر روی کاناپه نشسته بودن ، به طرفشون رفتم اما مهدیس
 بینشون
 نبود .. متعجب به سمت ترانه برگشتم
 _مهدیس کجاست ؟!
 _ترانه _ نمیدونم !
 درهمین لحظه صدای مهدیس از آشپزخونه بلند شد ... هر دو به سمت آشپزخونه
 رفتیم و
 عجلانه وارد شدیم ... مهدیس بالای سر جعبه ی قرص ها ایستاده بود و مشغول
 جدا کردن
 یه قرص از توی جلد مخصوصش بود ... متعجب پرسیدم
 _سرماخوردی ؟!
 تازه متوجه ی منو ترانه شد

_ مهدیس_ نه .. یکم سرگیجه داشتم .
 _ نکنه سرت درد میکنه
 درهمین لحظه صدای ترانه بلند شد که به تمسخر گفت
 ترانه پ ن پ .. داشت از بغل جعبه قرصا رد می شد ... چشمش افتاد به جعبه
 هوس کرد
 دوتا قرص بندازه بال مزه ی دهندش عوض بشه!
 _ترانه ؟
 _ترانه _باشه بابا ببخشید
 دوباره به سمت مهدیس برگشتم
 _خوبی مهدیس ؟!
 مهدیس آره .. بریم دیر میشه !
 دیگه سوالی نکردم و هرسه از آشپزخونه خارج شدیم و به همراه اون سه تا به سمت
 خونه ی
 زیبا راه افتادیم ...
 وارد خونه ی زیبا شدیم ...
 صدای موزیک کر کننده بود
 آهنگ سامی بیگی در حال پخش بود و همه همراه باهاش می رقصیدن
 تو دلم همیشه هستی
 پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم
 آرزوم که میشه باشی
 دوری و ازم جدایی
 ولی کنج دل یه جایی داری
 مثل نبضی تو وجودم
 که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغتو می گیره ... این دل دیوونه
جواب خستگی هام تویی درمونم
خودت نیستی هنوزم از تو میخونم

تو فکر داشتنت مثل خود مجنونم
امید اخرم اشتب شد ای جونم
از این شب های دل تنگی دیگه خسته ام
از این حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه .. این دل دیوونه
وقتی می گیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم
تا برای تو فداشم
کس نمیدونه .. این دل دیوونه
وقتی می گیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم
تا برای تو فداشم
عاشق این اهنگ بودم ... همراه با آهنگ لب خونی می کردم آهنگ را میخوندم ...
پندار با
آرنجش زد به پهلوم ... منظورش رو از این کار فهمیدم ... یعنی خفه شو نخون ...
اخمامو
توهم کشیدمو خود به خود ساکت شدم ... زیبا با دیدن ما لبخندی زد و به طرفون
دوید ماهم
با لبخند جوابشو دادیم .. بهمون رسید .. زیباتر از همیشه شده بود
زیبا سالم ... خوش امدید
_سالم عزیزم ... مرسی ، تولدت مبارک

زیبا را بغل کرد و بوسیدمش ... دستمو توی کیفم بردم و هدیه ای که واسه اش گرفته بودم
و بهش دادم ... زیبا باکلی تعارف هدیه رو ازم گرفت ... پشت سر من ترانه و سپس
مهدیس
هدیه اش رو داد ... به مهدیس نگاه کردم .. به نظر حالش بهتر می رسید .. فکر کنم
قرصه کار
خودشو کرد
_زیباجان؟؟...

هنوز حرفو نزده بودم که دختر زیبا و خوشتیپی از اونور مجلس به سمت ما آمد و
حرفو قطع
کرد ... متعجب نگاهش کردم .. این دیگه کی بود ... قد بلند و پوستی سفید داشت
سنش به

22_2 میخورد ... چشمای عسلی درشتی داشت و موهاشم بلوند بود ...
دخترک به سمت ما آمد و با دیدن پندار با لحن عجیبی گفت
دخترک پندار؟

مثل اینکه همدیگه رو میشناختن ...
با تعجب به پندار نگاه کردم که با دیدن اون دختر چشمانش برق زد و خنده بر
لباهش
نشست .

پندار دنیا؟؟.. خودتی ؟
پس اسم اون دختر دنیا بود ... اما خب پندار از کجا میشناختش ؟!
دنیا لبخند زیبایی زد که جذابیتش را چند برابر کرد
دنیا معلومه که خودمم ... وایی پندار چقدر عوض شدی .. خیلی وقته که ندیدمت
پندار از وقتی امدی فرانسه خبری اذت نبود ؟!
دنیا سعی کرد بحث رو عوض کنه
دنیا ..!!!! معرفتی نمیکنی پندار جان ؟؟
و به ما اشاره کرد ...

پندار که تازه متوجه شد کجاست و چه اتفاقی افتاده به سمت ما برگشت و گفت :
اینا

دوستان دنیا جون !
ااا .. چشمم روشن .. دنیا جون !

ناخداگاه اخمام درهم رفت .
دنیا دستشو به طرف من دراز کرد و گفت خوش بختم .. به سردی پاسخشو دادم و دستشو فشردم ... پندار که متوجه ی حسادت من نسبت به دنیا شده بود با خنده به طرف دنیا رفت و بغلش کرد تا بیشتر منو برنجونه ... هرچند دیگه کارد هم میخوردم خونم در نمی یومد اما بی توجه به رفتارش مشغول صحبت با زیبا شدم تا لو نرم ...
_این دختره کیه زیبا؟!
زیبا یکی از دوستانه سه سالی میشه از ایران آمده پاریس ... نمیدونستم که آشنای پنداره
!

_منم تعجب کردم !
_ زیبا_ دختر جذابی .. مجردم هستش !!!
نمیدونم چرا اما از اینکه فهمیدم مجرد بیشتر عصبانی شدم ... چرا باید یه دختر مجرد انقدر به پندار صمیمی باشه و چرا باید پندار اینجوری از دیدن او خوشحال بشه !!!
اووووف داشتم دیوونه می شدم
نفس عمیقی کشیدم
و زیر لب زمزمه کردم
_ خدا لعنتت نکنه پندار !
رفتیم و سر یه میز نشستیم ... این دختره دنیا مهمونی رو کوفتم کرد ... آخه خبرت نمی شد

بذاری آخرشب بیای که من از اول شب اینجوری عصابم قهوه ای نشه؟!

مشغول تماشای رقص مهمان های توی تولدت بودم و هراز گاهی هم به پندار نگاه می کردم
 که با لذت داشت با دنیا حرف می زد و اصل متوجه ی گذر زمان نبود .
 با عصبانیت ناخوناهامو کف دستم فرو کردم ... صدای متعجب مهدیس بلندشد
 مهدیس اونجا رو نگاه صحرا !
 متعجب به همانجایی که مهدیس اشاره می کرد نگاه کردم ... دهانم از تعجب باز ماند .. پندار
 و دنیا وسط مجلس در حال رقصیدن بودن ... انگار که یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کرده
 بودن ... پندار دستشو دور کمر باریک دنیا حلقه کرده بود و با ریتم موزیک خودشونو تکنون
 می دادن ... دلم میخواست پاشم از این مهمونی برم ... نمیدونستم بیشتر از این جلوی خودمو بگیرم ... هرآن ممکن بود بغض توی دلم منفجر بشه و چشمانم شروع به باریدن کند ... باید
 یه بهانه ای می اوردم و این مکان را ترك می کردم ... از سر میز بلند شدم و به سمت زیبا
 رفتم که با مهمون هاش درحال گپ زدن بود
 _زیبا؟
 زیبا با دیدن من دست از صحبت برداشت و از مهمان ها معذرت خواهی کرد و به طرف من
 که گوشه ی سالن منتظرش ایستاده بودم امد
 زیبا جانم صحرا چیزی شده؟!
 _میخواستم اذت معذرت خواهی کنم ... راستش من یکم سرم درد گرفته اگه ناراحت نمیشی
 برم خونه ؟

زیبا ۱۱۱۱۱۱ .. صحرا امکان نداره ، تولد دوستته مثال

2

_بخدا شرمنده ام اما سرم بدجوری درد میکنه ... ترانه و مهدیس و بقیه هستند من فقط می

رم .

زیبا چی بگم .. از یه طرف دوست دارم بمونی از طرفی هم دوست ندارم اذیت بشی ...

باشه عزیزم هر جور خودت راحتی .. دستت درد نکنه ..
بغلش کردم و بوسه ای به گونه اش زدم و برای بار دوم تولدش را بهش تبریک گفتم و ازش

خدا حافظی کردم و به سمت میز خودمون برگشتم ... ماجرا رو برای ترانه و مهدیس تعریف

کردم ... اونا هم یکم نگران شدن اما با مخالفت من دیگه حرفی نزدن ... زیرچشمی به پندار

نگاه کردم که هنوزم مشغول رقصیدن با دنیا بود و اصل متوجه ی من نمی شد ... سریع از

خونه ی زیبا خارج شدم ... نمی تونستم بیشتر از این جلوی خودمو بگیرم و شروع به گریه

کردن کردم ... فاصله ی خونه ی ما با زیبا خیلی کم بود واسه همین تصمیم گرفتم پیاده برم

...

هنوز خیلی از خونه ی زیبا دور نشده بودم که صدای آشنایی از پشت سرم توجه ام را به

خودش جلب کرد

پندار بود

پندار صحرا ... صحرا ؟

پندار همچنان اسمم را صدا می زد و به طرف من می دوید ... سرجام ایستادم و با دستم

اشکای روی گونه ام را پاک کردم تا متوجه ی گریه ام نشه ... بالخره بهم رسید
پندار چی شده صحرا؟

_هیچی چی باید بشه .. یکم سرم تو شلوغی درد گرفت تصمیم گرفتم برم خونه

پندار آخه واسه چی ... میخوای منم باهات پیام خونه ؟

_نه .. شما برو به دوستت برس

لحنم با کنایه بود

پندار که از این نوع حرف زدن من تعجب کرده بود بالحنی موزی گفت

پندار باشه ... هرجور راحتی !

اصل ازش توقع این حرف رو نداشتم ... سریع رومو ازش گرفتم و به سمت خونه راه
افتادم ..

دوباره شروع به گریه کردن کردم ... انتظار داشتم هر لحظه پندار صدام بزنه و جلومو
بگیره و

ازم بخواد پیشش بمونم ... اما این کارو نکرد .

وارد خونه شدم و... خیلی خسته بودم و اصالحه داشتم نداشتم ...

واسه همین مستقیم به طرف اتاقم رفتمو خوابیدم

با صدای مهدیس چشمامو باز کردم ...

صبح شده بود

مهدیس صحرا ... صحرا .. بلندشو دیگه دختر چقدر میخوابی

با خستگی چشمامو باز کردم به مهدیس نگاه کردم

_ولم کن مهدیس میخوام بخوابم !

مهدیس چی چی میخوام بخوابم ... پاشو لنگه ظهره ...

می دونستم که نمی شه در برابر مهدیس مقاومت کرد واسه ی همین با کالنگی از

جام بلند

شدم و سرجام نشستم ... مهدیس از اینکه دید من بیدار شدم لبخند رضایت بخشی
بر لبانش

نشست .. امدم به رگبار فوش بیندمش که متوجه شدم پندار بغلم نیست ...

سراسیمه پرسیدم

_ پندار کجاست ؟!

مهدیس صبح زود بیدار شد گفت با یکی از دوستاش قرار داده و رفت !

اخمامو توهم رفت... مطمئن بودم که با دنیا رفته بیرون ... من نمی فهمم مگه رابطه

ی بین

اینا چجوریه که انقدر پندار به این دختر اهمیت میده ...

از تخته بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و چند مشت آب یخ به صورتم زدم ...

باید می فهمیدم

باید می فهمیدم که پندار با یان دختر قبال چجور رابطه ای داشته !

نزدیکای ساعت شب بود که درب خونه باز شد و آقا پندار باخنده وارد خونه شد از

صبح تاحال پیداش نبود .. نه واسه ی ناهار امد خونه نه شام ... دیگه داشتم از

نگرانی دیوونه

می شدم ، گوشیشم که جواب نمیدم ... سراسیمه به طرف در رفتم و با دیدن پندار که

حسابی شاد و شنگول بود فهمیدم نگرانی ام بی حوده بوده !

اخمامو تو هم کردم و با لحن حق به جانبی فریاد زدم

_میشه بگی از صبح تاحال کجا بودی ؟!

پندار همچنان که میخندید وارد خونه شد

فکر کنم مست بود

پندار به مهدیس گفتم که ... پیش دوستم !

_البد دنیا؟

پندار آره خب که چی ؟!

دلم نمیخواست پندار بفهمه نسبت به دنیا حساسم و بهش حسادت می کنم واسه

همین

خیلی عادی رفتار کردم و بحث را عوض کردم
 _هیچی ... فقط نمی شد یه زنگ بزنی که ما نگرانت نشیم ...
 پندار با کالفگی فریاد زد
 پندار اووووف ... بسه دیگه صحرا دیوونه شدم .. خب بیخود نگرانم شدی !!
 کارد میخوردم خونم بیرون نمی زد
 این پندار بود که اینجوری داشت سر من داد می کشید و بخاطر یه دختری که معلوم نیست
 از کجا آمده منو دعوا میکنه ... نیم نگاهی بهش کردم و سریع از پله ها بال رفتم و
 وارد اتاقم
 شدمو درم از پشت بستم ... روی تختم ولو شدمو شروع کردم به گریه کردن ...
 صدای هق
 هق گریه هام انقدر بلند بود که به فریاد تبدیل شده بود ... بالشتمو برداشتمو سرمو
 زیرش
 پنهان کردم و سعی داشتم با بالشتم صدای گریه هام را خفه کنم
 روزها پشت سرهم می گذشت و هر روز رابطه ی من و پندار سرد تر از قبل می شد
 ... کارش
 شده بود قرار با اون دختره دنیا ... دوسه باری هم از صبح رفته بود پیشش و حتی
 شب هم
 برنگشته بود ... این کاراش داشت دیوونه ام می کرد ... اما کاری هم از دستم برنمی
 امد که
 بخوام انجام بدم ... غرورم بهم اجازه نمیداد که به پندار عاقله نشون بدم و ازش
 بخوام که با
 دنیا نره بیرون واسه همین فقط می تونستم منتظرش بشینم و گریه کنم بعضی
 وقتا سر
 موضوع های الکی دعوامون می شد و باهم قهر می کردیم ... کال رفتاراش عوض
 شده بود ..

شده بود یه پندار دیگه ... به من اهمیتی نمیداد شاید من اینجوری فکر می کردم ...

تازه از خواب بیدار شده بودم و داشتم لباسامو عوض می کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد ...

فکر کردم مامانمه به طرف میز توالتم دویدم و موبایلمو از روش برداشتم و با دیدن شماره ای ناشناس روی

صفحه ی گوشیم حسابی تعجب کردم یعنی کی می تونست باشه ؟!

گوشیو جواب دادم و صدای دختری جوان پشت تلفن بلندشد _دختر_ سالم ... صحرا خانوم ؟!

با تردید گفتم

_بفرمایید خودمم ؟

دختر من دنیا هستم .. دوست پندار

تازه فهمیدم کیه ... واسه چی این دختره به من زنگ زده ... اصل شماره ی منو از کجا آورده

بود ... با صدای دنیا که داشت صدام می کرد به خودم امدم و گفتم _جانم بفرمایید ؟

دنیا میخواستم اگه وقت دارید امروز باهاتون یه جایی قراربذارم .. باید باهم حرف بزنیم

_راجب به چی؟

دنیا پشت تلفن همیشه ...

و سپس آدرس یه رستوران رو بهم داد و گفت که ساعت اونجا منتظرمه ... و ازم خواست

که راجب این تماس با پندار صحبت نکنم ...

تلنو قطع کردم و به فکر فرو رفتم ...

یعنی این دختره چیکارم داره؟!
 چرا پندار نباید بفهمه که بهم زنگ زده!
 تمامی این سوال ها بی اختیار به ذهنم می رسید ، دقایق کند و کشار می گذشت تا
 اینکه
 بالخره انتظارها به پایان رسید و ساعت شد سریع یه دست لباسی که از قبل
 آماده کرده
 بودم را پوشیدم و تند تند از پله ها پایین رفتم ... ترانه که پایین پله ها ایستاده بود
 با دیدن
 من متعجب گفت
 ترانه جایی میری صحرا؟!
 درحالی که به طرف در می رفتم گفتم
 _بایکی قرار دارم .. امشب شام نمی یام
 و دیگه منتظر جوابی نشدم و از خونه خارج شدم ...
 سر ساعت درست جلوی همون رستورانی که دنیا گفته بود حاضر ایستادم ...
 کمی مکث کردم و برای آخرین بار آرایشم را تازه کردم روسریمو روی سرم صاف کردم
 و وارد
 رستوران شدم ..
 با چشمام نگاه کلی به رستوران کردم و همه جا رو برانداز کردم تا اینکه بالخره اون
 میزی که
 دنیا اِشغال کرده بود و منتظر من بود رو پیدا کردم ...
 به طرفش رفتم و سرمیز نشستم

دنیا با دیدن من روی پاهاش ایستاد و سالم کرد
 با مهربانی جواب سالمشو دادم و نشستم روی صندلی روبه روش
 دنیا هم نشست و منوی روی میز رو برداشت و باخنده به طرف من گرفت
 دنیا سفارش بده؟!
 دستشو پس زدم
 _ممنون .. من عجله دارم باید برم اگه میشه کارتون رو بهم بگید

دنیا که حسابی از رفتار من جا خورده بود کمی من و من کرد و گفت
 دنیا موضوع راجب به من و پنداره
 مشتاقانه نگاهش کردم تا ادامه حرفشو بگه ...
 دنیا راستش رابطه ی بین من و پندار به سال پیش برمیگرده ... من دوم
 راهنمایی بودم
 و پندارهم اول دبیرستان ... ماباهم همسایه بودیم ... از بچگی هم بازی هم شده
 بودیم و
 دوستای خوبی برای همدیگه ... اما خانواده هامون باهم رابطه نداشتن و ازهم دیگه
 بیزار بودن
 واسه همین منو پندار همیشه یواشکی و مخفی یانه باهم دیگه قرار می داشتیم...
 سالها این
 قرارهای مخفی ادامه داشت تا اینکه پندار 2 سالش شد و من و دیگه نمی شد باهم
 صمیمی باشیم و قراربزاریم .. اما ما بهم دیگه عاقله داشتیم ...
 نمیتونستیم همه چیز رو تموم کنیم و بیخیال همه چیز بشیم ... تو یه روز از روز ها
 که خونه
 ی پندار اینا خالی شده بود و مامانش اینا رفته بودن عروسی پندار بهم زنگ زد و ازم
 خواست
 که برم خنشون ... منم چون عاشقش بودم رفتم ... خیلی رفتارش عجیب شده بود
 از زور
 شهوت مغزش کار نمی کرد ... به زور لختم کردو بهم تجاوز کرد ... نمی تونستم
 جلوشو بگیرم

... من هنوز دختر بودم ... اما پندار انقدر هوس چشماشو کور کرده بود که هیچی
 نمی فهمید
 و به زور بهم تجاوز کرد ... دیگه بی آبرو شده بودم ... چند دقیقه نکشید که به
 خودش امد و
 از کارش خیلی پشیمون شده بود ... اما کار از کار گذشته بود ... آبی که ریخته بشه
 رو دیگه

همیشه برگردوند ! ... من دیگه دختر نبودم و کارم شده بود گریه .. بدبخت شده بودم
 ... وقتی
 مامانم اینا متوجه ی ماجرا شدن حسابی کتکم زدن و از خونه انداختنم بیرون ، می
 گفتند
 که من دیگه دخترشون نیستم و اسمم رو از شناسنامه شون خط می زنن ... من
 جایی رو
 نداشته ام که برم صحرا ... اما پندار بهم پشت نکرد ..اون واقعا عاشقم بود ... چند
 باری هم
 باهم قرار ازدواج گذاشتیم ... اما خانواده ی پندار مخالفت کردند ... اونا گفتند ما
 عروس خراب
 نمی خوایم ... گفتند دختری که باهمه رابطه داشته رو نمی تونیم به عنوان عروس
 انتخاب
 کنیم ... کلی بهم تهمت زدن درحالی که خود پندار بود که منو به این حال و روز
 انداخت ...
 دیگه از زندگی بیزار بودم ... شده بودم یه مرده ی متحرک ... ولی باهمه ی اینا فقط
 پندار بود
 که ازم محافظت می کرد و بهم پشت نکرد ... واسه ام یواشکی و دور از خانواده اش
 یه خونه
 گرفت و خودشم هر از گاهی بهم سر میزد ... بهش گفتم بیا ازدواج کنیم .. بهش
 گفتم بیا
 بیخیال همه کس و همه چیز شیم و از ایران بریم بریم یه جای دیگه و یه زندگی
 تازه رو
 شروع کنیم .. اما اون قبول نکرد .. می گفت نه .. اون شغلش رو دوست داشت ..
 جناب
 سروان رادمنش ... کارشو به من ترجیح داد ... چهارماه از اون اتفاق گذشته بود که
 سرگیجه و
 حالت تهوع هام شروع شد ... اولش فکر کردم که ویروس گرفتم و مریض شدم ...
 اما وقتی

رفتم دکتر فهمیدم که حامله ام ... بچه ی پندار توی شکمم بود .. بچه ی مردی که عاشقش بودم ... وقتی خبر رو به پندار گفتم خیلی خوش حال نشد و ازم خواست که بچه رو بندازم ...

گفت که نباید بچه مو به دنیا بیارم اما من نمی تونستم ... نمی تونستم بچه مو بکشم ...

دکتر می گفتند که بدن بچه تقریباً کامل شده و فقط تا ماهگی اجازه ی انداختن بچه رو دارم ... دفعه ی اول که رفتم سونگرافی با دیدن بچه ام دوباره به زندگی امید وار شدم ...

عاشقش شدم ... اما پندار مرغش یه پا داشت .. می گفت حق ندارم بچه رو به دنیا بیارم ... اما

من به حرفش گوش ندادم و بی اطلاع از اون بچه مو به دنیا اوردم

چند ماهی کشید که از پندار خبری نبود فکر کردم بیخیالم شده و ولم کرده ... اما یه روز از روز ها که زنگ در خونه ام به صدا در امد .. با دین چهره ی پندار از چشمی در خوش حال شدم و مشتاقانه درو باز کردم ... ولی پندار تنها نبود ... پدر و مادرش وراد خونه شدن و کلی بهم چیز گفتند ... بهم توهین کردن ... و در اخر از خونه انداختنم بیرون ...

پندار هم هیچی نگفت

این دفعه حتی ازم محافظتم نکرد

دیگه جایی برای موندن نداشتم ... یکی از دوستان تو ی پاریس زندگی می کرد بهش زنگ دادم و ازش خواستم که پیام پیشش فرانسه اونم رومو زمین نزد و خواهشمو پذیرفت ... من

نمی تونستم از بچه ام مراقبت کنم و صالحیت بچه داری رو نداشتم واسه همین گذاشتیمش
 پرورشگاه ... اونم با رضایت و خواسته ی پندار....
 دنبال این حرفش برگه ای رو که از طرف پرورشگاه بهش داده بودن از کیفش دراورد و نشونم
 که داد که مشخصات بچه و نام پدر و مادرش رو توش نوشته بود و زیر نامه امضای پندار و دنیا
 ذکر شده بود
 آگه یه درصد هم به حرفای دنیا شك داشتم با دیدن این نامه مطمئن شدم
 ادامه داد ... این بود دومین اشتباه من ... یه بلیط رفت به پاریس گرفتم ... پندار
 وقتی متوجه
 شد تو فرودگاه امد دنبالالم و ازم خواست که بمونم ... گفت که دوستم داره .. ازم
 معذرت
 خواهی کرد ... ولی من دیگه نمی تونستم ببخشمش ... پسش زدم و برای همیشه ترکش
 کردم و یه زندگی تازه رو توی پاریس شروع کردم ... تا اینکه هفته ی پیش توی مهمانی
 دوستم زیبا پندارو دیدم ... بی اختیار به سمتش امدم ... هنوزم بهش اهمیت میدادم و وقتی
 عکس و العمل پندارو دیدم فهمیدم اونم هنوز منو دوست داره ... چند بار که باهاش بیرون
 قرار گذاشته ام و دوباره بهش نزدیک شدم .. بهم گفت که عاشق شده ... عاشق تو صحرا .. اما
 من نمی تونستم قبول کم ... پندار منو بدبخت کرد و باید مسئولیت کاری که کرده بود رو به
 عهده می گرفت سعی کردم دوباره اونو عاشق خودن کنم ... اما بی فایده بود .. همه ی

فکرو ذکرش تو بودی .. فقط تو ... واسه همین تصمیم گرفتم این قرار رو باهات بذارم
تا ازت
بخوام از زندگی پندار بری بیرون ..
صحرا پندار به من خیلی آسیب رسونده و باید مسئولیت تک تک کاراشو برعهده
بگیره ... اما
اون عاشق تو شده .. منم نمی تونم مجبورش کنم که بامن باشه چون اینجوری ازم
متنفر
میشه ... دوست دارم مثل گذشته خودش بیاد سمتم .. اما تو مانعی .. خواهش می
کنم از
زندگی پندار برو بیرون .. اذت خواهش می کنم صحرا !
اشک در چشمان دنیا حلقه بسته بود و اشکاش شروع به ریختن کرد ...
تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودم ... اصل باورم نمی شد که پندار چنین ادم پستی
باشه
... باورم نمی شد این چهره ی حقیقی پندار باشه

2

اما از یه طرفی هم نباید بخاطر یه دختر خودمو بدبخت می کردم .. اون اگه پندارو
خیلی
دوست داشت موقعی که تو فرودگاه امد دنبالش دست رد به سینه اش نمی زد ...
حال که
کفگیرش خورده ته دیگ یاد پندار افتاده !.. اما با حرفای دنیا
دیگه از پندار متنفر شده بودم
دیگه مثل قبل نمی تونستم بهش اعتماد کنم .. این دفعه ی دومه که حقیقت
زندگیش رو
ازم پنهان کرد .. دفعه ی اول که بهم نگفت پلیسه تونستم با موضوع کنار بیام .. اما از
اینکه یه
دختر و یه بچه ی نوزاد رو بدبخت کرده نمیشه گذشت .
بادی به گلوم انداختمو گفتم

_باشه ... باشه من برای همیشه پندارو ترك می كنم ... اما به توهم توصیه می كنم
 كه دیگه
 به این آدم اعتماد نكنی
 لبخند برلبهای دنیا نشست
 دنیا ممنونم .. ممنونم صحرا ... ولی من راه دیگه ای ندارم .. هیچكس به دختری
 كه قبال
 با كسی رابطه داشته رو نمیخواد !
 به نشانه ی مثبت سرموتكون دادم و از سرمیز بلند شدم و بدون خداحافظی ارزش
 کیفمو
 برداشتم كه برم اما دنیا مانع شد
 دنیا صبركن صحرا ...
 ایستادم و به طرفش برگشتم
 دنیا لطفا از اینکه با من قرار گذاشتی و از اینکه اذت خواستم از زندگیش بری
 بیرون
 چیزی به پندار نگو .. اینجوری منو هیچوقت نمی بخشه

 درحالی كه اشك در چشمام جمع شده بود گفتم
 _ خیالت راحت .. نمیگم ..
 و درحالی كه پشتمو بهش كرده بودم تا از رستوران برم بیرون با صدای لرزانی گفتم
 _ امید وارم خوشبخت بشی !
 نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف دنیا بمونم از
 رستوران ادمم
 بیرون و گریه كنان به سر خیابان رفتم ... صدای هق و هق گریه ام خیابان را پر كرده
 بود و
 توجه تمام ادم های اطرافم كه در خیابان مشغول قدم زدن بودن را به من جلب كرد
 ... دلم
 میخواست بمیرم ... این حق من نبود ... مگه من چه گناهی كردم كه خدا پندارو سر
 راهم

قرار داد ... مگه من چیکار کردم ! ... این بار دوم بودش که پندار بهم دروغ گفت و
 سرمو شیره
 مالید
 اما این دفعه باهاش کنار نیام ...
 همین امشب برای همیشه ترکش می کنم ...
 با عصبانیت قدم های بلندی برداشتم و سرخیابان ایستادم جایی که تو دید تاکسی
 ها باشم ...
 از تاکسی پیاده شدم
 با نوک انگشتام اشکامو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم ... تند
 تند از پله
 ها بال رفتم تا به واحدی که دست ما بود رسیدم
 در نیمه باز بود ... درب را با شدت هول دادم که محکم به دیوار برخورد کرد وباصدای
 وحشت
 ناکی که از خودش تولید کرد توجه همه رو سمت من جلب کرد ... با اخم وارد خونه
 شدم
 ترانه چته صحرا ؟

جوابی ندادم و تند تند از پله ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم و مشغول جمع کردن
 وسایل و
 چمدانم شدم ...
 انتظار داشتم هرلحظه پندار بیاد تو با نگرانی ازم دلیل این همه عصبانیت رو بپرسه
 اما این
 کارو نکرد ... چشمام از اشک همه جا رو تار میدید و درست نفهمیدم چیکار دارم
 میکنم ولی
 درعرض چند دقیقه تمام وسایلم را جمع کردم .. همینطور که در حال بستن زیپ
 چمدونم
 بودم تند تند زیرلب زمزمه می کردم
 _ خدا لعنتت کنه .. خدا لعنتت کنه

سریع از پله ها پایین رفتم هر پنج نفر وقتی من را گریان و چمدان به دست دیدن حسابی

جاخوردن و متعجب روی پاهاشون ایستادن
پندار چند قدم به سمتم آمد و با لحنی غمگین گفت
_ پندار _ صحرا ؟

دستم را به نشانه ی سکوت بالاگرفتم و نداشتم ادامه ی حرفش رو بزنه
_ هیس .. دیگه اسم منو حق نداری بیاری .. تو اصل فکر کردی کی هستی که منو با اسم کوچیک صدا میزنی ؟!

خودمم تو اون لحظه نمی فهمیدم چی دارم میگم اما خیلی عصبی بودم ، دوست داشتم
دهنمو باز کنم و همه ی پته شو بریزم روی آب ولی نه ... نمی خواستم اون همه آدم بدونن
که عاشقشم و بخاطر پنداره که دارم گریه می کنم .. شاید تقصیر منه .. رابطه ی بین منو
پندار از اولش هم اجباری و صوری بود ... خودم نباید اجازه میدادم این اتفاق ها بیفته و
عالمه بین مون به وجود بیاد

با عصبانیت چمدونم را برداشتم و مسیرم را به سمت درخونه کشیدم
_ پندار_ از دست کی ناراحتی ؟
_ مهدیس_ کجا داری میری این وقت شب ؟
_ ترانه _ دِ یه چیزی بگو دیگه صحرا ؟!
ولی جواب هیچ کدومشون رو ندادم و از خونه خارج شدم ... تند تند به سمت خیابان رفتم و
سوار تاکسی شدم تا قبل از اینکه کسی دنبالم بیاد از این خونه و آدماش دور باشم ...
جایی رو نداشتم برم
داشتم دیوونه می شدم

دوست داشتم برگردم ایران

دوست داشتم برگردم پیش مامانم ... دلم واسه آغوشش تنگ شده بود
 شاید اگه آلن مامانم کنارم بود هیچکسی به خودش اجازه نمیداد که ناراحتم کنه ..
 چند دقیقه ای بود که داشتیم تو خیابان بی هدف دور میزدیم که صدای اعتراض
 راننده
 بلندشد

راننده بالخره باید کجا برم خانوم !؟

تازه یادم افتاد کجام اشکامو کنار زدم و آب دهانمو قورت دادم و با لحن عادی آدرس
 خونه ی
 زیبا رو بهش دادم

زیبا دم در امد و در خونه اش را برایم باز کرد .. با دیدن زیبا همانند کودکی که پس از
 سالها
 مادرش را دیده باشد گریه کنار به بغلش رفتم ... حسابی تعجب کرد و ازم پرسید

_ زیبا_ چی شده صحرا ؟! .. اینوقت شب چرا داری گریه میکنی .. چرا چمدون دسته
 !؟

درحالی که از گریه صدام میلرزید

_زیبا کمکم کن جایی رو ندارم برم ... از خونه امدم بیرون
 زیبا باشه .. باشه بیا تو .. بیا بریم همه چیرو واسه ام تعریف کن
 وارد خونه شون شدم و یه سالم خشک و خالی با پدرو مادرش کردم و سپس به
 همراه زیبا به

اتاقش رفتیم ... چمدونم را گوشه اتاق گذاشتم

زیبا يك لیوان آب بهم داد تا آرومم کنه ... آب را يك نفس سرکشیدم

زیبا خب حال بگو چی شده؟

لب تخت نشستم و تمامی ماجرا رو واسه اش تعریف کردم .. حسابی جاخورد .. اونم
 مثل من

از دیدی که به پندار داشت منصرف شد و یه انسان هوس باز و اشغال در ذهنش
جاگرفت
_نمیدونم باید کجا برم .. میخوام برگردم ایران ، ولی به مامان و بابام باید چی بگم ؟!
.. اگه
بفهمن که این ازدواج صوری بوده .. وایی منو میکشن ..
زیبا کنارم امد و بغلم کرد و با دستای گرمش شونه هایم را نوازش داد
زیبا هیس ... ذهنتو درگیر نکن .. خودمون یه فکری می کنیم .. یه راه حل خوب
پیدا می
کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب خیالت راحت باشه ... من دوستتم و هر کمکی که از
دستم
بر بیاد واسه ات انجام میدم ... تو تا هروقتی که مشکلت کامل حل شد میتونی
همینجا پیش
خودم بمونی
_مزاحمت نباشم
زیبا این چه حرفیه دوستی واسه همین وقتاس دیگه

بغلش کردم و بوسیدمش
زیبا با خنده خودش رو ازم جدا کرد
زیبا خب دیگه انقدر بامن الس نزن ! .. من برم واسه ات یه بالش و پتوی نو
بیارم
و با خنده به طرف در رفت
بالشت روی تختشو برداشتم و بایه اشاره به طرف زیبا که توی چهارچوب در ایستاده
بود پرت
کردم .. زیبا باخنده جاخالی داد و بالش و پتوی یه سالن افتاد ...
این خنده ها باعث شد که کمی آرام شوم

يك هفته ی کامل از اون اتفاق گذشت
تو این يك هفته که از خونه امدم بیرون .. نزدیک بار فقط پندار بهم زنگ زد ولی

جوابشو ندادم .. یا موبایلم را خاموش می کردم یا رد می دادم ... اس ام اس هاشم
 که دیگه
 نگو .. این پندار از ایرانشل هم تو اس ام اس دادن گیرتر بود .. همش می نوشت ..
 صحرا
 کجایی ؟ .. چرا موبایلت خاموشه .. پیامو دیدی بهم زنگ بزن .. نگرانتم و از این
 حرفا ...
 فقط تو این مدت یه بار به مهدیس زنگ زدم و بهش گفتم که پیش زیبام و ازش
 خواستم که
 به پندار نگه کجام و اگه یه وقت از خونه مون زنگ زدن و سراغمو گرفتن بهشون
 بگن که من
 دستشویی ام یا خوابم و از این جور بهونه ها ...
 زیبا یه دوست خوب و ایده آل بود
 تو این یه هفته انقدر مزاحمش شدم و اذیتش کردم اما یه آخ هم نگفت
 همش به بهترین شکل ممکن ازم پذیرایی می کرد

سعی می کرد دلداری ام بده تا با مشکالتم کنار بیام

با صدای غر و غر زیبا از خواب بیدار شدم و با کالنگی سرجایم نشستم
 _ اوووو .. ماشال زیبا بسه چقدر حرف میزنی
 _ زیبا _ پاشو .. پاشو .. همش میخوابه .. پاشو بریم صبحانه رو یه رستوران خوب لب
 ساحل
 سراغ دارم اونجا بخوریم
 پتو رو کشیدم رو سرم
 _ من نمیام خودت برو
 این دفعه جیغ کشید
 _ زیبا _ صحرا؟
 بی اختیار سرجایم نشستم
 _ زیبا _ من میرم تو ماشین تا دوقیقه ی دیگه دم در باش

و در ادامه نگاهی به ساعت مچی توی دستش کرد
 زیبا از آالن شروع شد
 با غر از رختخوابم بلند شدم و توی دستشویی رفتم و صورتم رو شستم و سریع به
 سمت
 چمدونم رفتم و یه دست شال و مانتو مشکی در آوردم و در عرض يك دقیقه پوشیدم
 باید قبل از اینکه صدای اون هیوال رو دربارم برم پایین
 خودمم از توصیفی که نسبت به زیبا کردم خنده ام گرفت

باخنده پله ها رو دوتایکی گذراندم تا به پارکینگ رسیدم ... زیبا منتظر پشت
 ماشینش
 نشسته بود ...
 سوارشدم
 زیبا باریکال چه وقت شناس
 میری یا پیاده شم
 زیبا باشه.. باشه .. بداخالق
 زیبا باخنده دنده رو جا زد ، اما همین که آمد پایش را روی پدال گاز بگذارد ، توقف
 نابجای
 ماشینی مقابلش او را از جا پراند و به سرعت روی ترمز زد
 زیبا احمق بی شعور ! این دیگه چجور رانندگی کرده
 عصبی از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین مقابلمان رفتم .. پاهایم سست شد و
 کالم از
 ذهنم رفت .
 پندار با نگاهی خصمانه به ستم امد
 مقابلم ایستاد و با لحن توپهلو گفت
 پندار فکر کنم من و تو همیشه باید تو تصادف باهم روبه رو بشیم ...
 برای یافتن جمله ی مناسبی کمی مکث کردم و سپس گفتم
 _شاید دلیلش این باشه که شما رانندگی بلد نیستی و بیهوده میپیچی جلوی ماشین
 مردم

پندار نه این دفعه از قصد این کار رو انجام دادم ... تا بدونم چرا ترکم کردی ... من عاشقت

شدم صحرا !

تمام تنفر خود را در پوزخندی مضحك برب نشاندم و گفتم

_ از حرفاتون خنده ام می گیره جناب سروان ، بهتون نمیدانقدر کند ذهن باشید ...
يك بار

که گفتم رابطه ی ما صوری بود حالهم دیگه میخوام تمومش کنم

پندار به همین راحتی ؟!

_ قرار ما از اول همین بود ... اینکه باهم صوری ازدواج کنیم تا بیایم فرانسه

پندار خودت که میدونی این قرار برای خودت بود .. من بنا بر مأموریتی که داشتم
باهات

امدم

_ ازدواج ما موقتی ... حال هم تموم شد

پندار باصدای بلندی فریاد زد:

پندار بیشعور من بهت دل بستم !

_ هه .. آدم باشعور به چیزای موقتی دل نمینده !

پندار خیلی عوض شدی صحرا ... چطور نتونستم تورو بشناسم .. توهم مثل بقیه
ای !

دستم به عصبانیت و به نشانه ی تهدید بالگرفتم

_ زود از جلوی ماشینم برو کنار ... وال کارای باهات می کنم که مرغای آسمون با
حالت گریه

کنند .

پندار درست صحبت کن ! کاری نکن که منم دهنمو باز کنم و هرچی از دهنم در
میداد ،

نثارت کنم !

زیبا با شنیدن صدای پندار از ماشین بیرون آمد و با اشاره به محیط اطراف گفت

_ زیبا هیچ متوجه اید کجا ایستادید ؟ یکم آروم تر

پندار شرمنده سر به زیر انداخت و گفت :

پندار عذر میخوام ، ولی باور بفرمایید اگر شما هم جای من بودید و بی دلیل زیربار این

همه توهین و تهمت خرد می شدید ، بیشتر از من فریاد می زدید.

زیرلب خندیدم

بی دلیل؟!

_ پندار_ خوب شما که واسه ی حرفاتون دلیل دارید درست صحبت کنید ببینم منظورتون

از این مهمالتی که به هم میافید چیه ؟

_مهمالت؟! .. نه مثل اینکه شما جدی جدی گذشته تونو فراموش کردید و احیاناً بخاطرتون

نمیاد که هشت سال گذشته با کی آشنا شدید و بعدش چه افتضاحی به بار آوردید که به

خاطرش حاضر نشدید حتی به بچه تون هم رحم کنید .

پندار که از شدت عصبانیت عضالت صورتش منقبض شده بود ، به من نزدیک تر شد و گفت

پندار فقط به من بگو که کی این چرندیاتو تو ذهنت فرو کرده .

_آهان! پس اینا شد چرندیات .. نکنه این راز شرم آورم باید مثل قضیه ی پلیس بودن

یواشکی و از طریق خودت متوجه می شدم تا حقیقت پیدا می کرد

پندار چرند نگو اون فرق داشت ، من هیچ راز شرم آوری ندارم . محض اطلاع سرکار ، اون

قدر به خودم و گذشته ام اطمینان دارم که هیچ باکی از برمال کردنش نداشته باشم . شمام

اگه راست میگی و جرأعتشو داری ، فقط به من بگو که کی این قضیه ی احمقانه رو واسه ات

تعریف کرده ؟

باصدای بلندی خندیدم

2

_انصافا که بازیگر ایقی هستی ... اعتماد به نفستم بی نظیره! باید اقرارکنم اگه با چشم های

خودم سند بی آبرویتو ندیده بودم، بازم گول حرفاتو میخوردم .

پندار حال که خداروشکر گول این شیطان پست طینت رو نخوردی ، میشه بفرمایید سند

بی آبرویی من چیه که شما با چشم های خودتون سیاحت کردی ؟!

_معلومه امضا و رضایت نامه ای که برای گذاشتن بچه ات تو پرورشگاه گذاشتی.

پندار_چشمانش را تنگ کرد و گویی چیزی را در ذهنش رد و بدل می کرد ، با پوزخندی که

معنی اش را درك نمی کردم به من نگاه کرد و گفت :

پندار با این داستانی که تعریف کردی خیلی کنجکاو شدم بدونم گذشته ی من محق تره

یا که چشمای شما !

به سمتش برگشتم

_چشمای من !

پندار از کجا معلوم اون برگه ای که دیدی جعلی نباشه ؟! مگه تو شناسنامه ی من چیزی

از اسم زن و بچه نوشته شده بود؟!..

_از کجا معلوم که شناسنامه ات جعلی نباشه ؟!

پندار_با عصبانیت به سمت من برگشت و مچ دستمو گرفت

پندار راه بیفت !

کجا؟!

پندار معلومه دیگه ؛ همون جایی تشت رسوایی منو با چشم های خودتون دیدید

به پندار که انقدر مصمم حرف می زد نگاه کردم و برای لحظه ای مردد ماندم که او
چرا انقدر
با قاطعیت حرف می زند .
پندار چیه ، پس چرا معطلي؟!
_ باوجود اینکه میدونم از لذت دیدن قیافه ی شرمسار و سرخورده یه آدم درغگو
محروم
میشم ، ولی اونقدر به حرف هایی که زده ام اطمینان دارم که بیخودی این همه راه
خودم را
به زحمت نیندازم .
پندار دروغ میگی ... تو فقط میترسی ! ... میترسی از اینکه این موضوع کال
برعکس بشه و
اونوقت این من باشم که از دیدن قیافه ی شرمنده تون کیف کنم !
در دلم گفتم : "احمق!"
منتهای آرزوی من اینکه اینطور باشه، اما افسوس که مطمئنم این طور نیست .
زیبا که تا این لحظه به حرفای ماگوش میداد و به میان امد و گفت
زیبا به جای این بحث و جدال بیهوده ، من اگه جای شما بودم هرچه سریع تر می
رفتم و
برای همیشه به این موضوع خاتمه میدادم .
پندار منم همینو میگم زیبا خانوم
_چی میگی زیبا! وقتی که من از همه چیز مطمئنم ، دیگه چه دلیلی داره بخوام برم؟!
زیبا چه دلیلی داره نری صحرا؟.. مگه کار از محکم کاری عیبی هم میکنه ... اصل
به قول
خودت اگه حق با تو باشه و پندار قبال با کسی رابطه داشته اونوقت کلی هم از
تماشای چهره
ی شرمنده اش لذت میبری !

پندار نگاه تشکر آمیزش رو به زیبا دوخت و با گفتن اگه واقعا به حرفاتون ایمان
دارید دنبال

من بیاید حرف آخر را زد .

سپس سرش را به عالمت خداحافظی به جانب زیبا خم کرد و به طرف ماشینش رفت

مستاصل به زیبا نگاه کردم و گفتم :

_یعنی تو واقعا میگی که من دنبالش برم ؟

زیبا معلومه . مگه نمیبینی چطور با اطمینان حرف میزنه ، خب تا نری و نبینی که با چه

استدلالی میخواد از خودش دفاع کنه نمی تونی مطمئن راجبش نظر بدی
_ولی آخه

زیبا آخه نداره دیگه .. فوق آخرش اینکه زحمت یه تفریح به جونت میمونه ! به قول

خودت پندار شرمنده میشه و بعدشم واسه ی همیشه دست از سرت برمیداره .
با فشار اطمینان بخشی دستای زیبا رو فشردم .. و سپس به سمت ماشین پندار فتم .. زیبا

درحالی که با تکان سرش کارم را تأیید می کرد گفت
زیبا فقط باید بهم قول بدی که تحت هر شرایطی که پیش امد ، به فکرت مسلط هستی و

خودتو اذیت نمی کنی . درضمن ، حتما منم در جریان کارات قرار بدی . راستی یادت نره

اهسته برید ، مواظب خودت باش

_خیالت راحت و زود برمی گردم

و سوار ماشین پندار شدم و راه افتادیم .

نمی تونستم درك کنم ... پندار چرا انقدر با اطمینان حرف می زد ، یعنی می شد حرفای زیبا

درست باشه و من دچار سوءتفاهم شده باشم ؟

ولی نه ، این به نظر محال می رسید ... چطور می شد تمامی این وقایع را روی حساب

سؤفاهم گذاشت ، درحالی که من چشم های خودم به صدق حرف های دنیا رسیده بودم ؛ با

این حساب .. پس چرا پندار انقدر به خودش مطمئن بود و اصلاً چه چیزی رو قصد داشت ثابت کند.

برای لحظه ای به این فکر رفتم که نکنه تمام این ها دامی از سوی پندار باشد و او تمام این

ها را برایم صحنه سازی کرده است ! با این فکر دانه های عرق را از پیشانی ام پاک کردم و

سعی کردم که به خودم مسلط باشم و باخودم اندیشیدم که بیشتر بایر مراقب رفتارهایم باشم

.

در همین فکر بودم که ماشین پندار گوشه ای ایستاد به سمتش برگشتم .. پندار از ماشین پیاده شد اما من همانجا روی صندلی نشستم و از جایم

تکون نخوردم

کمی نکشید که پندار سرشو از شیشه ی ماشین کرد تو _پندار_ اگه میخواید هرچه زودتر جواب همه ی سوال هاتونو پیدا کنید ، پیاده بشید

.

به گفته ای او عمل کردم و پندار بالفاصله به طرف در خونه ای رفت و زنگ در را فشرده

طولی نکشید که در ، با صدای بیا توی آشنای دنیا باز شد! نگاه استفهام آمیزم را به پندار انداختم و در حالی که خودمم کنجکاو شده بودم بدانم که دنیا

در انتظار چه کسی در را گشوده است ، به سمت مسیر باغ راه پیمودم . با عجله از پله ها بال رفتیم و در سالن را باز کردیم ، اما همین که چشم مان به دنیا افتاد

حسابی تعجب کردیم ...

پندار شرم زده چشمانش را بست و پشت به او برگشت !
با دیدن این حرکت پندار حسابی تعجب کردم و به دنیا نگاه کردم که با لباس عریانی
پشت

به ما نشسته بود و مشغول الك زدن به ناخون های بلندش بود .
از خجالت سرمو به زیر انداختم... بی حیا
صدای دنیا بلندشد

_چقدر زود امدی هومن! من فکر می کردم که حداقل يك ساعتی رو برای گرفتن غذا
معطل

بمونی . حال چرا وایسادی غذا رو بذار روی میز ؛ منم آلن میام .
برای لحظه ای نگاه حیران من و پندار درهم گره خورد .
و پندار که گویی تحملش را از دست داده بود با صدای رسایی گفت :
پندار مثل اینکه بد موقعه مزاحم شدیم !

دنیا به تندی سر برگرداند . از دیدن آنچه میدید ، چون صاعقه زده ها از جا جهید و
دستپاچه
گفت :

دنیا شما... این جا چیکار می کنید ؟!
پندار خودمونم نمیدونم ، چون از قرار امده بودیم یه چیزایی رو روشن کنیم ، ولی
اینطور

که معلومه یه چیزایی باید برامون روشن بشه .
پندار همانطور عقب عقب جلو رفت ، ملحفه ای از روی مبل کنار دستش برداشت ،
آن را به

سمت دنیا پرت کرد و با تنفر گفت :
پندار بپوشون خودتو !

دنیا لرزان خم شد ، مالفه را برداشت ، آن را به دور خود پیچید و در حالی که به
زحمت

سعی می کرد آب دهانش را قورت دهد ، گفت:

دنيا من ... من ..

پريدَم وسط حرفش و سرش داد زدم

_ساكت شو ! نمى خوام چيزى بشنوم ، چون نه دوست دارم ، نه حوصله شو رو دارم
كه

بخوام يه بار ديگه باشنيدن چرندياتت سركار برم !

پندار نگاه رضايت بخشى بهم انداخت و با لذت به من نگاه كرد و بهم لبخند زد

سپس دوباره با عصبانيت به سمت دنيا برگشت و گفت

پندار درسته ... ما وقت براى شنيدن دروغ هاى تورو نداريم .. فقط براى اين
خانوم تعريف

كن كه چى بين من و تو گذشته .

دنيا نگاه هراسانش را به من دوخت و درحالى كه از شدت ترس لحظه به لحظه
صورتش بى

رنگ تر مى شد ، بغض آلود سر به زير انداخت

پندار پس چرا حرف نميزنى ؟ آخى .. ! نكنه خجالت ميكشى !

من كه تا اين لحظه در سكوت سپرى مى كردم جلو امدم و گفتم

_تمومش كن اين بازى مسخره رو! من نمى فهمم ديگه چه لزومى داره تو حقيقت رو
نگى ...

همه ي ما به شخصيت درون تو پى برديم !

دنيا مجبور بودم !

پندار به دنيا نگاه كرد ، سپس با چشمانى به خون نشسته و با گام هاى نا استوار

نزديكش

رفت ، دستش را بلند كرد و با قدرت هرچه تمام تر به صورتش نواخت ، چنان كه تن
ظريف

دنيا همچون برگى سبك بال در دست باد از جا كنده شد و با شدت نقش در زمين
گشت ،

سپس از ميان دندان هاى به هم ساييده اش خروشىد :

پندار_ کثافت پست فطرت! یعنی مزد اون همه خدمت و خوبی که من درحقت کردم ، این بود ؟...

و به جای آنکه حرفش را تمام کند دوباره به سمتش یورش برد و با هر دو دست مالفه دور تن او را به دور دستش پیچید ، او را از جا کند و در حالی که چشم در چشمش دوخته بود ، گفت :

پندار_ تاهمین جا میون دستام خفه ات نکردم ، بگو چرا بامن این کارو کردی ؟ دنیا در حالی که لب هایش به زحمت باز و بسته می شد گفت

دنيا _ .. من ... من .. به خدا نمی خواستم

پندار_ خفه شو و اسم خدا رو به زبون کثیفت نیارا!

دنيا_ باشه ، هرچی تو بگی ... ولی باور کن پندار که من همیشه دوستت داشتم

پندار_ دوستم داشتی ؟

پندار با شنیدن این کالم همچون دیوانگان قاه قاه خندید ! سپس ، درحالی که گردن ظریف او را در حصار دستانش هرچه تنگ تر می فشرد گفت :

پندار_ آهان! حال فهمیدم که موضوع از چه قراره؟ پس چون از قضا چشمت منو گرفته بود

و از جانب من جواب مثبت نشنیدی ، به خودت جرأت دادی که اون دروغ های شرم آور را راجب به من سرهم کنی .

با نگاه کردن به صورت دنیا که لحظه به لحظه در میان دستای پندار سرخ تر می شد یکدفعه به خودم امدم ، به سمت پندار دویدم و با فریاد گفتم :

_ چی کار میکنی ؟ .. کشتیش !..

پندار_ چه بهتر! امثال اون همون بهتر که بمیرن تا هر لحظه و هر روز یه نفر رو تو منجالب

هوششون غرق نکنن .

_ ولی به نظر من ، اونی که الیق مردن هستش تویی ، نه این دختر بیچاره ! ولش کن لعنتی !

پندار با شنیدن این حرف من نگاه وحشتناکش را بهم دوخت ، سپس دستانش را از دور

گردن دنیا باز کرد و با اشاره ای جسم بی رمقش را همچون تفاله ای نقش بر زمین کرد و گفت :

پندار نه ... تو هنوز نباید بمیری فرشته بی گناه ! باید بمونی و بگی که این هیوالی دیو

سرشت ، چه بالایی بر سرت آورده که الیق مردنه!

دنیا خودش را از روی زمین جمع کرد ، دستش را دور گردنش گرفت و درحالی که سعی

داشت به زحمت نفس بکشد ، درمیان سرفه و گریه ... بریده ، بریده گفت :

دنیا پندار راست میگه ! .. من هرچیزی که اونروز بهت گفتم دروغ بود !...

خنده ی تلخی کردم

_ امکان نداره .. تو آلن داری دروغ میگی ، چون ترسیدی ، وال چطور ممکن بود که سند

بچه تون توی پرورشگاه با اسم و امضای پندار باشه ؟!...

دنیا اون سند جعلی بود صحرا ... ماجرای گذشته ی من و پندار اینطوری که بهت گفتم

نبوده ... خانواده هامون باهم دوست بودن و رفت و امد داشتند ... من توی این رفت و امد

های خانوادگی با پندار آشنا شدم و عاشقش شدم ... اون منو بدجوری دیوونه ی خودش کرده

بود ... اما هیچوقت نه تنها من بلکه به هیچ دختر دیگه ای پا نمیداد ... تا اینکه دل
 و زدم به
 دریا و خودم ازش خاستگاری کردم که جواب رد داد ... بعدشم که من انقدر عصبی
 شدم که
 تصمیم گرفتم از ایران برم .. برم یه جایی که پندار و گذشته رو فراموش کنم ... امدم
 فرانسه
 و با زیبا آشنا شدم و به کل پندار رو فراموش کردم ... چند سال بعدش فهمیدم پندار
 هم به
 همراه چندتا از دوستاش برای ادامه ی تحصیل امدن فرانسه .. تاجایی که من
 میدونستم
 پندار پلیس بود و درسشم تموم شده .. پس فهمیدم این یه مأموریته ! ... با امدن
 پندار به
 فرانسه تمامی خاطرات گذشته ام دوباره زنده شد ... یواشکی دنبالتون می کردم و
 پندارو زیر
 نظر داشتم .. می دیدم که چقدر بهت اهمیت میده و می برتت باغ و حش و تفرح
 های دیگه
 ... از حسادت داشتم دیوونه می شدم ... یه روز که تا دانشگاه دنبالتون کرده بودم و
 پشت یه
 درختی مخفی شده بودم و به شما نگاه می کردم ... پسری متوجه ی نگاه های من به
 شما و
 پندار شد و به طرفم امد ... هومن بود ! فامیل تو صحرا ... از عاقله ی خودم نسبت
 به پندار و
 تنفرم نسبت به تو بهش گفتم ... اونم مشتاقانه گفت که به تو عاقله داره و گفت که
 باید به
 کمک هم شما دوتا رو از هم جدا کنیم ... اینطوری هم من به پندار می رسیدیم .. و
 هم اون
 به تو ...
 قبول کردم ... تا اینکه گفت به تو نزدیک بشم و به دروغ بگم که قبال با پندار رابطه
 داشتمو

ازش بچه دارم تا تو از پندار متنفری... اون نامه هم هومن جعل کرد!

_تو با دروغ هات باعث شدی من کلی به پندار تهمت بزنم

دنیا میدونم ... شرمنده ام ، بابت همه چیز!

سکوت کردم و به پندار خیره شدم که اونم با چهره ای پر سوال به من نگاه می کرد

پندار لبخندی زد و به سمت من آمد و با اشتیاق گفت

_دیدی اشتباه می کردی خانوم خانوما ... حال عیب نداره به کسی نمیگم که زایه شدی ...

الانم زود باش ، باید برگردیم ایران ... میخوام این دفعه واقعی پیام خاستگاری و

باهم ازدواج

کنیم ...

لبخند دلپذیری برلبانم نشست و برای اینکه سر به سرش بذارم گفتم

_بازم که خیال بافی کردی ! بهتره یادتون باشه که من هنوز هیچ جواب قطعی به

شما ندادم

پندار خندید و گفت

پندار بهتره خودت رو گول نزنی خانومی ، چون متأسفانه چشمات اون چیزی رو که

باید

لو می دادن ، خیلی بیشتر از این ها لو داده بودن و شاید هم اگر به جادوی این

چشمای

افسونگر نبود ، با حسن ختام اون شب کذایی هیچوقت دیگه منو درکنار خودت نمی

دیدی .

از اینکه راز دلم اینجوری عیان گشته بود تا بنا گوشت سرخ شدم و با خودم

اندیشیدم که

حق با پندار است و ممکن بود آنها به هیچ دلیلی برای همیشه از هم جدا می ماندن

بودن ما کنار هم معجزه ای بود که من این موهبت را جز به دست پرقدرت سونوشت

و قدرت

و مشیت الهی نمی توانستم به چیز دیگری تعبیر بدم .

2

از خونه ی دنیا بیرون امدم و به سمت محیط سبز و زیبایی که درست روبه روی خونه اش
اونور خیابان بود رفتیم ... به آسمان سر بلند کردم تا به شکرانه این نعمت گرانقدر با
تشکری
هرچند ذره ای از این همه لطف بی شائبه را پاسخگو باشم ، ولی هنوز لب باز نکرده
بودم که
یکباره باحرکت تند و قوی دستان پندار به گوشه ای پرتاب شدم و همزمان صدای
جیغ
چرخ های ماشینی در گوشم پیچید و درمقابل چشمان متحیرش قامت کشیده پندار
را دیدم
که با شدت هرچه تمام تر به جلوی ماشین کوبیده و به هوا پرتاب شده بود !
با دیدن این صحنه فریاد دلخراشی از سینه برکشیدم و با گفتن "نه!" از ترس اتفاقی
که
درحال روی دادن بود ، دستانم را روی چشمانم گذاشتم .
لحظه ای بعد با شنیدن صدای ماشینو کنارم چشم باز کردم
و در مقابل دیدگان ناباورانه ام هومن را دیدم که سرش را از پنجره بیرون آورده بود و
با
لبخند چندش آوری که برلب داشت ، چشمانش را تنگ کرد و گفت :
هومن راستشو بخواید هرکار کردم دلم نیومد حسرت چیزی رو که به دلم گذاشتی
رو به
دلت بذارم .
از میان دندان های بهم فشرده ام فریاد کشیدم :
_کثافت پست فطرت !
و به سمتش حمله کردم تا گردن دیالکش را در میان انگشتانم خرد کنم
اما هومن با دادن گازی از من فاصله گرفت و در حالی که خنده های دلخراشش در
فضا

پیچیده بود ، با گفتن حال دیگه بی حساب شدیم ، چند بوق پیایی برایم زد و از
انجا دور شد

تازه به خودم امدم و با یاد اوری پندار با گام های بلند به سمتش دویدم
نزدیک او که رسیدم با دیدن جسم بی حرکتش و قرمزی خونی که روی لبای سپیدش
شیار

زده بود ، بند بند وجودم یخ زد.
به زحمت آب دهانم را قورت دادم و در حالی که سرم را به این طرف و آن طرف تکان
میدادم زیرلب باخودم می گفتم
_ نه ، این امکان نداره.

سپس ، با زانوانی که دیگر حتی سنگینی وزنم را به زور تحمل می کرد ، کشان کشان
خودم

را بالای سر پندار رسوندم ، پندار با صورتی رنگ باخته و چشمانی که رو به هم افتاده
بود ،

طوری خاموش و ساکت به روی چمن ها آرامیده بود که گویی سال ها بود که به
دامن امن

خوابی شیرین و عمیق فرو رفته بود و انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش بود که
با

سری پور شور و نگاهی پرشرر شیطنت می کرد و زبان می ریخت !
به لب های به حرکتش نگاه کردم و تمامی اتفاقات گذشته مانند پرده ی سینما از
جلوی

چشمانم گذشت و دیگه نتونستم طاقت بیارم و زیر بار اون همه غمی که یکباره بر
وجودم

آوار شده بود مقاومت کنم ... زانو هام سست شد و بی رمق کنار پیکر بی حرکت پندار
افتادم و

با ضجه ای جگر سوز فریاد کشیدم :
_ نه ! این نمیتونه حقیقت داشته باشه

سپس ، با هر دو دست از دوطرف بلوز پندار را چنگ زدم و فریاد کشیدم :
 _پندار ... پندار .. تو رو بخدا یه چیزی بگو !
 چون هیچ صدایی نشنیدم با شدت بیشتری تکانش دادم و ضجه زنان نالیدم :

_نه ، تو نباید منو تنها بذاری... تو حق نداری پندار . حق نداری با من اینکارو بکنی .
 مگه
 نگفتی که بر می گردیم ایران و ازدواج می کنیم ، تو که گفتی دلت نمیاد منو ناراحت
 ببینی
 ... پس چجور دلت میاد بی وفا که هنوز عروست لباس سفید نپوشیده رخت عزا
 بپوشه ؟!
 جون صحرا یه لحظه هم که شده چشمتو بازکن ببین چقدر دوستت دارم ، و بی تو
 نمیتونم
 ادامه بدم
 گریه کنان سرم را روی پندار گذاشتم و با تمام وجود درد مند گریستم ! صدای هق و
 هق
 گریه های غریبانه ام در گوش آسمان پیچید ، ولی جز نسیم و سکوت مبهم جنگل ،
 گویی
 هیچکس دیگه ای نبود تا شاهد این همه غربت و ماتم باشد ، ولی ناگهان با لرزش
 دستی بر
 بازو ام از جا پریدم
 سرمو بلند کردم و نگاه مأیوس و حیرانم را به سمت صورت پندار چرخوندم و با دیدن
 او که
 چشمانی باز و نگاهی خندان تماشایم می کرد ، گیج و منگ پرسیدم
 _تو حالت خوبه ؟
 پندار خوب تر از هر وقتی که فکرشو بکنی .
 چند لحظه ای مکث کردم
 _ یعنی تو این همه وقت صدای منو میشنیدی و به روی خودت نمی آوردی ؟!
 پندار درکمال بی پروایی چشمانش را به عالمت تأیید برهم گذاشت و با خنده گفت

پندار اوهوم

با عصبانیت از جام بلند شدم و با بغض گامی به عقب برداشتمو گفتم :

_شما پسرا همه تون موجودات خود خواه و مغروری هستید ... از همه تون متنفرم

...

پندار ولی نه بدتر از شما دخترا که اونقدر شیطون و لجبازید که تا آدمو جون به لب نکنید

، حاضر نیستید از حس درونیتون حرف بزنید .

نگاه عصبی و پرکینه ام را ازش گرفتم

خواستم از کنارش دوربشم که پندار با گرفتن پایین مانتوم من را به سمت خودش کشید و

پر شیطنت گفت :

پندار نگو دلت میاد که منو با این حال خراب تنها بذاری.

برای آنکه تحت تاثیر نگاهش قرار نگیرم رومو ازش برگردوندم

_ دیگه برام فرقی نمیکنه .. درضمن مگه همین آالن نگفتی که بهتر از همیشه ای ؟

پندار چند لحظه در سکوت بهم خیره شد سپس به سختی سعی کرد که از جایش بلند شود

، و در حالی که از شدت درد که در بازو زانوی دست راستش احساس می کرد رنگش کبود

شده بود ، ناله ای سرداد و دردمند گفت :

_پندار_تورو خدا با من اینطوری نکن صحرا ، به من حق بده که با این رفتار سرد و غیر قابل

نفوذ ، یه باره با دیدن اون همه احساس ، نتونم هیچ عکس و العملی از خودم نشون بدم . باور

کن اگه جون خودتم قسم نخورده بودی ، حاضر بودم تا ابد نفسم را حبس می کردم و به همون حال باقی می ماندم .

با وجود تمام زبان ریختن های پندار هنوز هم قلبا از دست اون ناراحت بودم ..

مانتویم را کشیدم تا بلندشوم که او يك بار مظلومانه گفت:

پندار_ نکنه که من واقعا باید بمیرم که اون روی قلب مهربونت رو ببینم !

با شنیدن این حرف قلبم مالالمال از غم شد و دیگر نتواستم طاقت بیاورم و خواستم به یاد
آوری اینکه چند لحظه قبل احساس کرده بودم برای همیشه وجود عزیزم را از دست داده ام

چشمان غمناکم را به صورت کبود شده و خراشیده ی پندار دوختم و گفتم :
_دیگه هرگز نمیخوام این حرف رو از زبونت بشنوم .
چشمای پندار غرق شادی شد و باخنده گفت :

پندار_ به این شرط که دیگه واسه ام اخم نکنی صحرا خانوم !
لبخندی زدم و پندار با نگاهی به پایش که حتی با توان دستانش قادر نبود از شدت درد آن را
جابجا کند گفت :

پندار_ به نظرت تو مراسم ازدواج فامیالتون با دیدن یه داماد چالق و درب و داغون
چه

عکس العملی از خودشون نشون میدن ؟!
_ یعنی تو با این حالت هنوز به فکر ازدواجی ؟!
پندار درحالی که سعی می کرد دردش را درمیان لبخند روی لب هایش پنهان کند ،
گفت :

_ من تو هر شرایطی که باشم باتو ازدواج می کنم .. دیگه نمیخواهم تورا از دست
بدم !

لبخندی زدم و شكاك پرسیدم :
_ من را میخواهی ؟ اگر بلد نباشم غذا بپزم و خوب لباس بشویم بازهم مرا میخواهی ؟

پندار_ بلد هستی خدای مهربان خود را بپرستی و او را اطاعت کنی ؟

_ تنها از اون میترسم و بندگی او را می کنم .

پندار_ همین برایم کافیه ... من میخواهم تو نصف دینم باشی ، نه خدمتکارم

خوش حالی در چشمانم موج می زد .. تا حال این حرفارو از دهان پندار نشنیده بودم

..

در حالی لبخند می زدم به چشمان پندار خیره شدم .. سکوت جنگل کر کننده بود ...
پندار

بعد از کمی خیره شدن به چشمان من بادی به گلوی خود انداخت و باخنده گفت :
پندار یادت باشه که در هر حالی که باشم تا رفتیم ایران مراسم ازدواجمون رو برگزار
می
کنیم !

با تعجب نگاهش کردم ، می خواستم چیزی بگم ، ولی با دیدن چهره ی درمند پندار
و برای
آرامش خیال اوهم که شده ، لبخند زدم ... از آن لبخند هایی که با گوشه اش تمامی
درد

های پندار رو از یادش می برد و سرمستانه گفتم :
_یادت باشه که مرده و قولش !

هفت سال گذشت... تو این مدت خیلی چیزا عوض شده بود، من دیگه دختر غر
غر و فیس
و افاده ای نبودم که به زمین و زمان فخر بفروشه.. پندار از يك پسر مغرور تبدیل شده
بود به
يك شوهر ایده آل که همیشه مرد رویاهای من بود. مهدیس بالخره به سپهر اسطوره
ی
زندگیش و ترانه به آرتان مرد آرزوهای خود رسید. مأموریت سپهر و پندار و آرتان هم
پایان

یافت و پدران ما و تمامی باندشان دستگیر شدن و به شش سال حبس محکوم
شدن.. البته

همونطور که پندار قول داده بود کلی در مجازاتشان تخفیف گرفتن!... هومن هم به
جرم اقبال

و کاله برداری دستگیرشد و با مجازاتی سنگین به زندان افتاد. اون بالخره تونسست
مزه ی تلخ
تقااص را بکشد.

واما من و پندار...من و اوهم پا در زندگی رویایی و عسلی خود گذاشتیم و
دخترکوچکمان
نیلوفر ثمره عشق بین من و او بود.

...

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم ... به سختی دستمو روی عسلی کنار تختم
کشیدم و
موبایلم رو چنگ زدم و کشیدمش زیر پتو .. به صفحه ی گوشیم که مدام خاموش و
روشن
می شد نگاه کردم.. ترانه بود
_الو ؟

_ترانه _ پاشو دیگه تبل ... پاشو دست و شوهرتو بشور !
در میان خنده جیغ کشیدم :
_ترانه !

ترانه همینطور که میخندید با کنایه گفت :
_ترانه _ باشه بابا آژیر نکش اِشتب شد می خواستم بگم دست و صورتت..کجایی
هیوال؟

_خونه ام
_ترانه _ببینم خبری نیست؟
_مثال چه خبری؟!

_ترانه _بچه ای...چیزی...
_صدبار بهت گفتم آدم باش...اینم صد و یکبار...آدم باش...
از پشت تلفن غش غش می خندید..زیرلب زمزمه کردم : روآب بخندی

_ترانه زنگ زدم بگم با برویچ جلو در خونتون منتظریم، به آقا پندار بگو آگه کارش
 تموم شد
 خودتونو تر و تمیز کنید و مارم از گرما نجات بدید که خشك شدیم تو آفتاب.
 لبخندی زدم و گفتم :
 _ای تو بمیری که جون به جونت کنن آدمبشو نیستی.
 درحالی که سعی داشتم از روی تخت بلند شوم در ادامه حرفم خروشیدم : بیاید تو ..
 امدم
 به سمت دستشویی اتاق رفتم و چند مشه آب یخ به صورت پف دار و خوابالودم
 زدم و با
 کشیدن شانه ای به گیسوانم که دور تا دور سرم پخش شده بودند، خود را حسابی
 تمیز و
 آراسته کردم...صدای زنگ در بلند شد
 حتماً بچه ها آمدن..سر بر گردوندم و پندار را پشت سرم دیدم که دستانش را روی
 سینه اش
 قفل کرده بود و خیره خیره من را نگاه می کرد..صالنه صالنه به پیش رفتم و در
 مقابلش
 ایستادم، با مکثی کوتاه خواستم مسیرم را کج کنم و از کنارش بگذرم و در را به روی
 بچه ها
 باز کنم که او یکباره با گرفتن مچ دستم و فشردنش در حصار تنگ دستاش من را
 درآغوشش
 گرفت و لبانش را بر روی لبانم قفل کرد. برق از سرم پرید و در قعر چشمانم موجی از
 شهوت
 که در آرامشی ناگوار یخ بسته بود نشست.
 همانطور که همدیگر را می بوسیدم صدای گریه ی نیلوفر بلند شد و هردوی ما را از
 دنیایمان
 بیرون کشید. نگاهمون درهم گره خورد
 پندار نیلوفره..فکرکنم از خواب پریده
 و باز شروع به بوسیدنم کرد..ناخواسته همراهیش کردم و بر روی همه چیز چشم فرو
 بردم.

اینبار صدای گریه ی نیلوفر و زنگ های پیایی درخانه، درهم آمیخت و من را به مرز جنون کشاند.

لبانم را از روی لبان داغ و نرمش کشیدم و با اکراه به سوییچ نظرانداختم و بریده بریده گفتم :

_وقتی برگشتم از همین جاش ادامه میدیم..باشه جناب سروان!
پندار با خنده برایم چشمکی شیطون زد و بوسه ای فرستاد و تلو تلو به سمت صندلی فلزی

سرخ رنگی که گوشه ی اتاق بود رفت و بر رویش نشست و مشغول ور رفتن با آیفنش شد.

آها..نقشه ام عملی شد..باز یادش رفت قبل از نشستن زیرش را نگاه کند...من دوباره دختر

بدی شدم و کلی چسب ریختم روی صندلیش! ریز ریز خندیدم؛ آرام آرام به سوییچ رفتم و

پشت صندلیش ایستادم و پام رو روی صندلیش گذاشتم و درمیان خنده گفتم :
_پندار بلند شو بچه ها منتظرن...

آهی کشید و گوشی اش را درجیب نهاد و با لودگی ازجایش بلند شد...با بلند شدنش صدای

پاره شدن شلوارش اومد، برگشت و گفت :

_پندار_این چه صدایی بود؟

_ببخشید کیفم پاره شد!...

به یه چیزی فکر کرد و بعد به پشتش نگاه کرد...دادش به هوا رفت :

_پندار_حال چجوری بیام بیرون...می کشمت دختره ی خودسر...

خندیدم و در رفتم :

_ولی عجب مارکی داره این چسبه...به جون پندار همون مارک چند سال پیشه...

داد زد :

_پندار_کجا میری؟ پندار نیستم بذارم قصر در بری
و قاه قاه خنده ام فضای خانه را پر کرد.

درحالی که با خنده به حرفای ترانه و مهدیس گوش می کردم، سیب سرخ رنگی را از
بشقاب
مقابلم برداشتم و در مشت فشردم و با چاقو مشغول بریدنش شدم، آن دو از بال
های مشابهی
که تو این مدت بر سرشوهرای بد بختشان آورده بودند تعریف می کردند..پندار سیخ
های

جوجه و کباب را برداشت و گفت :

پندار دلم براتون میسوزه...چی می کشید..چرا طالقتونو نمی گیرید؟
سپهر خندید و گفت :

_سپهر_من که از خدامه ولی مهریه خانوم را کی میده..فکرشو بکن..دوکیلو بال
مگس!..نه..نه
ببخشید سکه بود!

همه خندیدند...اینبار آرتان سخن نیمه کاره ی سپهر را ادامه داد :

_آرتان_البته اینم بگم طالق نمیدیم چون خوش نداریم آه کسی پشت سرمون
باشه...این سه

تا هنوز طالق نداده قصد جون مارو دارند،دیگه چه برسه طالقم بدیم!.

_ترانه_اوف..اعتماد به سقف...اصال خالیق هرچه الیق!

بالودگی رویش را برگرداند..سپهر خندید و باز خواست چیزی بگوید که مهدیس
حرفش را

قطع کرد و گفت :

2

_مهدیس_بسه دیگه آقایون..یک کاری نکنید که بجای جوجه، دل و جیگرتونو به
سیخ

بکشیم و کباب کنیم!

پندار با خنده دستانش را به نشانه ی تسلیم بال گرفت و عقب عقب دور شد و

درمیان خنده

اش گفت :

_پندار_بیخیال، آتش بس.. ما که حریف شما دختران شیطون نمی شیم

قوی به سر و گردنم دادم و با ریز ریز خنده گفتم :

_البته در نظر داشته باشید این ما دختراهستیم که همچنان نتوانسته ایم غرور شما

پسران

مغرور را بشکنیم. اما این کار را کم کم خواهیم کرد

سپهر از مارد زاییده نشده کسی بخواد غرور ما را بشکند!

مهدیس چرا.. چشماتونو باز کنید، میبینید که جلوتون وایسادن

آرتان خندید و ظرف جوجه هایی را که در میان زعفران و فلفل و مواد خوشبو شناور

بودن را

در دست گرفت و گفت :

آرتان سپهر راه بیوفت که باد زدنشون باتو... پندار سیخ میکشه... منم ذغال رو آماده

می

کنم..

سپهر با اعتراض به ما سه تا اشاره کرد و گفت : پس خانوما چی؟!

ترانه خندید و به تمسخر گفت : ماهم نظارت می کنیم و سپس غذاها را می خوریم.

سپهر بابا.. زحمت نشه واسه تون.. میخواید بجویم بذاریم دهننتون؟!

ترانه نه ممنون.. ترجیح میدم گشنگی بکشم

کر کر خنده ی سه تامون تو فضا ترکید.

بازهم صدای گریه ی نیلوفر که هنوزهم تو اتاقش بود درآمد.. به کل فراموشش

کردم.. ته مانده

ی سییم را که کمی زنگ زده بود و قهوه ای رنگ شده بود، در ظرف انداختم و به

سوی

اتاقش دویدم.. پندارهم پشت سرم به راه افتاد.

درچهارچوب در اتاقش ایستاده بود و درحالی که گوش عروسکش را که از قدش
 آویزان بود را
 در دستش می فشرد، با دست دیگه اش چشمان گریونش را می مالید و در البه الی
 بغض و
 گریه می گفت :
 _ماما..ماما..
 بغلش می کنم و سفت توی آغوشم فشارش می دهم که گریه اش بند می آید. پندار
 که
 متعجب نظاره گر این صحنه بود روی زانواش می نشیند و نیلوفر را از من می گیرد و
 شروع
 می کند به قلقلک دادنش..انگار نه انگار که همین چند لحظه ای پیش مثل ابر بهار
 گریه می
 کرد و ریزان بود، بلند قهقهه می زد و با صدای کودکانه اش می گفت :
 همونطور که میخندید ... مامانی کمک..
 _ ول کن بچه امو ... چقدر می خندونیش ...
 نیلوفر از دستش گرفتم
 _باز شما دوتا یه روز تعطیل گیر آوردید ؟!..
 پندار به طرفم امد و نیلوفر از بغلم در آورد ... بیا پیش بابایی ... از لپش یه بوس
 آبدار گرفت و
 گرفت تو بغلش
 پندار هزال بال تا با منی نلو پیش مامانی ... وگرنه بالت علوسك نمی گیلیم ...
 نیلوفر الست میگی بالم می گیلی
 پندار اله اگه یه بوس کنده بدی
 نیلوفر با خنده دوتا دندان شیری جلویی اش را که به تازگی سر از لسه بیرون آورده
 بودن را
 به نمایش می گذارد و با ریز ریز خنده می گوید:
 _نیلوفر_اگه بالم آهنگ بدونی..بوست می دُئم!.

پندار ریسه رفته از خنده، نیلوفر را همچون برگی سبک بال از زمین می کند و بر روی دوشش سوارش می کند. او که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند درمیان جیغ و خنده

گوشخراشش موهای پندار را چنگ می زند و می کشد که صدای پندار بلند می شود _آخ دخترموهامو کندی!

و در ادامه شروع می کند به خواندن :

ای عشق من ای زیبا نیلوفر من ، درخواب نازی شب ها نیلوفرمن
در بستر خود تنها خفته ای تو ، ترك من و دل ای مه گفته ای تو
ای دختر صحرا نیلوفر..های نیلوفر..های نیلوفر
درخلوتم باز نیلوفر..های نیلوفر..های نیلوفر

حال تو عاشقی یامن ، مکن جور و جفا با من
روم در کوه و صحرا من که بین سبزه ها
ای نوگل دیرآشنا یابم تو را، یابم تورا..
تویی نامهربان یا من ، مکن جور جفا با من
روم در کوه و صحرا من که بین سبزه ها

ای نوگل دیرآشنا یابم تو را، یابم تورا..
آسمان ای دلبرمن ، عشق من نیلوفر من...
نیلوفر با تمام قدرت لپ پندارو بوس میکنه و هردو با سری پرشور و شیطنت به سوی حیاطی

که آرتان و سپهر مشغول به درست کردن جوجه اند می روند.
قبل از اینکه کامال از خانه خارج شوند، به دنبالشان می دوم و می گویم:
_صبرکن پندار..انقدر نخندونش..نیلوفر تازه از خواب بیدار شده و حتما دستشویی داره، بذار

بیرم جیشش را بکنه بعد باهم برید بیرون.
با این حرف من به سوی خانه باز می گردد که ، یکباره نیلوفر با تکان های شدید به دوش

پندار مانع حرکتش می شود و می گوید
 _نیلوفر_نه..نه من با، بابا بلم دشویی
 بازهم پندار می خندید و اینبار می گوید : نگران نباش عزیزم خودم می برمش. و با
 لبخند
 می روند.
 مردا رفتن و ترانه با شیطنت رو به مهدیس گفت :
 _ترانه_من کی خاله میشم؟!
 مهدیس با زرنگی جواب داد :
 _مهدیس_وقتی نیلوفر از دستشویی برگرده!
 بلند خندیدم و بازهم به سویشان رفتم
 اینبار ترانه خیلی جدی گفت :
 _ترانه_بچه ها من حاملم...
 همه متعجب نگاهش کردن و مهدیس گفت :
 _خاك تو سرت كنن دختره ی بی ذوق، آدم یه همچین خبر مهمی را اینطوری میگه
 _الحق كه كله شقى!
 ترانه بی توجه به این همه نیش و کنایه های ما، پایش را روی پایش می اندازد و
 گفت :
 _ترانه_مژده گونی باشه واسه بعداً، چرا كه به پنج جین حامله ام!
 من و مهدیس هردو همزمان جیغ کشیدیم :
 _پنج قلووووووووووووووو
 ترانه با خنده سرشو به نشانه ی عالمت مثبت تكان داد
 باز خواستم چیزی بگویم اما صدای پندار كه از حیاط داد می زد بلند شد :
 _پندار_شماها نمایید...همه چیز آماده است..
 دیگر بی خیال حرفم شدم؛ همگی به طرف حیاط رفتیم و با خوشحالی دور تا دور میز
 گرد
 شیشه ای كه درمیان درختان سبز و چمن های زیبای باغچه خودنمایی می كرد
 نشستیم و

منتظر ماندیم تا پندار غذا را بیاورد..او درحالی که جوجه های کباب شده را در سینی
تزیین

کرده بود با لبخند به سوی میز آمد و روی صندلی خالی نشست و بشقابی را مقابلم
گذاشت و
گفت :

_پندار_این سفارشی مخصوص همسر عزیزم است.
باخنده و زیرچشمی نگاهی به سوییچ انداختم و قاشق نقره ام را در دست فشردم و
مشغول
خوردن غذایم شدم که يك آن!
کالم از یاد بردم...عدسی چشمانم تنگ شد و به سختی سوخت و گلویم آتش گرفت.

دستم را در دهانم بردم و درال به الی برنج های له شده ی داخل دهنم مویی دراز را
بیرون

کشیدم و با سرفه و اوق های شدید از جایم برخاستم و به سوی خانه دویدم و
در لحظه ی

آخر فریاد زدم : پندار_دارا!

صدای خنده پنج نفر توی گوشم پیچید و پیچید و من را به یاد تمامی
شیطنت های

گذشته ی مان انداخت.

آره..ما شش تا عوض بشو نبودیم.

پسرانی از تبار انتقام و دخترانی از تبار تالی

پایان

امیرفرهی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org